جنگ هاى امام على عليه‌السلام در پنج سال حكومت

مؤلف: ابن اعثم كوفى

مترجم: احمد روحانى

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

# مقدمه مترجم

كتاب حاضر ترجمه بخشى از كتاب الفتوح؛ يكى از با ارزشمندترين و معتبرترين منابع تاريخى موجود مى باشد؛ كه در اوايل قرن چهاردهم هجرى به همت ابو محمد احمد بن على اعثم كوفى كندى معروف به اعثم كوفى متوفى سال 314 هجرى قمرى تدوين و تألیف گرديده است.

بنا به نقل اكثر محققان و مورخان دوره اسلامى، اين كتاب يكى از معتبرترين متون تاريخ اسلام است كه وقايع و حوادث تاريخى زمان خلافت ابوبكر تا حكومت هارون الرشيد متوفى سال 193 هجرى قمرى را نگاشته است.

آقا بزرگ تهرانى در كتاب الذريعه درباره ابن اعثم كوفى مى نويسد:

ابو محمد احمد ابن اعثم فردى اخبارى و مورخ زبر دستى بوده است كه حدود سال 314 هجرى قمرى در گذشت.

ياقوت در معجم الادبا آورده كه او شيعى مذهب بوده است.

بعضى ديگر احمد بن على اعثم كوفى كندى متوفى سال 314 هجرى قمرى را محدث، شاعر و مورخ بزرگ شيعى قرن سوم و چهارم هجرى مى دانند.

البته از زادگاه مؤ لف اطلاعات دقيقى در دست نيست.

اين حقير در سالى كه مزين به نام مبارك اميرالمؤمنين على عليه‌السلام شد، تاريخ پنج سال حكومت امام على عليه‌السلام را ترجمه روان، ملخص و مختصر انجام دادم تا مورد استفاده علاقمندان و ارادتمندان آن حضرت قرار گيرد.

ناگفته نماند كه كتاب الفتوح يك بار در سال 596 هجرى قمرى، در حدود هشت صد سال قبل بوسيله محمد بن احمد مستوفى در خراسان ترجمه شد، كه با نثر ادبيات مخصوص زمان خود است و در ترجمه حاضر سعى شد از بعضى شيوه ها و عبارت ترجمه قبلى استفاده گردد.

ان شاءالله در آينده نزديك بنا دارم با يارى خداوند بزرگ تاريخ امام حسين و امام حسن عليه‌السلام و قيام مختار از همين كتاب را ترجمه و در اختيار علاقمندان قرار دهم.

در پايان اين مجموعه به اميرالمومنين على عليه‌السلام و دو محب آرميده در جوار او تقديم مى گردد.

احمد روحانى

1379 ش

# فصل اول: مرگ عثمان و خلافت حضرت على عليه‌السلام

## على عليه‌السلام و سكوت

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بيست و پنج سال از حق قانونى و الهى خويش محروم ماند و در اين مدت كه دور از جنجال و حكومت دارى به گوشه نشينى پرداخته و به كارهاى علمى، پاسخ به شبهات دينى، مناظره با علماى مسيحى و يهودى، پاسخ به مسائل جديد علوم اسلامى، رسيدگى به محرومان، مشورت سياسى در مسائل پيچيده حكومتى و تربيت مفسر و محدث و متكلم مشغول بود.

در سال 35هجرى در مركز حكومت؛ يعنى مدينه شورشى به پا خاست. ناراضيان حكومت عثمان، انقلابى را آغاز و بر ضد حكام و عمال او اعتراض كردند، در آن زمان عثمان به بنى اميه كه از اقوام بودند در دخل و تصرف اختيار تام داده بود. مردم از مهاجر و انصار و مسلمانان ناراضى دارالحكومة را محاصره كرده بعد از چهل روز عثمان را كه تغييرى در روش ‍ خويش نداد به قتل رساندند. (1)

## على عليه‌السلام و بيعت

مهاجرين و انصار و مردم ساير بلاد اسلام به دنبال كشته شدن عثمان در مسجدالنبى صلى‌الله‌عليه‌وآله اجتماع كردند تا تكليف خلافت و امامت را روشن كنند. اكثر مردم طالب خلافت و حكومت على بن ابى طالب عليه‌السلام بودند.

در آن ميان، عدى بن حاتم، سعيد بن قيس، ابوايوب انصارى، عمار ياسر، ابوهيثم بن تيهان، رفاعة بن رافع، مالك بن عجلان، خالدبن زيد به خلافت على عليه‌السلام راغب تر بودند و از ديگران علاقه بيشترى مى دادند.

پس عمار ياسر در آن اجتماع بزرگ با صداى رسا گفت:

اى گروه مهاجر و انصار! عثمان را ملاحظه كرديد كه در ميان شما چگونه زيست! خويشتن را دريابيد كه بار ديگر با كسى چون او مواجه نگرديد، اينك على مرتضى عليه‌السلام در ميان شماست، قرابت او با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و سبقت او را در اسلام مى دانيد از تفرقه بپرهيزيد و در بيعت با او تعجيل كنيد.

پس از اين سخنان، مردم دسته دسته و گروه گروه به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيدند و گفتند: (2)

اى ابو الحسن! مردم، عثمان را كشتند و مى دانى كه از انتخاب خليفه چاره اى نيست و غير از تو كسى شايستگى اين كار را ندارد، اجازه بفرما با تو بيعت كنيم.

على عليه‌السلام فرمود: حاجتى به بيعت شما نيست، من سالهاست كه خلافت را رها كرده ام و هيچ رغبتى به آن ندارم.

عده اى تعجب كردند و گفتند: يا على! چرا بيعت مردم را نمى پذيرى، قتل عثمان بدون رضايت خداوند صورت نگرفت.

على عليه‌السلام فرمود: خير، اين گونه نيست، بلكه شما او را كشتيد و خون او بدون قصاص باقى مانده است. اى مردم! مرا رها كرده، غير من را براى خلافت انتخاب كنيد.

در ميان شما كسانى را مى نگرم كه دلهايشان آرامى ندارد و عقل و رأی آنان ثابت نيست، برويد و با طلحه و زبير بيعت كنيد.

جمعيت گفت: يا على پس با ما به نزد طلحه و زبير بياييد و با آن دو سخن گوييد تا خلافت را قبول كنند.

على عليه‌السلام موافقت كرد و به همراه جمعيت به سوى منزل طلحه رفت. وقتى به در خانه او رسيدند على عليه‌السلام به طلحه فرمود:

اى ابا محمد! مردم براى بيعت با من جمع شدند، ولى من حاجتى به خلافت و بيعت مردم ندارم. پس تو بيعت مردم را بپذير و اين امر را به عهده بگير.

طلحه گفت: اى ابا الحسن، تو لايق تر و شايسته تر به امر خلافت هستى و به سبب فضايل و خويشاوندى با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و سابقه دينى كه دارى، خلافت را قبول فرما!

على عليه‌السلام فرمود: اگر بيعت مردم را بپذيرم و خلافت را قبول كنم. تو از جمله كسانى خواهى بود كه به مخالفت برمى خيزى و ادعاى حكومت مى كنى.

طلحه گفت: اى ابا الحسن، خدا نياورد آن روزى را كه كار ناپسندى نسبت به تو انجام دهم.

على عليه‌السلام: خداوند مراقب عمال توست.

سپس على عليه‌السلام دست طلحه را گرفت و او را به نزد زبير بن عوام برد تا خلافت و حكومت را به او پيشنهاد كند اما نظير همان سخنان كه از طلحه شنيده بود از زبير هم شنيد.

آن گاه طلحه با على عليه‌السلام بيعت كرد: پس از او زبير نيز به على عليه‌السلام بيعت كرد. آنان عهد و پيمان بستند كه پيمان شكنى و غدر و مكر نكنند.

على عليه‌السلام در ميان اجتماع مردم در مسجد حاضر شد هيجان و احساسات شديدى بر جمعيت حاكم بود.

فردى از انصار به پا خاست و گفت: اى مردم! شما سير و سلوك عثمان را ديديد كه چگونه عمل كرد. پس كلام مرا گوش كنى و از حرفهايم اطاعت كنيد.

حاضران گفتند: شما انصار رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله هستيد، و سابقه بيشترى در اسلام داريد پس سخن بگوييد، و اوامرتان را آشكار كنيد تا بدانيم.

آن شخص گفت: شما فضائل على بن ابى طالب عليه‌السلام و سابقه، قرابت و منزلتش را در نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مى دانيد. عملش ‍ به حلال و حرام از همه بيشتر است. اگر به جاى او كسى را فاضل تر و نيكوتر مى شناختم حتما معرفى مى كردم.

اجتماع كنندگان يك صدا گفتند: رضينا به طاعين غير كارهن.

على عليه‌السلام: پرسيد آيا رضايت به بيعت با من را حق واجب از طرف خدا مى دانيد يا از رأی و نظر شماست.

جمعيت گفتند: بيعت را واجب از جانب خداى عزوجل مى دانيم.

على عليه‌السلام فرمود: فردا در اين مكان تجمع كنيد تا نظر خويش را در پذيرش خلافت و حكومت اعلام كنم، مردم در آن روز متفرق شدند.

روز بعد مجددا طرفداران خلافت على عليه‌السلام در مسجد اجتماع كردند، على بن ابى طالب عليه‌السلام بر منبر نشست و بعد از حمد و ثناى خداوند فرمود:

ايهاالناس! ان الامر امركم فاختاروا لانفسكم من احببتم و انا سامع مطيع لكم.

اى مردم! اختيار در دست شماست هر كسى را كه مايل هستيد و دوست داريد انتخاب كنيد. من هم مطيع و همراه شما هستم.

مردم از هر طرف فرياد بر آوردند، اى على! ما بر پيمان روز قبل استواريم، دستت را بگشا تا حاضران با تو بيعت كنند.

سكوت سراپاى على عليه‌السلام را فرا گرفت.

بلافاصله طلحه برخاست و در حضور مردم دستش را بر روى دست على عليه‌السلام نهاد و با آن حضرت بيعت كرد.

اما چون دست او در جنگ احد آسيب ديده بود و با آن دست بيعت كرد، قبيصة (3) بن جابر گفت:

انا لله و انا اليه راجعون! عجب حادثه اى اتفاق افتاد. به خدا سوگند اين بيعت از طرف طلحه به پايان نخواهد رسيد.

سپس زبير به سرعت برخاست و با على عليه‌السلام بيعت كرد. بعد از آن دو، مهاجر و انصار و هر كسى از عرب و عجم كه حاضر بود آماده بيعت با على بن ابى طالب عليه‌السلام شد.

در آن هنگام سودان بن حمران كه اهل مصر بود گفت: يا ابا الحسن! اگر مثل عثمان عمل كنى با تو نيز جنگ خواهيم كرد.

آن گاه مردم با ميل و رغبت به سوى آن حضرت آمدند، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با شرط عمل به كتاب خدا و سنت مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله بيعت آنان را پذيرفت و بدين گونه مراسم بيعت انجام يافت.

## دفن عثمان

چون خلافت بر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام تثبيت شد. بلافاصله دستور دفن عثمان را صادر كرد. آن گاه فرمان داد كليه اموال و دارايى هايى كه در سراى عثمان قرار داشت و متعلق به بيت المال بود، به بيت المال برگردانند. اموال شخصى او را هم به ورثه اش سپرد. سپس دارايى بيت المال كه در دارالخلافه جمع شده بود، بين مهاجر و انصار تقسيم كرد كه به هر نفر سى دينار رسيد.

## بيعت اهل كوفه

چون خبر عثمان و بيعت مهاجر و انصار با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام منتشر شد، اهل كوفه با شنيدن اين خبر بى درنگ به نزد اميرشان كه آن وقت ابو موسى اشعرى (4)بود رفتند و گفتند:

چرا با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بيعت نمى كنى و مردم را به بيعت او تشويق نمى نمايى، در حالى كه مهاجر و انصار با او بيعت كرده اند.

ابو موسى گفت: مى نگرم تا بعد از اين مردم چه كار خواهند كرد، و چه خبر جديدى خواهد رسيد؟ مردم كوفه از گفتارش راضى نشدند.

هاشم بن عتبة بن ابى وقاص گفت: اى ابو موسى! منتظر چه خبر ديگرى هستى، مردم عثمان بن عفان را كشتند؛ آن گاه مهاجر و انصار، خاص عام با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بيعت كردند. آيا مى ترسى اگر با على عليه‌السلام بيعت كنى، عثمان از آن جهان باز گردد و تو را توبيخ كند؟!

اى ابو موسى! اگر در بيعت با امير المؤمنين على عليه‌السلام ترديد دارى و بيعت نمى كنى، امارت كوفه را رها كن تا ديگرى را امير خود قرار دهيم.

هاشم اين سخنها را گفت، سپس يك دست را بر دست ديگر زد و گفت:

دست راست من از آن امير المؤمنين على عليه‌السلام و دست چپ من از آن من و بدين گونه با با او بيعت مى كنم و خلافت او را با جان و دل مى پذيرم.

چون هاشم بن عتبة اين چنين بيعت كرد، هيچ عذرى براى ابو موسى اشعرى نماند، او نيز برخاست و با على عليه‌السلام بيعت كرد، به دنبال او بقيه مردم كوفه با على ابن ابى طالب عليه‌السلام بيعت كردند.

## بيعت اهل يمن

اهل يمن با شنيدن پذيرش خلافت از جانب امير المؤمنين على عليه‌السلام گروه گروه به مدينه رهسپار شدند و ضمن تهنيت گفتن، با على بن ابى طالب عليه‌السلام بيعت كردند.

از بزرگان يمن نخستين كسى كه به سوى مدينه حركت كرد، رفاعة بن وائل همدانى از قبيله همدان بود و بعد از او رويبة بن وبر بجلى به اتفاق قبيله اش ‍ به سوى مدينه روى آورد شب و روز در حركت بودند تابه خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام شرفياب شدند. چون خبر حركت بزرگان يمن به على عليه‌السلام رسيد. به مالك اشتر فرمود با جماعتى از مشاهير مدينه به استقبال آنان رود.

مالك اشتر هم با شكوه فراوان و تدارك نيكو از مدينه خارج شد و به استقبال رفت. وقتى آنان را ملاقات كرد، خير مقدم گفت و آنان را نيك گرامى داشت و گفت:

اى اهل يمن! به قومى نيكو وارد شديد، كه شما را دوست دارند، و شما نيز به آنان محبت داريد، به خدمت امامى عادل، خليفه اى فاضل كه مهاجر و انصار او را پسنديده و بر خلافت او اتحاد و اتفاق دارند، رسيده ايد، پس به همراه مالك اشتر به مدينه وارد شدند، روزى به استراحت پرداختند و در روز ديگر ده نفر از مشاهير آنان يعنى عياض بن خليل ازدى و رفاعة بن وائل همدانى و كيسوم بن سلمة الجهنى و رويبة بن وبر جبلى و رفاعة بن شداد خولانى و جميع بن خيثم كندى و احنف بن قيس كندى و عقبد بن نعمان نجدى و عبدالرحمن بن ملجم مرادى، به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام شرفياب شدند، على عليه‌السلام آنان را نزد خويش نشانيد و مورد لطف قرار داد. آن گاه به آنان فرمود:

شما بزرگان و رؤ ساى يمن هستيد. اگر براى ما مشكلات و دشوارى سخت پديد آيد، و نياز به شمشير و نيزه باشد حمايت شما چگونه است و چه اندازه صبر مى كنيد؟ عبدالرحمان بن ملجم مرادى از ميان جمع سخن آغاز كرد و گفت:

يا امير المؤمنين! ما را با جنگ ناف بريده و با پستان پيكان شير داده و در ميدان جنگ پروش داده اند. ما از شجاعان و شيران ميدان هستيم، به هر سوى فرمان دهى اطاعت مى كنيم. صفات پهلوانى و جنگ آورى را از اجدادمان به ارث برده ايم.

على عليه‌السلام آنان را مرحبا گفت، و اكرام فرمود، با خوشى و خوشحالى به يمن برگشتند.

## كسانى كه از بيعت با على عليه‌السلام امتناع كردند

عمار ياسر به على عليه‌السلام گفت: يا امير المؤمنين! مردم جملگى با اختيار و ارده خويش با شما بيعت كردند و جماعتى مثل اسامة بن زيد و عبدالله بن عمر و محمد بن مسلمة و حسان بن ثابت و كعب بن مالك از بيعت با امتناع ورزيدند. آنان را احضار كن تا مثل مهاجر و انصار با شما بيعت كنند. (5) على عليه‌السلام فرمود: احتياج به بيعت كسانى كه ميل و رغبت به ما ندارند نيست، آنان را به حال خويش رها كنيد.

مالك اشتر گفت: يا امير المؤمنين! آنان اگر چه سوابق خدمت بيشترى به محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله دارند، اما اين بيعت همگانى است، همه افراد بايد به اين كار رغبت نشان دهند. آنان را بخوان تا بيعت كنند، امروز مردم با زبان حمايت مى كنند، و فردا كه جنگى پيش آيد با شمشير و نيزه بايد حمايت كنند.

امير المؤمنين على عليه‌السلام فرمود: اى مالك! من مردم را بهتر از تو مى شناسم؛ بگذار تا بر رأی و ميل خويش رفتار كنند.

زياد بن حنظله تميمى از جاى برخاست و گفت اى امير المؤمنين! هر كسى كه در بيعت با شما رغبت نكند، او را منفعتى براى ما نيست و آنان كه به اكراه و اجبار بيعت كنند به خيرشان اميدى نيست. اگر بخواهند به اكراه بيعت كنند رهايشان كن.

سعد بن ابى وقاص جلو آمد و گفت: يا ابا الحسن! سوگند به خدا شك ندارم تو به خلافت اين امت سزاوار و بر حق هستى، اما جماعتى در اين كار با تو منازعه مى كنند كه اهل قبله و نمازند؛ اگر دوست دارى بيعت كنم، شمشيرى به من ده كه زبان و دو لب داشته باشد و بتواند سخن بگويد، و مومن را از كافر باز شناسد، تا با آن شمشير با مخالفان تو بجنگم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: اى سعد! از مهاجر و انصار و ديگران كسى چنين شرطى بر ولى امر خويش نكرده است، اگر راست مى گويى بيعت كن، آن گاه در خانه خويش بنشين، و در هيچ جنگى شركت نكن من تو را در هيچ كارى اجبار نمى كنم.

سعد بن ابى وقاص گفت: اى ابا الحسن! در اين باره تاءمل و تفكر مى كنم تا تصميم بگيرم.

عمار ياسر گفت واى بر تو سعد! از خداى سبحان بترس كه بازگشت همه به سوى اوست. اميرالمؤمنين على عليه‌السلام تو را بر بيعت مى خواند، عذر مى آورى و شمشيرى سخنگو مى طلبى! اين كار تو شايسته نيست، شايد در دل قصد ديگرى داشته باشى؟

## عكس العمل مروان بن حكم و سعيد بن عاص و وليد بن عقبه:

در اثناى اين گفت و گو على عليه‌السلام كسى را به دنبال مروان بن حكم و سعيد بن عاص و وليد بن عقبه كه از بيعت با على كناره گيرى كردند، فرستاد. چون حاضر شدند، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: چرا از بيعت تخلف مى كنيد؟

وليد بن عقبه گفت: اى ابا الحسن! سينه ما را پر از كينه كردى، پدر مرا در جنگ بدر كشتى و پدر سعيد بن عاص كه مهتر و سرور بنى اميه بود در جنگ بدر از پاى در آوردى و پدر مروان بن حكم را كه عثمان به مدينه آورد خوار و خفيف كردى و رأی عثمان را در آن ضعيف شمردى. چگونه با تو بيعت كنيم در حالى كه با ما سه تن چنين كردى! اگر بنا باشد بيعت كنيم، با شروط سه گانه بيعت مى كنيم:

كشندگان عثمان را مجازات كنى؛ و اگر از ما سهوى يا خطايى سر زند، عفو فرمايى. هرگاه از تو ترسان شويم، اجازه دهى به شام نزد پسر عم خويش ‍ معاويه رويم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: اى مروان! كينه شما نسبت به من بر حق نيست، و كينه اى كه از من به دل گرفته ايد نارواست، چون من شما را خوار و خفيف نكردم بلكه خداى سبحان شما را خوار و خفيف كرد.

اما حديث كشندگان عثمان، اگر ملازم و مصاحب من باشند، امروز را به فردا نيندازم، و از آنان انتقام گيرم.

اما ترسيدن شما از آنچه نگران هستيد، شما را امان مى دهم. ولى درباره چشم پوشى از خطاهاى شما، اگر حق الله را ضايع كنيد در اختيار من نيست كه عفو كنم.

مروان گفت: اگر با تو بيعت نكنيم با ما چه مى كنى؟

امير المؤمنين على عليه‌السلام فرمود: اگر امتناع كنيد، شما را حبس مى كنم تا بيعت كنيد با مسلمانان متفق و متحد شويد و اگر بر آنان عصيان طغيان كنيد، شما را سخت عقوبت و مجازات مى كنم. چون سخنان اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را بر اين منوال شنيدند گفتند: مال بيعت را ترجيح مى دهيم. آن گاه مروان بن حكم و وليد بن عقبه و سعيد بن عاص با ذلت و خوارى بيعت كردند.

بعد از مدتى به اطلاع اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد كه آنان مردد هستند و از جان و مال ايمن نيستند، على عليه‌السلام وليد بن عقبه و مروان بن حكم و سعيد بن عاص را احضار كرد و گفت: اگر در امانى به شما دادم آرام نداريد؛ و از من مى ترسيد، به هر شهرى كه مايليد اجازه مى دهم ساكن شويد.

مروان گفت: در مدينه سكونت مى كنيم و اين شهر را از هر جهت بهتر مى دانيم.

على عليه‌السلام فرمود: اختيار در دست شماست، اگر مى خواهيد در اين شهر بمانيد، يا اگر مى خواهيد به نزد معاويه يا هر شهر ديگرى كه دوست داريد، برويد.

آنان خوشحال شدند و باز گشتند.

بعد از چند روز مروان قصيده اى سرود و سخن ناروا و ناحق به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام نسبت داد، و شعر او بدين مضمون بود كه كشندگان عثمان خوشحال و فارغ البال در مدينه مى گردند و به كشتن او فخر و مباهات مى كنند، على عليه‌السلام آنها را مى بيند و بى اعتنا از كنار آنان مى گذرد.

چون اين ابيات را اميرالمؤمنين على عليه‌السلام و مردم شنيدند، عده اى از مسلمانان قصد كشتن مروان را كردند.

على عليه‌السلام فرمود: او را رها كنيد و آزار نرسانيد، او مرا رنجانيده و به من بد گفته است، نه شما را.

# فصل دوم: آغاز مخالفت ها با على عليه‌السلام و شروع جنگ جمل

## مخالفت عايشه با على عليه‌السلام

عايشه پس از مراسم و مناسك حج به سوى مدينه روان شد، عبيد بن سلمة الليثى (6) كه معروف به ابن ام كلاب بود، در نزديكى مدينه به استقبال عايشه رفت.

عايشه پرسيد: اخبار مدينه چيست؟

عبيد گفت: عثمان را كشتند.

عايشه پرسيد: بعد از آن چه كردند؟

گفت: با على بن ابى طالب بيعت كردند.

عايشه گفت: اى كاش! آسمان بر زمين مى افتاد تا چنين روزى را نمى ديدم و اين خبر را نمى شنيدم، به خدا سوگند كه عثمان را به ظلم كشتند و خون او را بى جرم گناه ريختند. والله يك روز عمر عثمان از يك روز عمر على عليه‌السلام بهتر بود، تا خون عثمان را طلب نكنم از پاى ننشينم.

عبيد گفت: چرا چنين سخن مى گويى؟در حالى كه در حق على عليه‌السلام ثناها كى گفتى كه در روى زمين هيچ كسى در نزد خداى سبحان از على بن ابى طالب عليه‌السلام گرامى تر نيست!

اكنون چرا او را دشمن دارى و دشنام مى دهى، و خلافت او را نمى پسندى؟

آيا تو نبودى كه مردم را بر كشتن عثمان تحريض ء تحريك مى كردى و مى گفتى: اين پير كفتار را بكشيد؟

اكنون چه اتفاقى افتاده است كه چنين سخن مى گويى؟

عايشه گفت: درست است كه در آن وقت اين سخنان را مى گفتم، اما اكنون چون اخبار كشته شدن ايشان را شنيدم، از گفته خويش برگشتم، عثمان از شما توبه خواسته بود، و چون توبه كرد از گناهان پاك شد. به خدا سوگند خون او را مطالبه خواهم كرد و در اين كار آرام نمى گيرم.

عبيد گفت: اى ام المومنين! تو بين حق و باطل خلط كردى و ميان امت مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله غوغا و تفرقه مى افكنى و فتنه مى انگيزى. بدان كه در اين ميان خون هاى بسيارى ريخته خواهد شد.

عايشه به سخنان عبيد اعتنايى نكرد و از آنجا بازگشت و به سمت مكه رفت.

## مخالفت معاويه با على عليه‌السلام

معاويه كه در شام بود، همواره از احوال عثمان و طرفدارانم بنى اميه و مخالفان على بن ابى طلب عليه‌السلام كسب خبر مى كرد. او همه روزه از اخبار مدينه جويا مى شد تا اين كه شخصى از مدينه به شام آمد و به نزد او رفت.

معاويه از او پرسيد: كيستى و از كجا مى آيى؟

گفت: من حجاج بن خزيمة تيهان هستم و از مدينه مى آيم.

معاويه گفت: اخبار مدينه را باز گو.

حجاج، واقعه كشتن عثمان را از اول تا آخر تقرير كرد و خير و شر آن را باز گفت. معاويه گفت: من خبر كشته شدن عثمان را شنيدم، اگر در روز قتل عثمان شاهد قضايا بودى مرا مطلع ساز كه چه كسانى عثمانم را كشتند؟

حجاج گفت: مكشوح مرادى نزد او حاضر بود. حكيم بن جبل در حق او سعى و تلاش مى كرد. محمد بن ابى بكر او را زخمى كرد. كنانة بن بشر سيدان بن حمران مرادى به او زخم هاى مؤ ثرى زدند، بعد از آن اشتر نخعى، عمار ياسر، عمر بن حمق خزاعى و جماعتى ديگر كه اسم آنان را نمى دانم به سراى او وارد شدند و كردند آنچه كردند.

معاويه گفت: چگونه خون عثمان ريخته نشود در حالى كه دوستان و معتمدانش او را تنها گذاشتند و يارى نكردند. به خدا سوگند اگر مرا عمر باقى باشد و اهل شام كمك يارى كنند، سزاى آن طايفه قاتلان را خواهم داد. معاويه از حجاج پرسيد: چه كسى با على عليه‌السلام بيعت كردند؟

گفت: همه مهاجر و انصار و بزرگان حجاز و يمن و اكابر كوفه و معارف و مصر با على عليه‌السلام بيعت كردند، و گمان مى كنم كه اهل بصره هنوز بيعت نكرده باشند. مع ذلك تو بر على عليه‌السلام غلبه پيدا مى كنى و پيروز مى شوى، چون اهل شام از تو اطاعت مى كنند و بدون چون چرا فرمانبردارند، ولى كسانى كه با على عليه‌السلام هستند بهانه گيرند و ره دستورى را بدون سؤ ال و جواب و چون چرا اطاعت نمى كنند. لشكر قليل تو بهتر از لشكر فراوان على عليه‌السلام هستند.

اى معاويه! على بن ابى طالب تنها با اعراق و حجاز بدون سرزمين شام راضى نخواهد شد و تو را آسوده نمى گذارد.

معاويه گفت: به خدا سوگند راست مى گويى. از امتناع و كمك به عثمان سخت پشيمانم، او از من كمك و استمداد خواسته بود، اما به ياريش ‍ نپرداختيم.

مغيرة بن شعبه وقتى خبر گفت و گوى حجاج با معاويه را شنيد به نزد امير المؤمنين على عليه‌السلام شتافت و گفت: اى امير المؤمنين! پيشنهادى (7) دارم، از شما تمنا دارم قبول بفرماييد.

على عليه‌السلام فرمودن پيشنهادت چيست؟

گفت: غير از معاوية بن ابى سفيان از احدى نگرانى ندارم، فقط معاويه است كه مخالفت با شما را آشكار مى كند. او پسر عموى عثمان است و شام در چنگال اوست، او را در حكومت شام با عهد و پيمانى كه مى پذيرد، بگمار و عبدالله ابن عامر را به حكومت بصره بفرست تا دشمنان را آرام كند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود:

واى بر تو مغيره! به خدا سوگند، فرمان خداى سبحان: و ما كنت متخذ المضلين عضدا (8) مرا از اين كار منع مى كند. خدا روزى را نياورد كه معاويه را بر مقدرات مسلمين حاكم كنم، اما او را به اطاعت و بيعت دعوت مى كنم؛ اگر اجابت كند هدايت مى يابد و اگر مخالفت كند بر اساس حكم خداوند با او رفتار مى كنم.

مغيره ساكت شد و به منزلش رفت.

## ابوايوب انصارى (9)

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام تصميم گرفت به شام عزيمت كند تا از نزديك اهل شام را ملاقات نمايد و نظريات معاويه را نيز بشنود. ابوايوب انصارى خود را به على بن ابى طالب عليه‌السلام رسانيد و گفت: يا اميرالمؤمنين! از شما مى خواهم كه هرگز اين شهر را ترك نكنى چون شهر مدينه مركز اسلام و معدن ايمان، سپر محكم و محل مهاجرت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله است، قبر منور و روضه مطهر او در اين جاست. در همين مدينة الرسول اقامت نما، اگر طايفه عرب همچنان كه پيشينيان را حمايت كردند، از تو حمايت كنند به حكومت خويش ادامه بده.

على عليه‌السلام فرمود: راست مى گويى اى ابوايوب! اما مردان جنگى و وسايل امكانات جنگ و مال و اموال در عراق است كه در معرض هجوم اهل شام قرار دارند. دوست دارم نزديك سرزمين شام باشم. تو نگران نباش ‍ آنچه خداى تعالى بر ما نوشته باشد مى رسد و امور به دست خداى سبحان است.

اما على عليه‌السلام با توجه به پيشنهاد ابوايوب، اقامت در مدينه را پذيرفت، آن گاه جعدة بن هبيرة بن ابى وهب را طلبيد و او را به حكومت خراسان فرستاد، و عبدالرحمن را به حكومت ماهان روانه فرمود. همچنين براى هر شهرى كه در اطاعت او بودند حاكمى را فرستاد.

## مخالفت عبدالله بن عامر

عبدالله بن عامر والى بصره كه منصوب عثمان بود پس از بيعت مهاجر و انصار با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به يقين مى دانست كه ولايت بصره از او سلب مى شود. لذا براى مردم خطبه اى خواند و آنان را بر ضد على عليه‌السلام چنين ترغيب كرد:

اى مردم! خليفه شما عثمان را مظلومانه كشتند؛ در حالى حق بيعت او بر گردن شماست. بايد به ياريش بشتابيد، نصرت كردن مرده و زنده او يكسان است.

يكى از معارف بصره به نام حارثة بن قدامه (10) از جاى برخاست و با عصبانيت گفت: اى پسر عامر! ما را به تو نفروخته اند و برده تو قرار نداده اند! تو اميرى بودى از طرف عثمان، و امروز او را در حضور مهار و انصار كشتند و احدى او را نصرت و يارى نكرده، وارث خون عثمان فرزندان او هستند. خوب مى دانى كه مهاجر و انصار و اكابر و صحابه و اركان دين با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بيعت كردند و همگان بر امامت و خلافت او متفق هستند. اگر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام تو را امارت اين ديار دهد، با جان و دل اطاعت مى كنيم و اگر حكم عزلت را صادر كند، و امير ديگرى بفرستد از تو اطاعت نمى كنيم. اينك تو چه كاره اى كه مى خواهى لشكر جمع آورى كنى؟ تا زير فرمان تو بر ضد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام قيام كنند، اين امرى محال و نشدنى است. و خود را به زحمت مينداز.

عبدالله بن عامر سرافكنده از منبر فرود آمد و چون مى دانست كه مردم بصره اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را مخالفت نخواهند كرد. مردى را جانشين خويش قرار داد و شبانه به جانب مدينه حركت كرده، از بصره گريخت (11)، چون او به مدينه رسيد، طلحه و زبير را ملاقات كرد، و مورد ملامت آن دو قرار گرفت، كه چرا بصره رها كرده و به مدينه آمده است؟! آنان گفتند: چرا امئال و امكانات را ضايع كردى؟! آيا از على عليه‌السلام ترسيدى؟ بايد در بصره مى ماندى تا ما و مخالفان ديگر به تو ملحق مى شديم. وليد بن عقبه بن ابى معيط هم او را از آمدن به مدينه ملامت كرد.

## آغاز گرفتارى على عليه‌السلام

با مخالفت بعضى بلاد كار بر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام دشوارتر شد، و برخى شهرها نقض پيمان كردند، دشمنان و حسودان تحمل خلافت و امامت او را نداشتند حتى وقتى حضرت، عمال خود را به بعضى شهرها مى فرستاد، نمى پذيرفتند و بى نتيجه بر مى گشتند. به جز كوفه، بصره، مصر و بعضى از نواحى حجاز كه فرمان او را اطاعت كردند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام چون اوضاع را چنين ديد، دانست كه دايره فتنه برافروخته خواهد شد، به ياران خويش گفت:

اينك آنچه را من در ابتداى كار مى انديشيدم ظاهر شد، جماعت و مفسدان و اوباشان دست به فتنه و فساد زده اند و پا از جاده اطاعت بيرون نهاده به مخالفت و اعداوت با من برخاسته اند مثل فتنه، چون آتش است هر چه بيشتر بسوزد زبانه آن زيادتر مى شود و من تا حد امكان و قدرت، در اطفاى اين فتنه جهد و تلاش خواهم كرد، اگر سر به اطاعت فرود نياورند با ايشان جنگ خواهم كرد تا خداى سبحان بين حق و باطل حكم كند.

شبى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام براى انجام كارى از منزل خارج شد، در بين راه به خانه زينت دختر ابى سفيان رسيد، آوازى شنيد كه كسى دف مى زد و شعرى بدين مضمون مى خواند:

طلحه و زبير در كشتن عثمان تلاش و سعى پيوسته داشتند آتش فتنه را برانگيختند. اگر امروز با على عليه‌السلام بيعت كرده اند آن را اثباتى نيست و عاقبت با او مخالفت مى كنند. در ظاهر با دوستى و در باطل مخالفت و منازعت دارند.

اميرالمؤمنين على عليها‌السلام بعد از شنيدن آن ابيات به سراى خويش باز گشت. آن شب همه اش در انديشه آن اشعار بود، نماز صبح به مسجد رفت. بعد از فراغت از نماز، با جماعتى از دوستان و مخلصان خويش آن حكايت را در جريان گذاشت، ياران، آن حضرت را تسكين داده و وفادارى خويشتن را علام كردند.

## توطئه طلحه و زيبر

طلحه و زبير به نزد اميرالمؤمنين آمدند و گفتند:

اجازه سفر به مكه مى خواهيم تا اعمال حج عمره به جاى آوريم.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود:

حتما نيت ديگرى غير از عمره در سر مى پرورانيد. خوب مى دانم در خاطر چه انديشه اى داريد، از اول به شما گفتم، كه مرا رغبتى در خلافت نيست. خلافت را به شما پيشنهاد كردم، قبول نكرديد و سوگند خورديد كه اختلاف ايجاد نمى كنيد، و عهد و پيمان نمى شكنيد. اما اينك نقشه و انديشه ديگرى داريد، مى گويد براى عمره به مكه مى رويد، خداى تعالى از ضمير شما بهتر آگاهى دارد، هر كجا مى خواهيد برويد، اما گرد فتنه نگرديد.

آن دو از نزد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بيرون آمدند و به جانب مكه حركت كردند عبدالله عامر كه پسر خاله عثمان بود آنان را همراهى مى كرد و گفت: حيله اى نيكو اختيار كرديد، بشارت مى دهم كه به مقصد خود نزديك شديد، من شما را به يكصد هزار مرد جنگى يارى مى دهم.

## طلحه و زبير در مكه

عايشه كه به همراه جماعتى از بنى اميه در مكه ساكن بود، چون شنيد طلحه و زبير و عبدالله بن عامر به مكه رسيدند، بسيار خوشحال شد و به آنان خير مقدم گفت و با آنان در مخالفت و دشمنى با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام يك دم و يك جهت شده و بنى اميه را كه كينه على عليه‌السلام را در دل داشتند با خود همراه ساخت، و همداستان شدند كه خون عثمان را بهانه ساخته، با على عليه‌السلام مقابله كنند. طلحه و زير نيز پيوسته عايشه را بر انتقام گيرى از خون عثمان تحريض تحريك مى كردند.

## ملاقات با عبدالله بن عمر

طلحه و زبير به ديدار عبدالله بن عمر كه در مكه مقيم بود رفتند و گفتند: عايشه از خلافت على عليه‌السلام نگران و حائف است، او قصد دارد با ما به بصره بيايد تو نيز ما را همراهى كن، و رد اين كار اسوه و الگوى ما با# چون سزاوارتر هستى. به كلماتى كه در ابتداى بيعت با على عليه‌السلام گفتيم فكر كن، بلكه در سخنانى كه امروز مى گويم تدبر كن، چون در حركت به سوى بصره جز اصلاح امور امت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله نيت ديگر نداريم.

عبدالله عمر گفت: شما مى خواهيد مرا با خدعه و مكر فريب دهيد و از خانه بيرون بكشيد چنان كه خرگوش را با فريب از سوراخ بيرون مى كشند، و بعد از آن در دهان شير حجاز، على عليه‌السلام بيندازد. محال است كه مرا با وعده هاى شيرين و نيرنگ فريب دهيد. هر چند مردم را با زر و سيم و دينار و درهم انواع نعمت هاى دنيوى مى توان فريب داد، من همه اينها را كنار گذاشتم اگر خواهان خلافت بودم بعد پدرم كه به من عرضه شد بدون هيچ رنج و مشقت مى پذيرفتم. از من دست برداريد و ديگرى را فريب دهيد.

طلحه و زبير چون سخنان عبدالله عمر را شنيدند، دريافتند، كه او را نمى توان با چرب زبانى و نيرنگ راضى كرد، از او دست كشيدند.

در همان وقت يعلى بن منية كه والى عثمان در يمن بود با چهار صد شتر و مقدار زيادى دينار و درهم به مكه رسيد. (12) زبير گفت: از دينارى كه نقد دارى به ما وام بده تا در كارى كه در پيش گرفتيم خرج كنيم.

يعلى بن منية شصت هزار دينار با آنان قرض داد.

زبير با آن پول لشكر تدارك نمود و هر كسى در موافقت آنها و مخالفت با على عليه‌السلام مردد ود با آن دينار و درهم راضى كرد.

سپس به مشورت نشستند تا به كدام سوى حركت كنند.

زبير گفت: به شام مى رويم، كه لشكر و مال در آنجاست، معاويه هم با على عليه‌السلام دشمن است، و ما را مساعدت و يارى مى كند.

وليد بن عقبه گفت: معاويه هيچ كمكى به شما نخواهد كرد. همان گونه كه عثمان را چون در محاصره مخالفان بود و از او استمداد خواست هيچ مساعدتى نكرد تا او را كشتند. معاويه شام را براى خود مى خواهد، شما اميد يارى از او نداشته باشيد. رفتن به شام را فراموش كنيد و به جاى ديگر عزيمت كنيد.

معاويه چون شنيد كه طلحه و زبير و عايشه هم قسم شده اند تا بر ضد على عليه‌السلام آشوب كنند، بسيار خوشحال شد. اما از اينك آهنگ رفتن به شام را دارند ناراحت شد. و اشعارى از زبان ناشناسى منتشر كرد تا طلحه و زبير ميل حركت به شام را نكنند.

## مناظره عايشه با ام سلمه

عايشه در اين زمان به نزد ام سلمه (13) از همسران خوب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بود و در مكه سكونت داشت رفت و گفت:

اى ام سلمه! تو از همه زنان مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله بزرگترى، و نخستين زنى هستى كه با رسول خدا هجرت كردى و سهم هر يك از ما، از خانه تو فرستاده مى شد.

اى ام سلمه! با خبر شدى كه مخالفان در حق عثمان چه كردند! آن قوم از او توبه خواستند، بعد از توبه استغفار به خانه او ريختند او را كشتند.

اكنون با خبر شديم كه عبدالله بن عامر مى گويد در بصره يكصد هزار مرد شمشير زن آمادگى خونخواهى عثمان را دارند. آيا تو با من موفقت مى كنى و در مصاحبت من به دان شهر مى آيى؟ تا خداى سبحان اين مار را به دست ما اصلاح كند.

ام سلمه گفت: اى دختر ابو بكر! من از كارهاى تو تعجب مى كنم تكه به دفاع از عثمان برخاستى و خون او را مطالبه مى كنى! مگر، نبودى كه كردم را به كشتن او تحريض مى كردى و او را كفتار پير و يهودى امت مى خواندى؟

تو را به طلب خون عثمان چه كار؟ تو از قبيله بنى تيم بن مره و او از قبيله عبد مناف است. و ميان شما خويشاوندى وجود ندارد و در زمان حيات وى نيز با وى موافق نبودى.

اكنون اين چه حيله اى است كه در پيش گرفتى، و بر على بن ابى طالب عليه‌السلام پسر عم رسول خدا شورش مى كنى و مردم را با مخالفت با او مى خوانى، در حالى؟ مهاجر و انصار با ميل و رغبت با وى بيعت كردند، به خلافت و امامت او راضى شدند و تو فضايل اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را از همه بهتر مى دانى.

عبدالله زبير كه پيش ام سلمه ايستاده بود و سخنان ام سلمه را در بيان فضائل على عليه‌السلام را مى شنيد، گفت: اى ام سلمه! تو هرگز با آل زبير خوب نبودى و هيچ وقت ما را دوست نداشتى.

ام سلمه گفت:

اى پسر زبير! آيا توقع طمع دارى كه مهاجر و انصار و اكابر صحابه على بن ابى طالب عليه‌السلام كه والى مسلمانان است رها كنند و با پدر تو زبير و رفيق او طلحه بيعت كنند؟ يقين بدان كه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام مولاى من و مولاى هر مؤمن و مؤمنه اى است، تو و پدرت كه خويشتن را در اين فتنه مى اندازيد، نتيجه اى نخواهيد گرفت. (14)

عبدالله بن زبير گفت: هرگز از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله نشنيدم كه على بن ابى طالب عليه‌السلام والى مسلمانان است.

ام سلمه گفت: اگر تو نشنيده اى از خاله ات عايشه بپرس تا به تو بگويد، كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در حق على عليه‌السلام فرمودند: على خليفتى عليكم فى حياتى و مماتى فمن عصاه فقد عصانى. على خليفه من در حيات و بعد از حيات است، هر كسى او را عصيان كند مرا عصيان كرده است.

اى عايشه! آيا تو اين سخن را در حق على عليه‌السلام از زبان مبارك آن حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيده اى و گواهى مى دهى؟

عايشه گفت: آرى همين سخن را در حق على بن ابى طالب عليه‌السلام شنيده ام.

ام سلمه گفت: اى عايشه! حالا كه مى دانى، پس چرا بر على عليه‌السلام شورش مى كنى و فريب فتنه گران را مى خورى، از خداى تعالى بترس، و بر حذر باش از آن كلمه اى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود:

لا تكونى صاحبة كلاب و حواءب و لا يغرنك الزبير و طلحه فانهما لايغنيان عليك من الله شيئا.

اى عايشه! از آن كه سگان حواءب بر وى بانگ زدند نباش و طلحه و زبير تو را نفريبند كه هيچ سودى برايت ندارد.

اى عايشه! اين كلمات مبارك مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله را فراموش ‍ مكن.

عايشه چون اين سخنان را از ام سلمه شنيد، او را خوش نيامد، و آزرده خاطر از نزد او بيرون رفت.

آن گاه با طلحه و زبير و جماعتى از بنى اميه و عده اى از مردم مكه به سوى بصره حركت كرد.

## نامه ام سلمه به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام

چون مخالفان على عليه‌السلام به سئى بصره حركت كردند، بلافاصله ام سلمه (رضى الله عنه) نامه اى بدين مضمون به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام نوشت.

سلام عليكم و رحمة الله، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بداند كه طلحه و زبير و عايشه جماعتى از پيروان آنان به همراهى عبدالله بن عامر به بهانه خونخواهى عثمان بن عفان به سوى بصره حركت كردند، خداوند تو را از شر آنان حفظ فرمايد.

اگر خداى تعالى زنان را از جهاد و بيرون رفتن از خانه نهى نمى كرد و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله هم بر اين معنى سفارش نمى فرمود من كه ام سلمه ام شمشير بر مى داشتم و در ركاب تو مى جنگيدم و هر چه مى فرمودى، اطاعت مى كردم، اكنون كه چنين عذرى دارم، فرزند عمر بن ابى سلمه كه حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله او را فراوان دوست داشت به خدمت تو مى فرستم، تا در ركاب تو به هر كارى اشاره فرمايى اطاعت كند. (15)

نامه را پيچيد و به پسر خود عمر داد و او را به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرستاد. عمر بن ابى سلمه مردى پارسا و عالم و عاقل بود. اميرالمؤمنين على عليه‌السلام او را پذيرفت و نامه نوشتن ام سلمه را تحسين كرد و عفت، صلاح، سلامت و عقل و ديانت او را ستود.

## نامه ام الفضل

ام الفضل دختر حارث نيز نامه اى به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بدين مضمون نوشت: طلحه و زير و عايشه از مكه خارج شدند و قصد عزيمت به بصره را دارند. مردم را به جنگ و دشمنى با تو ترغيب تشويق مى كنند، خداى تعالى يار تو است و به زودى بر آنان پيروز و غالب مى شوى.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام چون از مسافرت طلحه و زبير و عايشه به بصره آگاه شد، محمد بن ابى بكر برادر عايشه را به حضور طلبيد و گفت:

آيا شنيده اى كه خواهر تو عايشه چه انديشه و چه خيالى در سر دارد؟ اول اينكه از خانه خويش كه خداى سبحان او را امر به به استقرار در آن كرده خارج شده.

دوم اينكه طلحه و زبير را به مخالفت با من تحريض كرد، و جمعيتى را نيز مهيا كرده تا به جانب بصره براى جنگ و منازعه حركت كنند.

محمد بن ابى بكر گفت: خداى تعالى يار و ياور تو و پيروزى از آن توست. مسلمانان در خدمت و ركاب تو هستند و جاى نگرانى نيست به فضل الهى بر همه آنان پيروز مى شويم.

على عليه‌السلام با آواز بلند اصحاب و ياران خود را فرا خواند، همگى در مسجد جمع شدند، حضرت به آنان فرمود:

ان الله بعث كتابا ناطقا لا يهلك عنه الا هالك و ان المبتدعات المشتبهات هن المهلكات المرويات الا من حفظ الله...

اى مردم! خداى تعالى به وسيله پيامبرش كتابى ناطق فرستاد، حق و باطل را بيان كرد، هر كسى به نبال شبه و بدعت باشد هلاك شود و هر كسى دستورات قرآن و فرمان يزدان را اطاعت كند نجات يابد. و اى ياران! طلحه و زير راه شقاق و اختلاف را انتخاب كرده، مردم را به مخالفت و منازعت من مى خوانند.

آماده جنگ با اين فرقه ناكث و پيمان شكن باشيد تا اينكه فساد را از ريشه بركنيد و مجال فتنه انگيزى ندهيد. (16)مردم در مقابل سخنان اميرالمؤمنين على عليه‌السلام پاسخ مثبت دادند و دعوت او را اجابت كردند.

## عايشه در آبگاه حواءب

عايشه به همراهى طرفداران خود، شتابان به سوى بصره در حركت بود، در وقت سحر به آب حواءب رسيد كه سگان آن حوالى با ديدن او و همراهانش ‍ به جنب به جوش در آمدند و به پارس كردن پرداختند.

مردى از لشكر عايشه پرسيد: نام اين آبگاه چيست؟

گفتند: اين آبگاه حواءب است.

عايشه با شنيدن حواءب لرزه بر اندامش افتاد، بلافاصله به اطرافيان گفت نه مرا برگردانيد، من شما را همراهى نمى كنم و هرگز به بصره نخواهم آمد.

طلحه و زبير به سرعت خود را به او رساندند و گفتند: اى عايشه! چرا سخنان پريشان مى گويى. مگر چه شده است؟

عايشه گفت: از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيدم كه فرمود:

از همسرانم كسى را مى بينم كه سگ هاى حواءب بر او حمله مى برند. عايشه! سعى كن تو آن زن نباشى. اينك گمان مى كنم كه آن از فرمان مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله مردد كرده ام.

صبح روز بعد، عبدالله زبير پنجاه تن را به حضور عايشه آورد تا گواهى دهند كه اين مكان حواءب نيست پس آنان به دروغ شهادت دادند. بدين حيله عايشه را آرام كرده به سرعت از آن سرزمين دور كردند، تا اينكه همگى به نزديكى بصره رسيدند.

## در آستانه جنگ جمل

عثمان بن حنيف انصارى از دوستان و ياران اميرالمؤمنين على عليه‌السلام و والى بصره بود، براى مقابله با مخالفان اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بيرون آمد اما بعد گمان كرد شايد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به جنگ آنان تعجيل نكند، پس با وساطت طايفه اى با آنان صلح كرد تا اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از راه برسد و تكليف را روشن كند، به شرط آنكه عثمان بن حنيف همچنان از طرف على عليه‌السلام امير بصره باشد.

طلحه و زير و عايشه در محلى به نام خريبه فرود آمدند، آنان در كار خويش، تدبير مى كردند و آنجا كسى را به دنبال احنف بن قيس فرستادند، وقتى احنف حاضر شد به او گفتند:

عثمان بن عفان را مظلومانه كشتند و ما براى خونخوهاى او بدين جا آمده ايم، مى خواهيم تو با ما باشى ما را مدد كنى و نصرت دهى. (17)احنف رو به عايشه كرد و گفت:

اى عايشه! آن روز كه عثمان را محاصره كرده و عزم كشتن او را داشتند از تو پرسيدم اگر عثمان را بكشند با كدام كس بيعت كنم، در جواب گفتى با على بن ابى طالب عليه‌السلام بيعت كن، آيا اين گونه نبود؟

عايشه گفت: اى احنف! آن روز چنين گفتم؛ اما امروز چيزهاى ديگرى آشكار شده كه ما به آن از تو آگاه تر و عالم تر هستيم.

احنف گفت: اين حرفها را باور نمى كنم، اما به خدا سوگند هرگز با على عليه‌السلام كه پسر عم و داماد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله است جنگ نخواهم كرد، به خصوص اينكه مهاجر، انصار، اكابر صحابه و اشراف و قبايل عرب با او بيعت كرده اند.

آن گاه احنف برخاست و به سرعت به سوى قوم خود بنى تميم رفت.

بلافاصله چهار هزار مرد جنگى (18)گرد او جمع شدند، آنان از جا حركت كرده در دو فرسخى بصره اردو زدند و منتظر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام ماندند.

از طرف ديگر طلحه و زبير بعد از قرارداد صلح با عثمان بن حنيف، عامل اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در بصره، تصميم گرفتند به عثمان بن حنيف و يارانش كه از شيعيان على عليه‌السلام بود حمله كنند و آنان را از پاى در آوردند.

آنان شبانه بر عثمان بن حنيف و ياران و اقوام و ياران او يورش برده، همه را به قتل رساندند و عثمان را دستگير كردند، و چون قصد كشتن وى را كردند يكى از آنان گفت: كشتن عثمان بن حنيف كار آسانى نيست زيرا او از انصار است و در مدينه داراى خويشان و اقرباى بسيارى است، اگر او را بكشيم، به جنگ و منازعه بر مى خيزند و ما را آسوده نمى گذارند. با اين تصور آنان از كشتن وى منصرف شدند، اما همه موى سر و صورت و موژه هاى او را كندند و با خوارى خفت رها كردند.

# فصل سوم: جنگ جمل و سرانجام آن

## حركت على عليه‌السلام به جانب بصره

در همين روزها على عليه‌السلام از مدينه خارج شده، در سرزمين ربذه اقامت گزيد. وقتى خبر كشته شدن دوستان خويش را شنيد بلافاصله از ربذه به ذى قار (19)حركت كرد. سپس فرزندش حسن بن على عليه‌السلام و عمار ياسر را به سوى كوفه فرستاد تا جنگ آوران كوفه را به كمك و يارى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بخوانند.

چون امام حسن عليه‌السلام و عمار ياسر مردم كوفه را به حمايت و نصرت على بن ابى طالب عليه‌السلام دعوت كردند، ابو موسى اشعرى كه امارت كوفه را داشت از جاى برخاست و گفت:

اى مردم كوفه از خدا بترسيد! و خويشتن را در هلاكت نيندازيد و بدانيد:

فمن يقتل مؤمنا متعمدا فجزاؤ ه جهنم خالدا فيها غضب الله عيله (20)...

هر كسى مؤمن و مسلمانى را بدون جرم گناه بكشد، جزايش در جهنم و سخط رحمان است.

ابو موسى اشعرى با اين سخنان مردم را از حمايت على عليه‌السلام باز مى داشت. عمار ياسر خشمگين شد، بر ابو موسى نهيت كرد او را ساكت كرد.

مردى از بنى تميم بر عمار بانگ زد و گفت: تو ديروز مردم مصر را بر ضد عثمان شوراندى و امروز والى و استاندار ما را به سكوت دعوت مى كنى.

زيد بن صوحان و اصحابش كه از دوستان اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بودند، از جاى برخاستند و گفتند، بر ما واجب است با شمشير از ابا الحسن عليه‌السلام حمايت كنيم.

ابو موسى اشعرى گفت: اى مردم! آرام باشيد و سخنان مرا بشنويد، اين نامه عايشه است كه فرمان داده است از خانه هايتان بيرون نياييد.

عمار ياسر گفت: اى ابو موسى! ما فرمان على عليه‌السلام را اطاعت مى كنيم نه دستور عايشه را. پس آماده مبارزه و. قتال مى شويم تا فتنه و فتنه گران را ريسه كن كنيم.

در اين روز سخنان بسيارى بين مردم كوفه رد بدل شد، تا اين كه زيد بن ثابت عبدى برخاست و گفت:

اءحسب الناس ان يتركوا ان يقولوا آمنا و هم لا يفتنون (21).

اى مردم! به سوى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام حركت كنيد، و حق را نصرت كنيد.

عمار ياسر دوباره سخن آغاز كرد و گفت: اى مردم براى اصلاح امور حتما نياز به والى و خليفه داريم، تا ظالم را سركوب و مظلوم را حمايت كند.

اكنون اين پسر عم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله است كه شما را به يارى و كمك طلبيده تا عايشه، طلحه و زبير را سر جاى خويش بنشاند، پس آماده نبرد شويد و بين حق و باطل تدبر و تفكر كنيد و هر كسى را محق مى بينيد از او پيروى نماييد.

آن گاه حسن بن على عليه‌السلام فرمود: اى مردم كوفه! به دعوت ما پاسخ مثبت دهيد و ياور ما باشيد و بدانيد هر كسى پشتيبان حق باشد رستگار خواهد شد.

هيثم بن مجمع عامرى (22) گفت: اى مردم! بسى ننگ باشد كه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام ما را به يارى بخواهد و او را يارى نكنيم. اين فرزند حسن عليه‌السلام است، به سخن او گوش فرا دهيد و دستورات او را اجرا كنيد و آماده حركت به سوى خليفه مسلمين على عليه‌السلام شويد.

## حركت مردم كوفه

بعد از سخنان عمار ياسر و حسن بن على عليه‌السلام نه هزار دويست نفر (23)مرد جنگى از راه خشكى و دريا، به سوى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام شتافتند. على عليه‌السلام از آنان استقبال كرد و خير مقدم گفت، سپس ‍ فرمود:

اى دلاوران كوفه! شما شوكت عجم ها را در هم شكستيد و مواريث آنان را به دست گرفتيد، آوازه عزم و حزم شما را شنيده ام و شجاعت و مردانگى شما را شناخته ام.

امروز اهل بصره و اصحاب جمل بعد از بيعت و متابعت، مخالفت آغاز كردند و عزمم جنگ دارند، شما را به يارى طلبيدم تا بنگريد كه خيال آنان چيست، ابتدا آنان را نصيحت مى كنيم، اگر رشد يابند هدايت شوند و موافق ما گردند، آنان را در آغوش مى گيريم و اگر عزم جنگ داشته باشند. آتش فتنه را به همت شما و يارى خداى قادر خاموش مى كنيم.

افرادى كه در ذى قار در كنار اميرالمؤمنين على عليه‌السلام اجتماع كرده بودند، شش هزار تن از مردان جنگى مدينه، مصر و حجاز و نه هزار تن از اهالى كوفه بودند و همچنان افراد ديگرى خود را در ذى قار به على عليه‌السلام مى رساندند تا اين كه عده سپاهيان به نوزده هزار نفر رسيد. آن گاه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با اين عده از ذى قار به سمت بصره حركت كرد.

## آماده شدن اهالى بصره براى جنگ

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با سپاهيان خويش به بصره نزديك شد طلحه و زبير با شنيدن خبر حركت على عليه‌السلام فرمان آماده باش دادند و لشكر آرايى كرده، سواران و پيادگان را منظم كردند.

در اين هنگام مردى از بنى ضبه فرياد برآورد: اى سپاهيان بصره! با صبر و استقامت خود تويت آرام كنيد، و شجاعت و دليرى خويش را به ياران على عليه‌السلام نشان دهيد، امروز اكثر مبارزان حجاز و دلاوران كوفه در ركاب على بن ابى طالب عليه‌السلام هستند، مواظب باشيد كه رسوايى به بار نياوريد.

زبير او را ملامت كرد گفت چرا سخن بيهوده مى گويى و ياران على عليه‌السلام را مى ستايى ضبى گفت: من بنده خدايم، چيزهايى از اين جماعت ديدم و مى دانم كه شما از آن بى خبريد!

چون اين سخنان به سمع على عليه‌السلام رسيد، به اصحاب خويش ‍ فرمود: پس آماده سختى رنج باشيد. اى مردم! رأی شما در اين باره چيست؟

رعافة بن شداد جبلى گفت: اى اميرالمؤمنين! سختى ما را مقابل دشوارى و گرفتارى آنان است، و به كمك حق، باطل را دفع مى كنيم، مقصود ما همين است ان شاءالله آنچه را دوست دارى از ما مشاهده خواهى كرد.

## طلحه و زبير در تدارك جنگ جمل

وقتى طلحه و زير شنيدند كه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با لشكرى مجهز به نزديكى بصره رسيد، به تهيه اسباب جنگ پرداخته، از بصره بيرون آمدند.

طلحه فرماندهى سوران را به عهده گرفت و عبدالله بن زبير هم افراد پياده را تحت اختيار داشت.

سواران ميمنه به مروان بن حكم سپرده شد، و پيادگان ميمنه به عبدالرحمان بن عتاب و قلب سواران به عبدالله بن عامر و قلب پياده گان به حاتم بن بكير باهلى سپرده شد، بدين منوال سپاه خويش را منظم كردند. (24)

چون اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از آرايش لشكر طلحه و زبير و عزم آنان براى جنگ آگاه شد، به امراى سپاه و اشراف حجاز و بزرگان كوفه گفت:

طلحه و زبير با سپاه نيرومند و آراسته، آماده جنگ شده اند شما در اين كار چه مصلحت مى بينيد؟ جنگ كنيم يا تسليم حكم ايشان شويم؟

قبل از همه رعافة بن شداد جبلى گفت: اى اميرالمؤمنين! همه ما مى دانيم كه مخالفان بر باطلند و تو بر حقى و حق با توست، دين دارى و دين پرورى خوى توست، اگر خيال جنگ دارند با ايشان نبرد كن، به عون مدد الهى، آماده دفاعيم و جان در كف گذاشته، گوش به فرمان تو هستيم.

چون دو لشكر به هم ديگر نزديكتر شدند، طلحة عبيد الله به سپاهيان خود گفت:

رنج و سختى سفر، على و يارانش را خسته و فرسوده كرده است، شايست است از تاريكى شب استفاده كنيم و بر آنان شبيخون بزنيم و به يكباره آنان را از پاى درآوريم. مروان بن حكم هم رأی و نظر او را تاءييد كرد.

اما زبير نظر و رأی آنان را نپسنديد و با خنده گفت:

اى برادران! آيا مى خواهيد على بن ابى طالب عليه‌السلام را غافلگير كنيد؟! آيا نمى دانيد هيچ كس با على عليه‌السلام نبرد نكرد مگر اينكه مادرش به عزايش نشست پس، از اين انديشه دست برداريد.

طلحه ساكت شد. در اين ميان مرد ديگرى از اصحاب زبير كه كنيه او ابوالجربا بود گفت:

شبيخون بهترين راه حل جنگ بين ما و على بن ابى طالب عليه‌السلام است.

زبير رو به او كرد گفت: اى برادر! ما را در جنگ تجربه هاى بسيارى است ولى اين دو لشكر كه در اين صحرا جمع شده اند مسلمانند و در ميان مسلمانان شبيخون رسم نبوده است. در سيره رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله هم شبيخون را نديده يا كلامى نشنيده ايم. غير از اينها، على بن ابى طالب عليه‌السلام آن مردى نيست كه بشود او را غافلگير كرد، اميدوارم بينم دو طرف صلح برقرار شود.

در همين اثنا، احنف بن قيس با جماعتى از ياران خويش به نزد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آمد و گفت:

اى ابا الحسن!اهل بصره مى گويند اگر على عليه‌السلام بر ما پيروز شود مردان ما را مى كشد و عيال، اطفال ما را برده خويش مى كند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: هرگز اين كار را نخواهم كرد، چون اهل بصره مسلمان اند، فقط زن و فرزند كافران را مى توان برده گرفت. ان شاءالله بعد پيروزى بر اهل بصره مشاهده خواهى كرد كه رفتار خوشى با آنان خواهم كرد. اى احنف! آيا تو با ما موافقت دارى يا نه؟

احنف گفت: يا اميرالمؤمنين! در خدمتگزارى شما آماده ام، اكنون يكى از دو كار را انتخاب فرما. يا با دويست نفر مرد جنگ آزموده در خدمت شما باشم، يا با قبيله خويش، چهار هزار مرد جنگى را زا شما دفع كنم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: دوست دارم، چهار هزار شمشير زن را از ما دفع كنى. احنف گفت: چنين مى كنم ان شاء الله، خاطر مبارك جمع باشد، سپس باز گشت و به قوم و قبيله خويش پيوست. طلحه و زبير با سپاه سى هزار نفرى خويش در موضع رابوفه فرود آمدند، چون اين خبر به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد، به پا خواست و اين خطبه را براى سپاهيان خود ايراد فرمود:

اى مردم! مرا با اهل زمان، سه كار پيش مى آيد، كه حكم هر سه در قرآن مجيد ظاهر و آشكار است، بغى، نقض عهد، مكر؛ اما بغى يعنى ظلم و حسد، بعضى ها از آن كه خليفه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله هستم مى خواهند لباس خلافت را از من بركشند؛ اما نقض عهد، اين جماعت كه مخالفت با من را انتخاب كرده و جنگ را تدارك ديده اند به علاقه و رغبت با من بيعت كرده بودند و سوگند ياد كرد بودند كه به قول و عهد خويش وفادار باشند؛ اما مكر، آنان بعد از حسد و نقض عهد حيله ها را در پيش گرفتند تا بتوانند خلافت را از من سلب كنند.

خداى تعالى در قرآن مجيد اين سه خصلت نكوهيده را چنين فرموده است:

يا ايها الناس انما بغيكم على انفسكم. (25)

فمن نكث فانما ينكث على نفسه. (26)

ولا يحيق المكر السى الا باهله. (27)

اما ناگوارتر اين كه در اين زمان همتا ندارند مخالفت با من را اختيار كردند،

اول: زبير بن عوان كه هرگز سوارى دليرتر از او پاى در ركاب نكرده است؛

دوم: طلحة بن عبيدالله كه هيچ كس مكارتر از او نيست؛

سوم: يعلى بن منيه كه در اين عهد از همه مردم ثروتمندتر است، و آن سه شخص از او مال مى خواهند تا در مخالفت با من براى لشكر خويش خرج كنند. به يگانگى خدا سوگند، اگر بر او دست يابم، همه اموال او را به بيت المال مسلمانان ملحق مى كنم.

خزيمة بن ثابت از دوستان اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از جاى برخاست و گفت:

هر چه اميرالمؤمنين فرمود، عين صدق و حق محض است. به خدا سوگند آن جماعت در حق تو حسد مى ورزند. آنان هم عهد شكن هستند و هم مكر مى كنند، اما بحمدالله كه شجاعت تو زيادتر از زبير است و علم تو افزون تر از دانش و حزم طلحة بن عبيدالله و هم افراد تو مطيع تر از افراد عايشه هستند و مال دنيا را محلى چندان نيست. مال او از ظلم جمع شده است لاجرم در فساد و جهل صرف مى شود.

## نامه على عليه‌السلام به طلحه و زبير

وقتى لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با بيست هزار نفر در مقابل لشكر طلحه و زبير كه سى هزار نفر بودند، قرار گرفت، على عليه‌السلام نامه اى به آنان نوشت كه مضمونش چنين است:

اى طلحه و زبير! شما مى دانيد كه من به خلافت رغبتى نداشتم حتى از پذيرفتن آن ابا داشتم و قبول نمى كردم، اما مردم مرا وادار به پذيرفتن خلافت كردند و شما هر دو راضى به خلافت و بيعت مردم با من بوديد، هيچ قوه و قهريه و اجبارى بر بيعت شما با من نداشتم.

كسى هم شما را اجبار و الزام نكرد تا بيعت كنيد، اگر بر فرض هم با اكراه با من بيعت كرده باشيد، كه من به حكومت و حاكميت اقدام كنم، وظيفه ولايتى خويش را بر شما انجام مى دهم. وظيفه ظاهرى شما اظهار اطاعت و متابعت از دستورات بود، نه اينكه مسلمانان را بر ضد من بشورانيد و بر روى من شمشير بكشيد اما تو اى زبير! كه سرو سروان قريشى و تو اى طلحه كه شيخ مهاجران هستى! بيعت نكردن آسان تر و بهتر بود تا مخالفت و عهد شكنى و جنگ.

اما از اشعار و گفتارتان كه عثمان را تو كشتى، تعجب مى كنم! كه تهمتى بس ‍ ناروا بر من است. حاضرم طايفه اى از مردان بى طرف مدينه كه امروز نه مدر موافقت من و نه در مصاحبت شمايند، بين ما حكم باشند و مشاهدات خود را تقرير كنند تا مشخص شود، كدام يك در كشت عثمان سعى و تلاش ‍ داشت، همچنين بدانيد وارث خون عثمان فرزندان او هستند، نه شما و عايشه. هرگاه فرزندان عثمان به خلافت من اقرار كنند و مطيع دستورات شوند دعوى قاتلان پدرشان را پيش من آورند، من بر اساس عدل و شريعت محمدى صلى‌الله‌عليه‌وآله حكم و قصاص اجرا مى كنم.

اى طلحه و زبير! شما را به خون خواهى عثمان چه كار! شعار مردم فريبى سرداده كه عثمان مظلوم كشته شد در حالى - شما دو نفر از مهاجرين هستيد و عثمان مردى از بنى عبد مناف است. اگر او را به حق يا ناحق كشتند، ميان شما قرابت و مواصلتى نيست، پس چرا ادعاى بى جا مى كنيد و در اين امر مبالغه داريد، و عهد و پيمان خود را شكستيد و بيعت را نقض ‍ كرديد و همسر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله عايشه را از خانه خارج كرديد و مردم را به جنگ من تحريض و تشويق مى كنيد.

## نامه على عليه‌السلام به عايشه

بسم الله الرحمن الرحيم،

اما بعد، اى عايشه! بر خداوند رسولش صلى‌الله‌عليه‌وآله عصيان كردى و از خانه ات خارج شدى، و كارى را طلب مى كنى كه خداى تعالى تو را از آن فراغت داده است و كمان مى كنى براى اصلاح كار مسلمين از خانه بيرون آمدى.

اى عايشه! به من جواب ده، زنان را با لشكر كشيدن چه كار! گمان مى كنى كه وارث خون عثمان هستى، و خون عثمان را طلب مى كنى؛ ميان تو عثمان چه خويشاوندى و قرابتى است؟ عثمان مردى از بنى اميه و تو از بنى تميم هستى. بدان، گناه تو كه از خانه بيرون آمدى و خود دو ديگران را در معرض ‍ فتنه افكندى زيادتر از گناه قاتلان عثمان است.

مى دانم به تشخيص خويش اين ادعا را نمى كنى؛ بلكه تو را وادار كردند، و به هيجان و خشم آوردند. اى عايشه! از خدا بترس، و به منزل خويش باز گرد و در پرده بنشين كه بهترين وظيفه زنان است.

## خطبه حسن بن على عليه‌السلام

چون طلحه و زبير نامه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را خواندند، در جواب چيزى نوشتند، بلكه براى او پيغامى به اين مضمون فرستادند:

اى ابو الحسن! تو در راهى گام نهادى كه به هيچ وجه باز نمى گردى، مگر مقصودت حاصل شود، و به كمتر از اطاعت و متابعت ما راضى نخواهى شد و ما هم هرگز، را اطاعت و متابعت نخواهيم كرد، هر چه از دستت بر مى آيد كوتاهى مكن.

سپس عبدالله بن زبير از جاى برخاست و گفت:

اى مردم! على بن ابى طالب عثمان خليفه مسلمين، را كشته و اينك با لشكرى انبوه آمده است تا كار را بر شما سخت كند، بر شهر شما مسلط شود و ولايت را از شما بگيرد. پس به خاطر خليفه مظلوم، مردانه وارد ميدان شويد، از حريم خويش دفاع كنيد و براى حفظ زن و فرزند و اهل خود پيكار كنيد.

مردى از بنى اميه برخاست و بعد از حمد و ثناى خدا به عبدالله زبير گفت: چه نيكو سخن گفتى، ما زا سياست پدرت پيروى مى كنيم و تا آخرين قطره خون پايدارى مى نماييم.

چون كلمات عبدالله بن زبير به سمع اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد، فرمود: سخنان ناصواب و بيهوده در حق من مى گويند و گمان مى كنند كه عثمان بن عفان را من كشته ام.

آن گاه به حسن بن على عليه‌السلام فرمود: برخيز و به او جواب شايسته بده و خطبه اى بليغ و كوتاه بخوان اما احدى را ناسزا مگو

حسن بن على عليه‌السلام بلافاصله در ميان جمعيت ايستاد، بعد از حمد و ثناى خداوند و صلوات بر محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود:

اى مردم! گفتار ناصحيح عبدالله زبير در نكوهش پدرم و اين كه كشتنم عثمان بن عفان را به پدرم نسبت داد و او را متهم كرد، شنيديد شما كه جماعتى از مهاجر و انصار و مردم مسلمان و ديندار هستيد مى دانيد كه پدر او زبير و بن عوان پيوسته درباره عثمان چه سخنها مى گفت و چه كارهاى فضيح را به او نسبت مى داد، او را گناهكار مى شمرد و طلحة بن عبيدالله در زمان عثمان چه نوع دخل و تصرفها در بيت المال مى كرد دشنام گفتن به على عليه‌السلام را در اندازه دهان هر كس نيست كه پدرم را ناسزا بگويد، اما اينكه گفته على عليه‌السلام مى خواهد كار را از دست شما بربايد و شهر و ولايت را از تصرف شما بيرون آورد، دروغى آشكار است، بزرگترين دليل و حجت، گفتار زبير بن عوان است كه مى گفت: با على بن ابى طالب عليه‌السلام با دست بيعت كردم نه با دل در حالى كه بايد بداند همين فى الجمله اقرار به بيعت است و انكار، بعد اقرار قبول نيست، اما حديث آمدن اهل كوفه به دفاع اهل بصره محل اشكال نيست و كارى غريب نباشد. كه اهل حق روى به دفع اهل باطل آرند و مصلحان دست رد بر سينه مفسدان زنند ما با انصار و ياران عثمان كارى نداريم، و با ايشان هيچ جنگ و ستيزى نداريم. ما با پيروان جمل جنگ داريم.

همه اصحاب على عليه‌السلام اين خطبه را پسنديدند و بر حسن بن على عليه‌السلام تحسين كردند. پس لشكرها به نزديك يكديگر رسيدند و مردان و غلامان بصره بيرون آمده و در مقابل اهل كوفه ايستادند، كعب بن ميسور به نزد عايشه آمد و گفت:

اى ام المؤمنين! دو لشكر به هم نزديك شده اند و آماده قتال هستند. اگر آتش جنگ افروخته شود، خونهاى بسيارى به زمين ريخته مى شود. اى ام المؤمنين! براى اين كار چاره اى كن.

عايشه بر هودج شتر نشست و مردم نيز همراه او بودند تا شتر او در مقابل سپاهيان اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد، و اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را ديد كه لشكر خويش را باز مى گرداند و از جنگ منع مى كند، چون عايشه، على عليه‌السلام را چنين ديد، از مقابل سپاه على عليه‌السلام بازگشت و همراهان و پيروانش نيز مراجعت كردند.

## لجاجت عايشه

روز بعد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام، يزيد بن صوحان و عبدالله بن عباس را فرا خواند و فرمود:

شما دو تن به نزد عايشه برويد و بگويد آيا خداوند تو را امر نفرموده كه در خانه خويش قرار گيرى و بيرون نيايى؟ مى دانم كه عده اى درصدد فريب تو هستند و تو نيز فريفته شدى و از خانه بيرون آمدى. اكنون صلاح تو در آن است كه باز گردى و در نزاع و جنگ شركت نكنى! اگر باز نگردى و اين فتنه و آشوب را فرو ننشانى، سرانجام در جنگ افراد بسيارى كشته مى شوند. از خدا بترس و توبه كن و به خدا باز گرد. خداوند تو به بندگان را قبول مى كند و عذر ايشان را كى پذيرد.

زينهار كه دوستى عبداله بن زبير و قرابت طلحة بن عبيدالله تو را وادار به كارى كند كه پايانش آتش دوزخ باشد.

فرستادگان على عليه‌السلام نزد عايشه رسيدند. پيام اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را ابلاغ كردند. عايشه در جواب گفت: من پاسخى ندارم چون توانايى جواب مناسب در مقابل احتجاجات و مستدل على عليه‌السلام را ندارم.

آن دو نزد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بازگشتند و آنچه از عايشه شنيده بودند بيان كردند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رؤ ساى لشكر معارف را در حضور طلبيد، چون جمع شدند. برخاست و اين خطبه را ايراد فرمود:

يا ايها الناس! انى قد ناشدت هولاء القوم كيما يرجعوا ويرتدعوا فلم يفعلوا و لم يستجيبوا و...

اى مردم! ندان كه امكان داشت با اين جماعت مدارا كردم و در افروختن آتش جنگ تاءنى كردم و آنان را از عواقب جنگ و خونريزى ترساندم، تا از منازعه و جنگ دست بردارند، اما اين پندها هيچ تاثير نكرد و پيوسته كس ‍ مى فرستند و مى گويند آماده شمشير باش و به ميدان مردان آى.

با مثل من اين چنين سخن مى گويند و مرا از جنگ مى ترسانند، من كه عمرى در ميدان جهاد و مبارزه بوده ام و در ميدان رزم نشو و نما يافته ام، نمى دانم چگونه ضرب شمشير مرا فراموش كرده اند من همان على ام كه صفهاى مبارزان ايشان را درهم شكستم و پدران و برادران آنان را كشته و جمعيت هاى آنان را متفرق كرده ام، شمشير كه سرهاى مبارزان عرب را با آن بريده ام در دست من است و آن نيزه اى كه پهلوى شجاعان را با آن دريده ام در قبضه من است.

الحمدالله دلى قوى و بازوى محكم و صبر و يقينى وافر دارم. خداى تعالى هم مرا به نصرت و ظفر وعده داده است و درهاى نعمت را بر من گشوده است هر چند از مرگ نتوان گريخت و اجل را نتوان رد كرد و شهادت بهتر از مردن است، به آن خداى كه جان على در قبضه قدرت اوست هزار زخم شمشير بر من آسان تر از مردن در بستر است.

سپس دست به مناجات بلند كرد و فرمود:

خدايا! طلحة بن عبيدالله با من به ميل خود بيعت كرد بعد آن عهد را بشكست و خلاف بيعت خويش عمل كرد. اى خداى بزرگ او را بيش از اين مهلت مده و مرا از مكر او باز رهان.

خدايا! زبير بن خوان حق خويشاوندى را قطع مرد و عهد و پيمان را زير پا نهاد دشمنى خويش آشكار كرد و ميان من مسلمانان جنگ برانگيخت در حالى كه كى داند در حق من بد كرده و ظلم روا داشته است.

خدايا! شر او را دفع كن و او را به سزاى اعمالش برسان.

## شروع جنگ جمل

على عليه‌السلام پس ايراد اين خطبه متوجه لشكر خويش شد و به سامان دادن سپاه پرداخت. ميمنه (28) سواران را به عمار ياسر سپرده، ميمنه پيادگان را به شريح بن هانى داد، و بر ميسره (29) سواران سعيد بن قيس همدانى را گمارد، و ميسره پيادگان را به رفاعة بن شداد بجلى داد و محمد بن ابابكر را در قلب لشكر سواران قرار داد و عدى بن حاتم طائى را در قلب پيادگان گماشت، و جناح سواران را به زياد بن كعب الارجبى سپرد و عمر بن حمق خزاعى را به فرماندهى سواران كمين نصب كرد و فرماندهى پيادگان جناح را به حجر بن عدى الكندى سپرد. سپس براى هر قبيله از قبائل عرب مهتر و رئيسى از بزرگان آنان مشخص كرد تا در حوادث به آنان رجوع كنند. اميرالمؤمنين على عليه‌السلام لشكر خويش را بدين صورت آراست و تكليف افراد سواره و پياده را مشخص فرمود.

از آن طرف عايشه سوار بر شتر به ميدان آمد، شترى كه يعلى بن منيه به دويست دينار براى او خريده بود هودجى مجهز و مرتب كه از چوب ساخته شده بود و علم اهل بصره بر آن شتر نهاد بودند. اين گونه دو لشكر در برابر يكديگر ايستادند، و مبارزان رو در روى هم قرار گرفتند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از سپاه خويش بيرون آمد و در ميان دو صف ايستاد، در حالى كه پيراهن حضرت مصطفى را پوشيده و رداى آن حضرت بر دوش انداخته، دستارى سياه بر پيشانى بسته و بر استر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله كه دلدل نام داشت نشسته و به آواز بلند گفت:

زبير بن عوان كجاست؟ بگوييد تا نزد من آيد.

جمعى گفتند يا اميرالمومنين! زبير مجهز به صلاح آماده رزم است و شما هيچ حربه اى با خود ندارى و اين درست نيست.

على عليه‌السلام گفت: باكى نيست، او را بخوانيد تا بيايد، چون زبير بن عوان حاضر نشد على عليه‌السلام بار ديگر بانگ برآورد كه زبير بن عوان كجاست؟ بگويد به نزد من آيد.

زبير پيش آمد، چون عايشه نظرش به زبير افتاد، فرياد برآورد كه هم اكنون است كه اسماء بيچاره و بيوه شود.

به او گفتند: اى عايشه! نگران نباش على عليه‌السلام بى صلاح به ميدان آمده و با زبير سخنى دارد. زبير به نزد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آمد، على عليه‌السلام پرسيد، اى زبير! اين چه كارى است كه انجام مى دهى؟ و چه چيزى تو را وادار به جنگ با ما كرده است؟ زبير گفت: طلب خون عثمان مرا وادار به جنگ با شما كرد.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام گفت: تو و يارانت او را كشتيد، و خون عثمان از شمشير شما مى چكد، پس خويشتن و يارانت را قصاص كن. اى زبير!، را به خداى يگانه سوگند مى دهم آيا به ياد مى آورى روزى را كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود:

اى زبير! آيا على را دوست مى دارى؟

تو گفتى: چرا دوست ندارم! او دايى زاده من است.

آن گاه پيامبر فرمود: روزى فرا رسد كه تو با او مخالفت كنى و بر او شمشير بكشى، و يقين بدان كه تو آن روز ناحق و ظالم باشى.

زبير گفت: بلى يا ابو الحسن اين چنين بود.

باز اميرالمؤمنين على فرمود:تو را سوگند به خداى كه قرآن را نازل فرمود، به ياد مى آورى روزى را كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله از منزل عمر بن عوف مى آمد و تو در خدمت او بودى و او دست تو را گرفته بود. من نيز پيش شما آمدم و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بر من درود فرستاد و من در روى او خنديدم، و تو گفتى اى پسر ابو طالب! چرا نخست بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله سلام نگفتى؟ هرگز دست از تكبر برنمى دارى.

آن حضرت فرمود: آهسته باش اى زبير! كه على متكبر نيست، روزى فرا رسد كه تو با او مخالفت و منازعت كنى و تو در آن روز ظالم و نا حق باشى.

زبير گفت: آرى چنين بوده است و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله اين چنين فرموده وليكن اى ابو الحسن! من اين سخن را فراموش نكرده بودم. اگر پيش ‍ از اين به ياد مى آوردى هرگز بر ضد تو جنگ را تدارك نمى كردم و حال آنكه سخنان را به ياد من آوردى از جنگ منصرف مى شوم و باز مى گردم. (30)

زبير اين كلمات را گفت و بازگشت و به نزد عايشه رفت.

عايشه گفت: اى زبير! ميان تو على چه گذشت.

زبير گفت: كلماتى را على عليه‌السلام از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله تقرير كرد و به ياد من آورد.

آن گاه گفت: اى عايشه! به خداى ذوالجلال كه من در اسلام و جاهليت و رد هر مصاف و جنگى شركت مى كردم با بصيرت بودم و قوت وافر داشتم؛ اما امروز در برابر على بن ابى طالب عليه‌السلام مقاومت و ايستادگى را در غايت و تحير و شك مى بينم.

عايشه گفت: اى زبير! معلوم است كه از شمشير على عليه‌السلام ترسيدى البته اگر از شمشير على عليه‌السلام بترسى عيبى و عارى بر تو نيست كه پيش از تو مردان بسيارى از آن ترسيده اند.

عبدالله پسر زبير گفت: اى پدر مثل اينكه مرگ سرخ را در شمشير على عليه‌السلام ديدى و از آن ترسيدى و پشت به جنگ مى كنى.

زبير گفت: اى فرزند! تو هميشه بر من شوم بودى. عبدالله گفت: من شوم نبودم بلكه تو مرا در ميان عرب مفتضح و رسوا كردى و مهر ننگ بر پيشانى ما زدى كه با آب دريا هم آن را نتوان شست.

زبير خشمگين شد، بانگ بر اسب خويش زده، به لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام حمله كرد، اميرالمومنين چون او را در اين حالت ديد، به ياران خود فرمود راه را براى او باز كنيد.

زبير صف ها را شكافت و با اسب از ديگر سو بيرون رفت، باز از جانب ديگر در ميان صفوف لشكر اميرالمومنين عليه‌السلام وارد و از جانب ديگر خارج شد اما هيچ كسى را زخمى نكرد، به جاى خويش بازگشت و گفت:

اى پسر! آيا اين حمله بزدلان است؟

عبدالله گفت: حمله نيكو بود اما كسى را زخمى نكردى و اكنون كه زمان كار زار و جنگ است، ما را رها مى كنى!

زبير گفت: اى تيره بخت! سخن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله را گوش ‍ دادم و عهد و پيمانى مه از من گرفته بود به ياد آوردم و معرفت و آگاهى يافتم، سزاوار نيست به خاطر تو خود را به دوزخ اندازم. (31)

پس از ميان لشكر بيرون رفت، در حالى كه از كرده خويش در حق على عليه‌السلام پشيمان بود.

## قتل زبير بن عوان

زبير پس از بيرون رفتن از لشكر عايشه، پنجاه سوار به عقب او تاختند تا او را باز گردانند، زبير بر آن پنجاه نفر حمله كرد و آنان را پراكنده ساخت، بعد به راه خود ادامه داد تا به جاى رسيد كه وادى السباع نام داشت، و در آنجا به نزد قوم بنى تميم فرود آمد.

مردى از قوم بنى تميم به او گفت: اى زبير چرا لشكر را رها كردى؟

زبير گفت: چون عزم جنگ و قتال با على بن ابى طالب عليه‌السلام را داشتند، من تحمل نكردم. پس آن مرد سكوت كرد. زبير پس از خوردن طعام و نوشيدنى و اقامه نماز به استراحت پرداخت چون به خواب رفت آن مرد كه نامش عمرو بن جرموز بود شمشيرى بر سرش فرود آورد و او را به قتل رسانيد. آن گاه سر زبير و شمشير و انگشتر و اسب او را پيش ‍ اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آورد. (32)

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بسيار متاءثر شد. در آن هنگام شمشير زبير را در دست گرفت و فرمود: اين شمشيرى است كه رنج بسيارى از چهره رسول خدا زدوده است زبير با اين شمشير در راه خدا جهاد كرد.

اما تو اى عمر و بن جرموز! چرا او را كشتى؟ گفت: به خدا سوگند گمان مى كردم از كشتن او راضى هستى و خوشحال مى شوى.

على عليه‌السلام گفت: واى بر تو از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيده ام كه فرمود: بشارت دهيد كشنده زبير را به آتش دوزخ.

عمرو بن جرموز نيز نگران و ناراحت برخاست و بيرون رفت.

## شفارش على عليه‌السلام

على عليه‌السلام در ميان سپاهيان خويش قرار گرفت و گفت:

ايها الناس! غضوا ابصاركم و اكثروا من ذكر ربكم، و اياكم و كثرة الكلام فانه فشل.

اى ياران من، چشم از دنيا ببنديد، زياد سخن نگوييد چون سخن زياد موجب فشل و سستى است.

عايشه از لشكرگاه خويش به على عليه‌السلام نگاه مى كرد كه اصحاب خود را تشويق و ترغيب به مقاومت و ايثار مى كند.

اهل بصره به لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام تير مى انداختند و بسيارى از آنان را زخمى كردند، ولى على عليه‌السلام خاموش بود، ياران او گفتند، يا اميرالمؤمنين! اين قوم گستاخى بسيار مى كند و تيرهاى آنان بسيارى را زخمى كرده است. را دستور جنگيدن با آنان را نمى دهى؟ انتظار چه چيزى را مى كشى؟

اميرالمؤمنين على فرمود:

در فكر آنم كه خويشتن را از جنگ معذور دارم، اما اكنون مى بينم كه نصيحت نمى پذيرند و جنگ را آغاز كردند و بسيارى از لشكر ما را مجروح كردند، ديگر عذرى باقى نمانده است.

پس زره خويش را پوشيد و شمشير حمايل كرد و عمامه بر سر بست و بر دلدل نشست، قرآن بر دست گرفت و آواز داد:

اى ياران! كدام يك از شما ايمن قرآن را در ميان آن قوم مى برد و آنان را به اوامر و نواهى كه در آن نوشته است مى خواند؟ (33)

غلامى كه نام او مسلم بود، بى درنگ پيش آمد گفت: اى اميرالمومنين! من اين كار را بر عهده مى گيرم.

على عليه‌السلام فرمود: اى جوان بدان كه اين قوم ابتدا دستهاى تو را قطع مى كنند، سپس با شمشير تو را زخمى سازند و آن گاه به شهادت مى رسانند. با اين حال آن جوان پذيرفت، قرآن را گرفت و به سوى آن جماعت رفت و گفت:اى مردم! اميرالمؤمنين على بن ابى طالب عليه‌السلام پسر عم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و وصى اوست، اين مصحف را براى شما فرستاد و فرمود:

من يا شما با اين كلام خدا و هر آنچه در آن نوشته شده است عمل مى كنم شما با من مخالفت نكنيد و جنگ را دامن نزنيد و از خداى تعالى بترسيد و خويشتن را به دست خود به هلاكت نيندازيد.

غلام مشغول سخن گفتن بود كه ناگهان يكى از سربازان عايشه با شمشير دست راست او را قطع كرد او بلافاصله قرآن را به دست چپ گرفت، دست چپ او را نيز قطع كردند او قرآن را بر سينه گذاشت در آن هنگام سربازان عايشه آن قدر بر سينه او تير زدند تا اينكه بر زمين افتاد و شهيد و شد.

اميرالمومنين عليه‌السلام چون وضع را چنين ديد، علم را بر دست فرزندش ‍ محمد حنفيه داد و گفت: اى فرزندم: علم را بر دست گير و بر دشمنان پدرت حمله كن.

محمد علم را گرفته، به طرف صفوف دشمن آمد، ايستاد و رجز خواند.

اميرالمومنين عليه‌السلام بانگ زد، اى محمد! چرا توقف كردى؟ حمله را آغاز كن.

محمد بر لشكر عايشه يورش برد و چندين نفر از اصحاب جمل را به خاك انداخت.

اميرالمومنين عليه‌السلام از كنار ميدان ناظر دلاورى او بود، شجاعت و مبارزه او را تحسين مى كرد.

محمد بن حنفيه ساعتى به مبارزه پرداخت و علم را باز آورد. اميرالمومنين عليه‌السلام شمشير را از نيام كشيد و خود بر سپاهيان حمله كرد. از سمت و راست و چپ حملاتى سخت آغاز نمود و همچنان مى جنگيد تا اينكه شمشيرش كج شد. در آن هنگام خود را از ميان نبرد بيرون كشيد و مى خواست در گوشه اى با زانو شمشير را راست كند.

يكى از ياران گفت: اى اميرالمومنين! شمشير را بده تا ارست كنم، اما حضرت سكوت كرد و جوابى نداد. تا شمشير را راست كرد و بار ديگر بر آنان يورش برد و هر كسى را كه به طرف او مى آمد مى زد و مى انداخت، چندان بكشد تا اينكه شمشير بار ديگر كج شد، باز از رزمگاه بازگشت و شمشير را با زانو راست كرد و فرمود:

به خدا سوگند، اين چنين جنگى را جز براى رضاى خدا و ثواب آخرت نمى كنم پس به فرزندش محمد حنفيه نگريست و فرمود: اين گونه نبرد كن.

در آن هنگام ميمنه اهل بصره بر ميسره لشكر على عليه‌السلام حمله كرد و آنان را به عقب راند، سپس جناح راست سپاه على عليه‌السلام بر جناح چپ ياران جمل يورش برد و آنان را از جايگاهشان عقب راند در اين هنگام مخنف بن سليم الازدى يكى از ياران اميرالمومنين عليه‌السلام بر آنان يورش برد، چند نفر را زخمى كرد و چند نفر را كشت تا اين كه زخمى عميق بر او وارد شد و بازگشت.

برادرش صعب بن سليم جمله را آغاز كرد و جنگ سختى نمود تا شهيد شد.

سپس برادرش ديگرش كه عبيدالله بن سليم نام داشت وارد ميدان نبرد شد. او هم آنقدر جنگيد تا به شهادت رسيد.

پس از او، زيد بن صوحان العبدى كه از اشراف و معارف و از ياران على عليه‌السلام بود علم را در دست گرفت و ساعتى جنگيد تا شهيد شد.

بعد برادرش صعصعة صوحان وارد ميدان شد پس از مجروح شدن برگشت.

ابو عبيدة عبدى كه از اخيار اصحاب على عليه‌السلام بود، علم را گرفته آنچنان قتالى كرد تا شهيد شد.

سپس عبدالله بن الرقيه علم بر دوش گرفت و از خود رشادت زيادى نشان داد تا اين كه شهيد شد.

رشيد بن عمر علم را برداشت و حمله شروع كرد تا به شهادت رسيد.

بنابراين در يك مكان هفت يا هشت نفر از ياران معروف اميرالمومنين على عليه‌السلام شهيد شدند.

در آن موقع مردى از اصحاب جمل به نام عبدالله بن بشر به ميدان آمد و با تكبير و غرور گفت: كجاست ابو الحسن، آن كه صاحب فتنه است تا نبرد كنيم. اميرالمؤمنين عليه‌السلام بلافاصله وارد ميدان شد و فرمود: اينك حاضرم، جلو بيا و هر چه مى خواهى بكن، پس آن مرد شمشير كشيد و بر اميرالمومنين حمله كرد. على عليه‌السلام به سرعت ضربه اى به او زد كه سر از بدنش جدا شد. پس بالاى سر ايستاد و گفت: ابو الحسن را چگونه ديدى؟

بنى ضبه اطراف شتر عايشه مى چرخيدند از او سخت مخالفت مى كردند و ره كسى شعرى مى خواند. مردى هم مهار شتر او را گرفته بدان فخر مى كرد و شمشيرى در دست او بود، كه زيد بن ليقط الشيبانى از اصحاب على عليه‌السلام شمشيرى به او زد و او را بر زمين انداخت، مرد ديگرى از بنى ضبه بلافاصله مهار شتر را گرفت كه نام او عاصم بن الزلف بود او در آن هنگام اشعارى در دشمنى اميرالمومنين عليه‌السلام مى خواند.

يكى از ياران على عليه‌السلام به نام منذربن حفضة تميمى بر او حمله كرد و او را كشت سپس وارد ميدان جنگ شد و جولان مى داد تا مردى از اصحاب جمل به نام ركيع بن الموئل الضبى بيرون آمد بر منذر حمله كرد هر دو با شمشير به هم در آويختند، سرانجام منذر او را به هلاكت رسانيد.

پس از آن مالك اشتر نخعى در ميدان جنگ حاضر شد او مانند شيرى خشمناك مى ريد و مبارز مى طلبيد، يكى از اصحاب جمل به نام عامر بن شداد الازدى در مقابل او ظاهر شد و رجز مى خواند اشتر او را به خاك انداخت و هلاك كرد. اشتر همچنان در ميدان مبارز طلب مى كرد امام كسى جراءت نمى كرد در مقابل او قرار گيرد. سپس از ميدان بازگشت.

محمد بن ابى بكر عمار ياسر هر دو به ميدان آمدند تا در مقابل شتر عايشه ايستادند. مالك اشتر به دنبال آن دو رفت. كردى از اصحاب جمل پرسيد، شما كيستيد؟

گفتند: از نام چه مى پرسى. اگر رغبت مبارزه و جرئت جنگ دارى آماده شو.

عثمان بن الضبى براى مبارزه آماده شد، عمار ياسر بر او يورش برد و او را هلاك نمود.

كعب بن سور الازدى قصد كرد به عمار ياسر حمله كند؛ اما قبل از او غلامى از قبيله ازد بر وى سبقت گرفت و به عمار تاخت، تا عمار متوجه او شد ابو زينب ازدى از عمار سبقت گرفت به غلام يورش برد و با ضربتى او را هلاك كرد و رد مقابل اميرالمؤمنين على عليه‌السلام ايستاد.

عمر و بن يثربى از اصحاب جمل به وسط ميدان جنگ آمد و مبارز طلب كرد علباء بن هيثم از ياران على عليه‌السلام در مقابلش حاضر شد، بعد از جنگى سخت، به شهادت رسيد. عمرو مبارز خواست، اما كسى رغبت مبارزه او را نداشت، عمرو دقايقى در ميدان جولان دادء خود را ستود. تا اينكه عمار ياسر از ميان لشكر بيرون آمد و گفت چه قدر لاف بيهوده مى زنى! اگر راست مى گويى بيا نزديك تا ضربت مردان را ببينى، عمار ياسر حمله را آغاز كرد، با دو ضربت او را از اس به زير افكند، عمار از اسب فرود آمد، اى او گرفت و بر زمين كشيد تا نزديك اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آورد.

على عليه‌السلام گفت:گردن او را بزنيد:

عمرو گفت: يا اميرالمومنين مرا نكش و اجازه ده، شما را يارى كنم همچنان كه آنان را يارى دادم.

على عليه‌السلام گفت: اى دشمن خدا! چگونه تو را باقى بگذارم در صورتى كه سه نفر از بهترين ياران من مرا كه در جنگ شجاعت و مردانگى نظير نداشتند كشتى.

عمرو گفت: پس گوش خود را نزديك دهان من بياور تا اسرارى را حكايت كنم. اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيدم كه فرمود مردم متمرد اهتراز كنيد و تو متمرد هستى.

عمرو گفت: به خدا سوگند اگر سر را نزديك مى آوردى،! گوش يا بينى تو را با دندان مى كندم.

اميرالمومنين عليه‌السلام از عداوت او تعجب كرد و به دست خويش او را هلاك كرد. آن گاه عبدالله بن يثربى بردار عمرو بن يثربى به ميدان آمد و مبارز خواست، على عليه‌السلام به طور ناشناس وارد ميدان شد كه ناگهان عبدالله به او حمله كرد اميرالمومنين عليه‌السلام چنان شمشيرى بر سرش ‍ فرود آورد كه نصف صورت و سر او را جدا كرد و بر زمين انداخت در آن هنگام على عليه‌السلام آوازى شنيد، به طرف صدا برگشت، ديد عبدالله بن خلف خزاعى ميزبان عايشه در بصره است.

على عليه‌السلام پرسيد، اى عبدالله چه مى گويى؟

عبدالله گفت: يا على! آيا حاضرى با هم مبارزه كنيم؟

على عليه‌السلام فرمود: مايلم، اما كشتن، بسيار سهل و آسان است حتما فراموش نمى كنى كه من كيستم.

عبدالله گفت: اى پسر ابى طالب خود ستايى را رها كن، به نزد من بيا تا قدرت شمشير مرا ببينى و سزاى خويش را دريافت كنى.

اميرالمومنين عليه‌السلام در مقابل او حاضر شد. عبدالله با شمشير بر او حمله كرد و ضربتى حوالى آن حضرت نمود. اميرالمومنين عليه‌السلام ضربت او را دفاع كرد، بلافاصله با يك ضربه دست راست او را قطع كرد و ضربت ديگر سر او را به گوشه ميدان پرتاب نمود، سپس به صف لشكر خويش باز گشت آن گاه مبارز بن عوف الضبى از اصحاب جمل به ميدان آمد كه در مقابل او عبدالله بن نهشل از اصحاب على عليه‌السلام، حاضر شد و الضبى را به هلاكت رسانيد.

بعد ثور بن عدى به ميدان آمد و مبارز خواست، محمد بن ابى بكر در مقابل او ايستاد و با ضربتى دست راست او را قطع و با ضربت ديگر او را هلاك كرد. عايشه كه مبارزه ياران على عليه‌السلام را مشاهده مى كرد خشمگين شد و گفت:

مشتى سنگ ريزه به من دهيد، وقتى مقدارى سنگ ريزه به او دادند، آنها را بر روى ياران اميرالمؤمنين على عليه‌السلام پاشيد و گفت: شاهت الوجوه. مردى از اصحاب على عليه‌السلام گفت: عايشه، ما رميت اذ رميت و لكن الشيطان رمى.

## تير ناشناس و مرگ طلحه

پس طلحه بن عبيدالله با صداى بلند گفت:

اى بندگان خدا! صبر و ظفر با يكديگر قرين هستند و بدانيد كه صبر، پيروزى را به دنبال دارد.

مروان بن حكم به غلام خويش گفت، مى دانى تعجب من از چيست؟

غلام گفت:بگو تا بدانم.

مروان گفت: هيچ كس بيشتر از طلحه در كشتن عثمان مردم را تحريك و تحريض بر قتل او نمى كرد و امروز براى خون خواهى او مى جنگد و مردم را در معرض هلاكت مى اندازد، مى خواهم او را با تير بزنم و مسلمانان را از شر او راحت كنم.

تو اى غلام! در جلو من بايست و مرا بپوشان تا كسى مرا نبيند اگر به مقصود برسم تو را آزاد مى كنم.

مروان تيرى مسموم در كمان نهاد و به طرف طلحه پرتاب كرد، طلحه از آن تير بر زمين افتاد و بيهوش شد، بعد از مدتى كه به هوش آمد به غلامش ‍ گفت مرا به جاى امنى ببر تا آرام گيرم.

غلام گفت: اى خواجه! هيچ جاى امنى و پناهگاهى سراغ ندارم تا تو را آنجا ببرم.

طلحه گفت: به خدا سوگند، امروز خون هيچ يك از افراد را ضايع تر از خون خود نمى بينم، و نمى دانم اين تير از كجا آمده است. شايد تير اجل بوده كه از تقدير خداوند رسيده باشد.

طلحه پيوست از اين كلمات مى گفت و بر خود مى پيچيد تا جان داد. سرانجام او را در جاى به نام سبحه دفن كردند. (34)

اصحاب جمل و اهل بصره به شدت اندوهگين شدند و عايشه نيز از مرگ طلحه سخت دلتنگ شد چون طلحه پسر عموى او بود.

## حماسه ياران على عليه‌السلام

چون شب فرا رسيد، دو لشكر دست از جنگند كشيدند روز بعد آماده جنگ شدند، آن روز عايشه بر شتر خويش كه نامش عسكر بود نشست، او در پيش روى لشكر ايستاد در حالى كه مردان چند از او محافظت مى كردند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام سپاه خويش را آرايش جنگى داد، و مبارزان دو طرف قدم در ميدان جنگ گذاشته و جنگ را آغاز كردند، ياران على عليه‌السلام پشت سر هم وارد ميدان مى شدند و بر اصحاب جمل حمله مى كردند.

ابتدا حجاج بن عزية الانصارى سواره به ميدان آمد، پس از او حزيمة بن ثابت حركت كرد، سپس شريح بن هانى حمله را آغاز كرد و به دنبال او هانى بن عروة الهمدانى رهسپار شد، زياد بن كعب الهمدانى و عمار ياسر نيز سوار بر اسب به ميدان آمدند پس از آن مالك اشتر يورش آورد، سعيد بن قيس الهمدانى به دنبال آنان به ميدان رفت بعد از او عدى بن حاتم الطايى و رفاعة بن شداد پا به ميدان نبرد گذاشتند. همچنان ياران اميرالمومنين عليه‌السلام از چپ و راست و قلب و اطراف حمله كردند و شجاعت ها از خود نشان دادند. در آن روز از اصحاب جمل عده بيشمارى كشته شدند.

هودجى كه عايشه در آن نشسته بود بر اثر كثرت تير مانند خارپشتى شده بود. اما اصحاب جمل همچنان اطراف عايشه را گرفته بودند و از او محافظت مى كردند، و از سر مبالغه پشكلهاى شتر عايشه را مى بوييدند و به يكديگر مى گفتند: سرگين شتر عايشه، ام المؤمنين خوشبوتر از مشك است. اين طايفه در پيش روى او كشته مى شدند؛ اما شتر و مهار شتر را رها نمى كردند.

در آن حالت مالك اشتر نخعى در ميدان جولان مى داد و با صداى بلند مبارز مى طلبيد، عبدالله زبير چون صداى او را شنيد گفت: اى دشمن خدا! بر جاى خويش بايست تا مردانگى مرا ببينى، دو طرف جنگ را با نيزه شروع كردند. مالك اشتر نيزه اى بر عبدالله زبير زد. او را بر زمين انداخت، و بر سينه او نشست، عبدالله فرياد زد: اى ياران! مرا از دست اشتر نخعى نجات دهيد. جمعى از يارانش به كمك او شتافتند و او را از دست مالك نجات دادند.

## پى كردن شتر

در اين روز خاك زمين از خون اصحاب جمل سرخ شد. ياران اميرالمومنين عليه‌السلام از هر سو حمله مى كردند و آثار پيروزى بر سپاه على عليه‌السلام ظاهر گشت، آخر الامر جمعى از اصحاب جمل تاب مقامت نياورده، فرار را بر قرار اختيار كردند.

شتر عايشه همچنان پا بر جا بود و جماعتى از او دفاع مى كردند تا اين كه

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آواز بلند كرد: آن شتر را پى كنيد كه آن شيطان را نگه داشته است.

ياران على عليه‌السلام به سوى شتر دويدند، عبدالرحمن بن صرد التنوخى خود را به شتر عايشه رسانيد و با شمشير بر هر دو پاى شتر زد و او را پى كرد. شتر بر زمين افتاد و سينه بر خاك نهاد، عمار ياسر تنگ شتر را با شمشير بريد و هودج بر زمين افتاد و اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به سرعت رد حالى كه بر استر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله سوار بود خود را به عايشه رسانيد و گفت: اى عايشه! آيا رسول خدا به تو دستور داده بود كه چنين كنى و بين مسلمين جنگ راه ندازى؟

عايشه گفت: اى على! حالا كه پيروز شدى و بر من غالب گرديدى نيكوى و احسان كن.

اميرالمومنين عليه‌السلام به محمد بن ابى بكر فرمود: خواهر خود را درياب و نگذار غير از تو كسى به نزديك شود.

محمد به سوى خواهر دويد و دست در هودج كرد تا او را بيرون آورد.

عايشه گفت: تو كيستى كه دست در هودج انداختى؟

محمد گفت: ساكت با. من محمد برادر تو هستم. اى خواهر! با خويشتن كردى آنچه كردى و آبروى خود را بردى، خدا را عصيان و خود را رسوا نمودى و در معرض هلاكت قرار دادى.

پس محمد بن ابى بكر، عايشه را به شهر بصره برد و در سراى عبدالله بن خلف الخزاعى فرود آورد.

عايشه گفت: اى محمد!تو را به خدا سوگند مى دهم عبدالله زبير را نزد من حاضر كن، كه از سرنوشت او هيچ خبر ندارم.

محمد گفت: چرا عبدالله زبير را مى طلبى، اين همه رنج و مشقت از جانب عبدالله به تو رسيده است.

عايشه گفت: مرا نرنجان و او را حاضر كن، او خواهر زاده تو است و اين مار را برايم بكن.

محمد به ميدان جنگ رفت، عبدالله به شدت مجروح و در گوشه اى افتاده بود، او را به نزد عايشه آورد.

چون عايشه او را در اين حالت ديد به گريه افتاد و به محمد گفت: اى برادر! برو و از على بن ابى طالب عليه‌السلام براى او امان بخواه و احسانت را به اتمام برسان.

محمد بن ابى بكر به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد و براى عبدالله بن زبير امان خواست.

على عليه‌السلام فرمود: نه تنها عبدالله زبير بلكه به همه كسانى كه در جنگ جمل بر ضد من بودند امان مى دهم.

## مناظره عبدالله بن عباس با عايشه

پس از شكست كامل اصحاب جمل و كشته شدن طلحه و زبير، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام عبدالله بن عباس را به حضور طلبيد و فرمود: اى بن عباس! نزد عايشه برو و به او بگو به شهر مدينه برود و صلاح او نيست كه در بصره اقامت گزيند.

ابن عباس به سراى عبدالله بن خلف وارد شد و گفت براى عايشه پيغامى دارم، اگر اجازه دهد، به حضور ايشان برسم و پيغام اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بازگويم. عايشه اجازه ورود نداد، عبدالله: عباس بدون اجازه وارد شد.

عايشه گفت: اى ابن عباس! سنت را ضايع كردى و بدون اجازه وارد جايگاه من شدى.

ابن عباس گفت: نخستين بار تو سنت را شكستى و از حجره رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بيرون آمدى. اگر در منزلى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله تو را امر به استقرار در آن كرده بود مى ماندى حتما بدون اجازه وارد نمى شدم. و خانه ات آن است كه خداى تعالى و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله تو را به ملازمت در آن امر فرموده است و تو بدون دستور خدا و اجازه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله از آن منزل بيرون آمدى و در بين مسلمين فتنه ايجاد كردى اينك اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به تو توصيه مى كند به جانب مدينه حركت كنى و در بصره نمانى. از فرمان اميرالمؤمنين على تمرد نكن.

عايشه گفت: خدا رحمت كند اميرالمومنين عمر بن الخطاب را كه اميرالمومنين او بود.

عبدالله بن عباس گفت: امروز على بن ابى طالب عليه‌السلام بر همه عالم اميرالمومنين است، اگر چه تو را خوش نيايد.

عايشه گفت: من فرمان على را اطاعت نمى كنم.

عبدالله عباس گفت: سرپيچى بر مبارك نيست و ايام تو بسيار قليل است.

عايشه شروع به گريه كرد و گفت: از اين شهر كوچ مى كنم اما هيچ شهرى نزد من مبغوض تر از شهرى كه شما بنى هاشم در آن ساكن باشيد نيست.

عبدالله عباس گفت: اولا تو را به سبب ما ام المؤمنين مى خوانند وگرنه تو دختر ام رومانى.

ثانيا پدرت را صديق گويند، به واسطه ما صديق نام گذارى شد وگرنه او پسر ابى قحافه است.

عايشه گفت: آيا به واسطه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بر ما منت مى گذارى!

عبدالله بن عباس گفت: بله، چرا بر شما منت نگذاريم، اگر يك تار مو از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله يا ناخن يك انگشت مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله از آن شما بود بر ما و همه عالميان منت مى گذاشتيد و فخر مى كرديد.

اى عايشه! تو يك زن از نه زن پيمبر بودى؛ روى تو زيباتر از بقيه نبود؛ اصل نسب تو از آنان عزيزتر و كريم تر نبود تو توقع دارى، چون زن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله بودى همه

مردم گوش به فرمان تو باشند و از تو اطاعت كنند و هيچ كسى با تو مخالفت نكند. ما گوشت و پوست خون رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله هستيم، ميراث علم او در دست ماست. عايشه گفت: شايد على بن ابى طالب در آنچه تو مى گويى با تو يكى نباشد.

عبدالله بن عباس گفت: با على عليه‌السلام در باب منازعه نمى كنم، بلكه او را اطاعت مى كنم. على عليه‌السلام به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله از من نزديكتر و به ميراث و علم او سزاوارتر است، چون او برادر مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله و پسر عم و شوهر دختر او و پدر دو فرزند و باب علم اوست، و تو بر چه كارى هستى؟ به خدا سوگند آنچه ما در حق تو و پدرت كرده ايم، شما هرگز شكر آن را تمى توانيد به جاى آوريد.

عبدالله بن عباس بعد از اى سخنان به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بازگشت و آنچه بين او و عايشه گذشت، براى على عليه‌السلام باز گفت.

## ملاقات على عليه‌السلام با عايشه

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود؛ استر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله را زين كنيد و پيش من آريد چون آوردند بر آن نشست و به منزل عايشه رفت، اجازه گرفت و داخل شد، عايشه را ديد؛ نشسته و مى گريد و جماعتى از زنان بصره بر گرد او گريه مى كنند. (35)

صفيه زن عبدالله بن خلف چون على عليه‌السلام را ديد فرياد بلند كرد و زنان قبيله او كه آنجا حاضر بودند همگان روى به اميرالمؤمنين على كردند و گفتند:

اى كشنده دوستان و پراكنده كننده اجتماع مسلمانان! خدا فرزندان تو را يتيم كند، چنان كه تو فرزندان عبدالله بن خلف را يتيم كردى.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام چون به او نگاه كرد او را شناخت و فرمود:

تو حق دارى مرا دشنام گويى و دشمن دارى زيرا جد تو. را در روز بدر و عم تو در جنگ احد و شوهر تو را ديروز كشته ام. اگر من قاتل دوستان مى بودم، آن گونه كه مى گويى، هم اكنون دستور مى دادم هر كسى در اين منزل است بكشند. آن گاه على عليه‌السلام رو به عايشه كرد و گفت: اين سگان را تو بر ضد من شوراندى، اگر دنبال عافيت طلبى نبودم، همين حالا همه را از منزل بيرون مى آوردم و گردن مى زدم.

عايشه و زنان ديگر ساكت شدند و دم نزدند. اميرالمؤمنين على عليه‌السلام عايشه را چنين سرزنش كرد و فرمود:

خداى تعالى تو را امر كرد در خانه بنشينى و از پرده بيرون نيايى اما تو عاصى شده و از خانه بيرون آمدى و خود را در ميدان نبرد انداختى و مردم را به جنگ با من تحريك نمودى و خون بسيارى ريخته شد. و فراموش ‍ كردى كه خداى تعالى تو و پدرت را به سبب ما شريف گردانيد و به موجب قرابت با ما تو را ام المؤمنين مى خوانند، بر خيز و به مدينه برو، و در خانه كه رسول خدا تو را ساكن كرد ماءوى گزين.

اما عايشه قبول نمى كرد. اميرالمؤمنين عليه‌السلام اين سخنان را گفت بازگشت.

## اضطراب عايشه

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام روز بعد فرزندش حسن عليه‌السلام را نزد عايشه فرستاد، حسن عليه‌السلام به عايشه گفت: اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به خدايى كه همه جان ها در دست اوست، سوگند ياد كرده كه اگر همين ساعت كوچ نكنى و به مدينه باز نگردى، سخنى را كه در حق توست و خود مى دانى، مى گويد.

عايشه چون از حسن عليه‌السلام اين سخن را شنيد، بلافاصله برخاست و گفت:

بشتابيد شتر مرا بياوريد تا به جانب مدينه حركت كنم. زنى از قهاليه در آنجا حاضر بود گفت: اى ام المومنين! قبل از اين عبدالله بن عباس آمد، هر سخنى گفت، جوابى سخت به او دادى، و او با ناراحتى خشم از نزد شما خارج شد.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام شخصا به نزد تو آمد و كلماتى چند رد و بدل گرديد و تو نپذيرفتى و چندان مضطرب نشدى كه سخن اين جوان را شنيدى.

عايشه گفت: آنچه مرا مضطرب و نگران كرد.

اولا - اين جوان فرزند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله است، و هر كسى دوست دارد به سيماى نورانى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و سياهى چشم او نگاه كند به صورت و سياهى چشم اين جوان نظاره كند.

ثانيا - آنچه على عليه‌السلام پيغام داد، رمزى است كه از لسان حسن عليه‌السلام پيغام فرستاد و به ناچار بايد حركت كنم. آن زن عايشه را سوگند داد، تا رمز پيغام را بيان كند.

عايشه گفت: در جنگى من جماعتى از زنان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله حاضر بوديم بر سر غنيمت هاى جنگى على عليه‌السلام را ملامت كرديم و او را رنجانديم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله دلتنگ گرديد، و على عليه‌السلام آيه عسى ربه ان طلقكن ان يبدله ازواجا خيرا منكن (36) را تلاوت كرد بار ديگر سخناهاى درشت به على عليه‌السلام گفتيم، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله خشمگين شد رو به على عليه‌السلام كرد و فرمود، يا على! اختيار طلاق اين زنان را به دست تو مى دهم هر كدام را طلاق دهى، براى هميشه مطلقه باشند، و براى على عليه‌السلام زمان طلاق

مشخص نكرد كه در حيات مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله است يا بعد از وفاتش، از آن ترسم كه اگر پيغام على عليه‌السلام را گوش ندهم، مرا طلاق دهد و آن گاه از آن مصطفى نباشم. بدين سبب بى درنگ به سوى مدينه حركت مى كنم.

## حركت عايشه به جانب مدينه

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام عده اى از زنان بصره را بدون اين كه عايشه آگاه باشد امر كرد تا همراه وى براى محافظت از او لباس مردانه بپوشند و عمامه بر سر كنند و از بصره تا مدينه او را همراهى كنند. (37)در بين راه عايشه از اميرالمؤمنين على عليه‌السلام شكايت كرد كه مردان نامحرم را به همراهى من انتخاب كرد تا مرا به مدينه برگردانند، يكى از همان زنان چون سخن عايشه را شنيد، خود را به او نزديك كرد و چهره خود را باز كرد و گفت: اى عايشه! واى بر تو، آنچه در حق اميرالمؤمنين على عليه‌السلام روا داشتى كافى نبود كه باز چنين سخنانى ناسنجيده مى گويى؟

اى عايشه! ما زنانيم كه در لباس مردان در خدمت تو هستيم، عليه‌السلام ما را امر فرمودند، لباس مردان را بپوشيم تا در راه زيانى به ما نرسد و با چشم بد بر ما نگاه ننگرند.

عايشه چون چنين ديد، از سخن خود پشيمان شد و استغفار كرد.

چون عايشه به مدينه رسيد در حجره خود مسكن كرد و آن زنان به بصره باز گشتند.

عايشه از آن پس از آنچه كرده بود پشيمان شده بود، و هرگاه روزهاى جنگ جمل را به ياد مى آورد به شدت مى گريست و مى گفت اى كاش! من اين روزها را مشاهده نمى كردم و اى كاش بيست سال زودتر مى مردم.!

## عده مقتولين

بر طبق بعضى اخبار، لشكر عايشه در جنگ جمل سى هزار نفر بودند، كه شامل سواران و پيادها مى شدند و لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بيست هزار نفر بود.

از لشكر على عليه‌السلام هزار و هفتصد مرد شهيد ولى از اصحاب جمل نه هزار نفر كشته شدند كه از قبايل مختلف بودند؛ از قبيله ازد چهار هزار، از قبيله ضبه هزار نفر، بنى ناجيه چهار صد نفر، بنى بكر بن وائل هشتصد نفر، بنى حنظله نهصد نفر، از بنى عدى و موالى آنان نهصد نفر، و بقيه از ساير مردم بودند كه كشته شدند.

مى گويند مردى از بنى تميم از عبدالله الرحمن بن صرد كه شتر عايشه را پى كرده بود پرسيد، چرا شتر عايشه را پى كردى؟ او در جواب گفت: اگر در آن روز شتر عايشه را پى نمى كردم، يك نفر از لشكر عايشه زنده نمى ماند، و آن جنگ به واسطه پى شدن شتر پايان يافت.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام پس از پايان جنگ جمل چند روزى در بصره اقامت كرد، بعد از آن صلاح ديد عازم كوفه شود، اما قبل از حركت دستور داد تا همه مردم جمع شوند و حضرت بالاى منبر كه در ميان لشكر گاه نصب كرده بودند رفت و خطبه اى ايراد فرمود: آن حضرت ابتدا حمد، خداى تعالى به جاى آورد و بر محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله درود فرستاد آن گاه كلماتى چند از آنچه ميان او و آن گروه مخاصم و جنگ طلب گذشته بود بيان فرمود.

در ميان آن جمعيت منذر بن جارود عبدى از فتنه آخر الزمان سؤ ال كرد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در آن باب سخن گفت و انواع عجايب و غرايب كه بعد از وفات مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله در دنيا واقع خواهد شد بيان فرمود: در آخر كلامش هم فرمود: اى منذر بن جارود قيامت بر پا نمى شود مگر براى اشرار خلق خدا، و آن روز اول محرم و در رز جمعه خواهد بود، اين را فرا گيريد، در انجام دادن اعمال نيك تلاش كنيد تا از جمله اشرار نباشيد.

# فصل چهارم: اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در كوفه

## حركت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به سوى كوفه

احمد بن اعثم كوفى مى گويد آنچه از اخبار مختلف شنيدم، و چيزى كه بين همه راويان يكسان است اين است كه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام وقتى از جنگ جمل و شرارت اهل بصره رهايى يافت، منبرى گذاشت و خطبه اى از آخر الزمان ذكر كرد در پايان خطبه، عمار ياسر و مالك اشتر و معارف صحافه به عنوان مشورت از حضرت سؤ ال كردند اميرالمؤمنين على عليه‌السلام قصد عزيمت به كدام جانب را دارد تا ما نيز مهيا شويم و در ركاب باشيم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: در اين زمان صلاح بر اين است به جانب كوفه رويم، تا بعد مصلحت چه باشد.

لذا على عليه‌السلام به اتفاق تمامى لشكر در روز دوشنبه، شانزدهم ماه رجب سال 36 هجرى به سوى كوفه حركت كرد. البته اشراف و اعيان صحافه نيز او را همراهى مى كردند. چون به كوفه رسيدند، اهالى كوفه از خاص و عام و از و شريف به استقبال خليفه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله آمدند و به ايشان تهنيت گفتند. آن گاه دارالاماره را براى سكونت حضرت خالى كردند؟

اما حضرت فرمود: من به دارالاماره كارى ندارم. و جاى استقرار ما در رحبة خواهد بود. پس در رحبة فرود آمدند.

پس اميرالمؤمنين على عليه‌السلام وارد مسجد جامع كوفه شد، بر منبر نشست و اين خطبه را ايراد فرمود:

الحمدلله الذى نصر وليه و خذل عدوه واعز الصادق المحق و اذل الناكث المبطل الا و ان اخوف ما اخاف عليكم، اتباع الهوى و طول الامل، فاما اتباع الهوى فيصد عن الحق و اما طول الامل فينسى الاخره... (38)

حمد و سپاس خداى را كه دوستان را منصور و دشمنان را مخذول و مقهور ساخت، شمر خدا را كه صادق را عزيز و كاذب و ناكث را ذليل كرد، براى شما مسلمانان از دو چيز بيمناكم، از متابعت هواى نفس و آرزوهاى طولانى؛ دنيا گذرنده است و آخرت پاينده، دنيا فانى است و آخرت باقى، بكوشيد تا بندگان دنيا نباشيد، بلكه فرزندان آخرت باشيد، امروز از بهر فردا بكوشيد، آخرت را به دنيا نفروشيد. اى اهل كوفه فرمان خدا را اطاعت كنيد. اطاعت رسول خدا اهل بيعت نبى صلى‌الله‌عليه‌وآله را فراموش ‍ نكنيد، اهل بيعت نبى سزاوارتر به اطاعت از باغيان (39)هستند، اهل بغى از هدايت و ديانت بدورند، آنان كه در دنيا وبال گناه خويش را ديدند و در آخرت آتش دوزخ را مى چشند. جماعتى از اهل كوفه در اين جنگ به نصرت و يارى من نيامدند و در خانه هاى خويش نشستند، با آنان مجالست نكنيد و با آنان سخن نگوييد، تا عذر خود را بگويند و رضاى ما را بجويند.

مالك بن حبيب اليربوعى برخاست و گفت: يا اميرالمؤمنين! اگر اجازه دهى و دستور فرمايى، آنان را بكشيم.

اميرالمؤمنين على فرمود: اى مالك! در مجازات نبايد تعدى و ظلم روا داشت، آنان را بايد تنبيه كنيد نه اينكه بكشيد.

من قتل مظلوما فقد جعلنا لوليه سلطانا فلا يسرف فى القتل انه كان منصورا (40)

ابوبردة بن عوف كه در جنگ جمل به يارى على عليه‌السلام نرفت، از ميان جمعيت برخاست و پرسيد، اى اميرالمومنين! كسانى را كه در جنگ جمل گرداگرد شتر عايشه بودند چرا كشتند؟

اميرالمومنين عليه‌السلام گفت:

آنان را بدان سبب كشتم كه عده اى از شيطان و عمال مرا كشته بودند، چون به انجام رسيدم، تقاضا كردم قاتلين شيطان را تحويل دهيد تا قصاص كنم، نه تنها اجابت نكردند، بلكه به جنگ و جدال با ما پرداختند در حالى كه بر گردن آنان حق بيعت داشتم، و خون هزار نفر از شيعيان مرا بى گناه ريختند. آيا باز هم شك دارى.؟

ابو بردة گفت: تا به حال در حقانيت تو شك داشتم، اما چون بيان فرمودى، برايم روشن شد كه آن قوم بر باطل و اميرالمؤمنين عليه‌السلام بر صواب است.

آن حضرت بعد از ايراد خطبه در منزل جعدة بن هبيرة رفت در آن جا، سليمان بن صرد خزاعى به نزد اميرالمومنين عليه‌السلام آمد، حضرت او را از اينكه در جنگ جمل به يارى او شركت نكرد مذمت نمود. سليمان خطاى خود را پذيرفت اما تعهد كرد كه بعد از اين تخلف روا ندارد.

بعد از آن كسانى از معارف كوفه كه در جنگ جمل تخلف كردند به نزد على عليه‌السلام شرفياب مى شدند و سلام مى گفتند و حضرت بعضى از آنان را به گرمى مى پذيرفت و بعضى را بازخواست مى كرد، تا روز جمعه وارد مسجد جامع شد و نماز جماعت گزارد، سپس عمال و فرماندارانى را به شهرهايى كه در تسلط او بودند، مانند عراق، ماهان، جبال خراسان نصب كرد.

## فتح سرزمين جزيره (41)

اهل جزيره از طرفداران عثمان بن عفان بوده، با معاويه بيعت كرده بودند وقتى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از حالشان آگاه شد، دانست كه از معاوية بن ابو سفيان متابعت مى كنند، مالك اشتر نخعى را به حضور طلبيد و امارت جزيره و اطرافش را به او سپرد. ضحاك بن قيس الفهرى از طرف معاويه امارت جزيره را در دست داشت چون خبر آمدن اشتر نخعى را به جزيره شنيد، لشكر انبوه تدارك ديد و به جنگ با مالك اشتر كه لشكرى از سربازان كوفه را به همراه داشت آمد. دو لشكر در شهر حران يك روز به نبرد و جنگ پرداختند، شبانگاه ضحاك بن قيس و سربازانش از تاريكى شب استفاده كرده به حصار حران گريختند، مالك اشتر آنان را محاصره كرد چون خبر شكست ضحاك به معاويه رسيد پسر خالد بن وليد را با سپاهى عظيم به كمك او فرستاد.

مالك اشتر به سوى آنان شتافت، آنان در سرزمين رقه با همديگر رو به رو شدند، جنگى سخت در گرفت، سرانجام مالك اشتر نخعى پيروز شد، وقتى نيروى امدادى معاويه شكست خورد و مالك اشتر آنان را تعقيب كرده، بسيارى را كشت و بقيه به شام گريختند.

مالك اشتر سپس به سراغ ضحاك بن قيس و سربازانش رفت و به محاصره آنان پرداخت، معاويه اين بار ايمن بن الاسدى را با لشكرى انبوه به كمك ضحاك بن قيس فرستاد، ضحاك بن قيس از حصار حران بيرون آمد، و آنان از دو طرف به دو طرف يورش آوردند، مجددا مالك اشتر لشكر شام را منهزم و پراكنده كرد و آنها با خوارى و خفت به نزد معاويه بازگشتند جزيره به دست مالك اشتر فتح شد.

## خطبه اميرالمؤمنين على

وقتى خبر لشكر كشى و مخاصه معاويه بر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام معلوم شد آن حضرت اين خطبه اى را خواند:

اى مردم! معاويه اهل شام را در شك افكنده است و به دروغ شايعه كرده كه عثمان را على كشته است، او نيز لشكرى به جنگ مالك اشتر كه فرماندار من در جزيره است فرستاد، هم اكنون نيز در تدارك نيرو و جمع آورى لشكر براى منازعه و نبرد با من است. من تصميم دارم نامه اى به او بنويسم و او را نصيحت كنم، رأی شما چيست و چه مصلحت مى دانيد؟

چون كلام اميرالمومنين بدين جا رسيد، اهل مجلس به ضجه گريه افتادند و گفتند: رأی رأی اميرالمومنين عليه‌السلام است، هر گونه صلاح مى دانى عمل فرما. ما از تو اطاعت مى كنيم آن چنان كه مطيع فرمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بوديم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از منبر فرود آمد و به منزل رفت، كاغذ و مركب خواست و اين نامه را به معاويه نوشت:

از عبدالله اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به معاوية بن صخرا اما بعد، بايد بدانى، كه بيعت با من بر تو لازم است، چون آن كسانى كه با من بيعت كردند، همان مسلمانانى هستند كه با ابابكر و عمر و عثمان بيعت كردند و بر امامت و خلافت من متفق شدند و با ميل و رغبت بيعت كردند، چون حاضران را مجال اختيار نبود، براى غايبان جاى اعتراض نيست، اما كشتن عثمان؛ خبر دهنده از كيفيت كشتن او چون نابيناست و و شنونده چون كر، جماعتى كه او را عيب مى كردند او را كشتند و كسانى كه او را دوست داشتند، يارى اش نكردند.

اكنون همه مسلمانان با من بيعت كردند، هر كسى از بيعت من روى برگرداند، حق را نچشيده است، و آن كسى كه بيعت مرا به تاءخير اندازد عافيت طلب است. اى معاويه! از منازعه و مخاصمه احتراز كن، آن گونه كه تو را راهنمايى كردم عمل كن.

نامه را مهر كرده به دست حجاج بن عزية الانصارى داد و او آن را در شام در اختيار معاويه گذاشت، معاويه نامه را برگرفت و به دقت خواند آن گاه سر را بلند كرد و سخنان ناسنجيده اى درباره على عليه‌السلام گفت. او به فرستاده على عليه‌السلام گفت: على همان كسى است كه عثمان را كشت. حجاج بن الانصارى گفت: اى معاويه! تو همان كسى هستى كه عثمان از تو استمداد كرد و يارى خواست، اما او را يارى نكردى؛ بلكه در خانه نشستى و او را خوار نمودى تا كشته شد.

معاويه به خشم آمد و گفت به سوى على عليه‌السلام برگرد و نامه اى به دست تو نخواهم داد. فرستاده من جواب نامه را پشت سر خواهد آورد. حجاج بن عزية الانصارى به نزد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بازگشت و آنچه اتفاق افتاده بود باز گفت.

## دشمنى وليد بن عقبه با على عليه‌السلام

وليد از دشمنان سرسخت اميرالمومنين على عليه‌السلام بود و سبب دشمنى آن ملعون اين بود كه او والى شهر كوفه بود و نماز صبح به امامت او خوانده مى شد، يك بار به جاى دو ركعت نماز صبح، چهار ركعت خواند و معلوم شد او خمر خورده و با حالت مستى نماز گزارده است، لذا عثمان بن عفان با مشورت اميرالمومنين على عليه‌السلام بر وليد بن عقبه حد جارى كرد.

همچنين ذكر كرده اند كه در زمان حيات رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله روزى وليد از روى تعرض و دهن كجى به على عليه‌السلام گفت: انا احد منك سنانا، واسلط منك لسنانا، و املاء منك للكتيبة حشوا.

يعنى نيزه من از نيزه تو تيزتر، فصاحت من از تو بيشتر، و قوت من از تو افزون تر است.

على عليه‌السلام فرمود: خاموش باش اى فاسق! وليد از سخن على عليه‌السلام دلتنگ و به رسول خدا شكايت كرد.

جبرئيل اين آيه را آورد: افمن كان مؤمنا كمن كان فاسقا لايستوون (42)

آيه در شأن اميرالمؤمنين على عليه‌السلام نازل شده آن حضرت را مؤمن خواند و وليد را فاسق دانسته است كه هرگز با يكديگر يكسان نيستند. از آن زمان وليد كينه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را در دل گرفت و منتظر فرصت بود تا كارى بر ضد على عليه‌السلام انجام دهد.

لذا چون شنيد كه معاويه عزم مخالفت و مخاصمت با على عليه‌السلام را دارد و نامه او را بى جواب گذاشته است بسيار خوشحال شد، او در اشعارى معاويه بن صخرا را تحريض و تحريك به مخالفت با اميرالمومنين عليه‌السلام كرد، و آن اشعار را به نزد او فرستاد.

معاويه با خواندن شعر وليد، بسيار شاد و مسرور شد، بعد از آن كاغذى خواست و در جواب نامه على عليه‌السلام فقط نوشت بسم الله الرحمن الرحيم و هيچ چيز ديگر روى كاغذ ننوشت. سپس مردى از قبيله عبس را كه بسيار بى حيا و هتاك و چرب زبان بود انتخاب تا به كوفه رود و كاغذ را به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام برساند.

آن مرد در كوفه به مجلس اميرالمومنين عليه‌السلام كه مهاجر و انصار گرد او نشسته بودند وارد شد و گفت: من فرستاده معاويه ام، و از شام آمده ام، در شام پنجاه هزار پير و جوان زير پيراهن خون آلود عثمان اشك و غم و حسرت مى ريزند و محاسن تر مى كنند، آنان شمشير كشيده با خداوند عهد كرده كه از قاتلان عثمان انتقام نگيرند آرام ننشينند و شمشير در قلاف نبرند. پدران، فرزندان را به خونخواهى عثمان وصيت مى كنند، شيطان را لعنت مى كردند ولى اكنون بر قاتلين عثمان لعنت مى فرستند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام پرسيد: چه كسى را كشنده عثمان مى دانند؟

گفت: تو را متهم مى كنند كه عثمان را كشته اى.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: واى بر تو! چرا من قاتل عثمان باشم؟

در آن هنگام جمعى از ياران على عليه‌السلام شمشير كشيدند تا فرستاده معاويه را بكشند. اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: دست نگه داريد بر او آسيبى نرسانيد ولى نامه او را از او بگيريد.

على عليه‌السلام چون نامه را گشود، غير از بسم الله الرحمن الرحيم چيز ديگرى مشاهده نكرد. دانست كه معاويه عزم جنگ دارد و به هيچ وجه به موافقت و متابعت راضى نخواهد شد.

پس اميرالمؤمنين فرمود: لا حول ولا قوة الا بالله العلى العظيم حسبى الله و نعم الوكيل. فرستاده معاويه با دين ملاطفت و نرمى از على عليه‌السلام برخاست و در مقابل على عليه‌السلام ايستاد و گفت: يا اميرالمومنين! به دليل اخبارى كه در شام شنيده بودم مغبوض ترين شخص ‍ نزد من بودى، و كينه تو را در دل داشتم اما چون به حضورت آمدم و از نزديك سخنان مبارك تو را شنيدم، حسن رفتار و كمال حلم تو را ديدم، فهميدم كه اهل شام بر ضلالت و و گمراهى اند و اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بر هدايت صراط مستقيم است. به خدا سوگند هرگز تو را ترك نمى كنم تا در ركاب تو بميرم.

سپس عبسى در ضلالت معاويه و حقانيت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام اشعارى چند سروده و براى معاويه فرستاد، وقتى معاويه آن اشعار را خواند تعجب كرد و گفت: قاتله الله، كاش او را نمى فرستادم، چون او مردى سخت فصيح است، مردم را بر ضد ما تبليغ و تحريض خواهد كرد.

## ملاقات مرد طائى با معاويه

معاويه با جماعتى از شام به صحرا مى رفتند، ناگهان ديدند شخصى از جانب عراق مى آيد، معاويه گفت او را به نزد من بياوريد، چون او را آوردند معاويه پرسيد كيستى؟ و از كجا مى آيى؟ و به كجا مى روى؟ گفت از قبيله طى هستم و از كوفه مى آيم، به سوى حابس بن طائى كه نزد توست مى روم.

معاويه گفت: حابس را حاضر كنيد، چون حابس او را ديد، يكديگر را بغل گرفتند و خوش آمد گفتند و خوشحال شدند.

معاويه پرسيد: اى مرد طائى! از حال على بن ابى طالب عليه‌السلام چه خبر دارى و او در كجاست؟ و عزم چه كارى را دارد؟

طائى گفت: على عليه‌السلام بعد از جنگ بصره به كوفه هجرت كرد، مردم كوفه از شريف و وضيع و از بزرگ و كوچك و از مهاجر و انصار همه با ميل ء رغبت با او بيعت كردند از اين بيعت دلشادند، و اينك على عليه‌السلام هيچ هم غمى جز جنگ با تو ندارد و هيچ شكى نداشته باش كه با تو پيكار خواهد كرد. اى معاويه! اين خبرهاى عراق است كه مى دانستم.

معاويه به حابس بن سعد گفت: گمان مى كنم پسر عم تو جاسوس على بن ابى طالب عليه‌السلام باشد او را از اطراف ما دور كن.

مرد طائى گفت: من هرگز جاسوس نبوده ام و نيستم، عراق را بيشتر از شام دوست دارم و اكنون به سوى عراق باز مى گردم.

وقتى او در كوفه به خدمت اميرالمومنين عليه‌السلام رسيد آنچه بين او و معاويه گذشت بازگو كرد.

## اعتراض نابجا

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در مسجد كوفه مردم را براى جنگ با معاويه تشويق مى كرد تا آماده نبر شوند.

مردى از اربد خطاب به على عليه‌السلام گفت: آيا باز مى خواهى برادران مسلمان شامى را مثل برادران بصره بكشيم، هرگز اين كار را نخواهيم كرد.

مالك اشتر فرياد زد اين مرد كيست؟

آن مرد از ترس فرار كرد و مردم به دنبال او دويدند تا او را گرفتند و چندان او را زدند تا جان داد.

اميرالمومنين چون با خبر شد پرسيد: چه كسى او را كشت؟

گفتند: قاتل او مشخص نيست، زيرا افراد بسيارى بر سرش ريختند و آن قدر زدند تا مرد.

اميرالمومنين عليه‌السلام فرمود: چون قاتل را نمى توان شناخت پس ديه او بايد از بيت المال پرداخت شود.

مالك اشتر احتمال داد على عليه‌السلام از سخنان آن مرد فرارى قدرى مكدر شده است گفت: اى اميرالمومنين! همه مردم از شيعيان و هواخواه و مطيع شما هستند، هيچ كسى از جان و مال برايت مضايقه و دريغ ندارد و هر وقت صلاح بدانى بسوى دشمنانت بتازيم و جانهاى خويش را فداى تو مى كنيم. هيچ كس بى اجل نمى ميرد شما امام بر حق ما هستيد.

اميرالمومنين عليه‌السلام فرمود: راست مى گويى اى مالك، راه حق مشترك است؛ اما مردم در حق گرايى مختلف و متفرق هستند.

## نامه على عليه‌السلام به عمال سابق

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام مصلحت ديد به امراى اطراف، نامه بنويسد و آنان را به بيعت خويش دعوت كند، از جمله به جرير بن عبدالله البجلى عامل همدان و اشعث بن قيس عامل آذربايجان نامه نوشت.

## نامه على عليه‌السلام به جرير بن عبدالله

از اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به جرير بن عبدالله البجلى:

ان الله لا يغير ما بقوم حتى يغير ما بانفسهم و اذا اراد الله بقوم سوءا فلا مرد له و مالهم من دونه من وال. (43)

مادامى كه بندگان خدا در مسير طاعت و عبادت باشند، و از عصيان و طغيان اجتناب كنند، نعمتهاى الهى هر روز افزون مى شود اما اگر تغيير حال دهند و راه تمرد پيش گيرند، نعمت هاى آنان نيز تغيير يافته، از آنان سلب مى شود.

اى جرير! خوب مى دانى كه بعد از عثمان بن عفان مهاجر و انصار و اعيان و اشراف با من بيعت كردند و بر خلافت من اتفاق كردند، عده اى آشوب طلب، بصره را پايگاه ساخته به جنگ اقدام كردند، و خداى تعالى ما را بر آنان ظفر و پيروزى عنايت فرمود. عبدالله عباس را به امارت بصره گماردم و به كوفه آمدم اكنون مسئله مهم، شام است، معاويه در آنجا لشكرى آماده كرده، انديشه مخالفت دارد، قصد دارم فتنه را خاموش كنم. چون نامه به دست تو رسيد، با سواران و پيادگان به نزد من بيا كه من عازم شام هستم. والسلام.

وقتى نامه اميرالمومنين على عليه‌السلام به دست جرير رسيد، نامه را خواند. بلافاصله در مسجد حاضر شد و بر منبر رفت، بعد از حمد خدا درود بر مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله گفت: اى مردم! اين نامه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام كه در دين و دنيا امين است، مهاجر و انصار، و اشراف و اعيان به خلافت و امامت او اتفاق و اجتماع كردند و كمر همت بر اطاعت او بستند، سزاوارتر و لايق تر از او كسى نيست، چون به جهت علم، شجاعت، سخاوت، شرف قربت و عز قرابت كه با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله دارد. يقين بدانيد كه آسايش و زندگى راحت در پناه حكومت اوست و بدانيد در تفرقه و اختلاف مشقت و رنج بسيار پيش مى آيد. اگر به امامت و خلافت او راضى باشيد، كار شما قوام گيرد و اگر به ميل و رغبت بيعت نكنيد شما را با اجبار در مسير موافقت خو مى برد. هر گونه صلاح مى دانيد عمل كنيد.

مردم از طرف مسجد با صداى بلند گفتند: به خلافت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام راضى هستيم و با ميل و رغبت او را اطاعت مى كنيم و دست بيعت به او مى دهيم.

پس جرير بن عبدالله با سواران خويش به كوفه عزيمت كرده و به حضور اميرالمومنين عليه‌السلام رسيدند و با او بيعت كردند و در شمار ياران و اصحاب آن حضرت در آمدند.

## نامه على عليه‌السلام به اشعث بن قيس

اشعث بن قيس در آن زمان از طرف عثمان بن عفان والى آذربايجان بود. اميرالمؤمنين على عليه‌السلام نامه اى پر از لطف و نرمى و نصيحت بدين مضمون براى او نوشت (44)

بسم الله الرحمن الرحيم. از عبدالله اميرالمؤمنين على به اشعث بن قيس، ما را در حق تو اعتماد و اعتقادى بزرگ است، بصيرت و شهامت تو براى ما روشن است. دوست داشتيم اولين كسى باشى كه با ما بيعت كنى. مى دانى كه عثمان بن عفان به جايگاه ابدى خويش شتافت. مهاجر و انصار و تابعين از شريف و وضيع، خاص و عام به ميل و رغبت با من بيعت كردند، اگر نامه من به تو رسيد، مثل مهاجر و انصار با من بيعت كن و در آمدن نزد ما تعجيل كن و كسانى را كه در اطاعت تو هستند از سواره و پياده با خود بيارو و بدان كه امارت آذربايجان طعمه تو نيست بلكه امانتى در دست توست. اموالى كه در دست توست مال خداست و تو خزانه دار آن مى باشى، اگر وفادار باشى، حق تو را فراموش نخواهيم كرد، شايد امارت همان شهر را براى تو قرار دهيم. والسلام.

نامه را به زياد بن مرحب همدانى داد و به او فرمود، به سرعت به آذربايجان رود و آن را به اشعث بن قيس برساند. همزمان پسر عم اشعث بى قيس ‍ نامه اى بدين مضمون نوشت و به او فرستاد.

اى پسر عم بدان كه بعد از عثمان، بزرگان صحابه از مهاجر و انصار و ديگران با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بيعت كردند. تو در امامت و خلافت او ترديد نكن و بى درنگ با او بيعت كن. چون او داشنمدتر از ديگران است. والسلام

وقتى اشعث بن قيس هر دو نامه را خواند و از مضمون آنها آگاه شد، فرمان داد تا منادى مردم را در مسجد فرا خواند. چون همه مردم حاضر شدند. بر منبر رفت و بعد از حمد خداى تعالى و درود بر محمد مصطفى عليه‌السلام گفت:

اى مردم! عثمان ملايت آذربايجان را به من سپرده بود و اكنون اين ولايت در دست من است او به ديار باقى شتافت. كارهايى بين اميرالمؤمنين على عليه‌السلام و طلحه و زير و عايشه صورت گرفت. با خبر شديد اينك از مهاجر و انصار از خاص عام، على بن ابى طالب عليه‌السلام را به خلافت و امامت برگزيده اند، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام مردى است، عالى تبار و بزرگ، در دين دنيا امين و مأمون است، نامه اى نوشته، و من و شما را به بيعت خويش فرا خوانده است.

رأی نظر شما در اين باره چيست؟

مردم متفق القول گفتند: سمعنا و اطعنا و على امامنا

ما به امامت و خلافت او راضى هستيم و با غير او بيعت نمى كنيم.

پس زياد بن مرحب، فرستاده اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به منبر رفت و در تحريض و تشويق مردم به اطاعت و متابعت على عليه‌السلام سخنانى ايراد كرد. و گفت: اى مردم عثمان ديگر زنده نيست و مردم اعم از صحابه با ميل و رغبت با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بيعت كردند. فتنه جويان جمل نيز به سزاى خويش رسيدند. اكنون شايسته نيست شما! مولا اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بيعت نكنيد. من رسول و فرستاده او هستم، گوش شنوا داشته باشيد و از او اطاعت و متابعت كنيد.

از همه جاى مسجد آواز بلند شد، فرمان على را اطاعت مى كنيم. امامت و خلافت او را با جان دل مى پذيريم. مردم از شادى همديگر را در آغوش ‍ گرفتند و به هم تهنيت مى گفتند.

اشعث بن قيس به منزل خود رفت و جمعى از خويشاوندان را به حضور طلبيد و گفت:

نامه على بن ابى طالب عليه‌السلام مرا به وحشت انداخته است، اگر جانب على عليه‌السلام را بگيرم، خوف آن را دارم كه كال و دارايى آذربايجان را از من مطالبه كند. اما اگر به معاويه بپيوندم مال آذربايجان از من درخواست نمى كند و مصلحت مى بينم به معاويه ملحق شوم. رأی شما در اين باره چيست؟

خويشان و اقوام گفتند: مردن برايت بهتر است تا ننگ پيوستن به معاويه! چگونه شهر و ديار و اقوام و عشيره را رها مى كنى و اطاعت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام كه برادر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله است نمى پذيرى!

اشعث چون اين سخنان را از خويشاوندان خود شنيد، از عزيمت به شام پشيمان شد. روز بعد به اتفاق مردم و خويشان به جانب كوفه روان شده، به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيدند و بيعت كردند. اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به نحو نيكو از او و همراهانش استقبال كرد.

## نامه احنف بن قيس به بنى تميم

احنف بن قيس به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام گفت: اگر بنى سعد بن زيد بن مناف بن تميم در جنگ جمل تو را يارى نكردند، لازم است در اين جنگى در پيش دارى شما را يارى كنند، آنان در كار طلحه و زبير شبهه داشتند اما اكنون در ناحق بودن معاويه، و حقانيت شما شكى ندارند. همه اقوام من در بصره اند اگر اجازه فرمايى، نامه اى بنويسم و آنان را به اطاعت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بخوانم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: تو مخيرى و هر چه مصلحت مى دانى، به جا آور. پس احنف بن قيس نامه اى به اهالى بصره نوشت و قبيله خود را به نصرت و كمك اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرا خواند، چون نامه احنف را ديدند، همگى به خدمت على عليه‌السلام رسيدند و با او بيعت كردند.

## تلاش على عليه‌السلام در منع معاويه

على عليه‌السلام با ياران خويش مشورت كرده، فرمود:

شما مى دانيد با معاويه نمى خواهم مكر و خدعه كنم چون خيرى رد مكر و بغى نيست. مرا مردى تجربه ديده كه تلخ و شيرين روزگار چشيده باشد لازم است تا به نزد معاويه بفرستم، كه او را نصيحت كند تا شايد از آن انديشه اى كه دارد برگردد و سر در اطاعت فرود آورد اگر به گمراهى و ضلالت خود اصرار ورزد و عزم جنگ داشته باشد او را تنبيه خواهيم كرد.

جرير بن عبدالله بجلى برخاست و گفت:

اى اميرالمومنين! مرا به رسالت نزد او بفرست كه ميان من او در قديم دوستى بوده و سخن مرا بهتر مى فهمد. به نزدش مى روم و از او مى خواهم با شما بيعت كند و مطيع باشد، تا عمال و امراء شما شود، مادامى كه در اطاعت خداى تعالى باشد و همچنين اهل شام را به اطاعت و ولايت شما دعوت مى كنم، و اكثر آنان از اقارب و عشاير من هستند. اميدوارم كه او و اهل شام مطيع شوند و عصيان نكنند.

مالك اشتر گفت: يا اميرالمومنين! او را بر اين كار ماءمور نكن، زيرا كه رأی او خواست او همان واى و نظر اهل شام است.

على عليه‌السلام فرمود: اى مالك! او را واگذار تا منتظر خبر جديد باشيم.

سپس فرمود: اى جرير! مى بينى كه اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله از ياران بدر و احد كه اهل دين و صاحب رأی و نظر مورد اعتمادند در نزد من حاضرند، ولى تو را براى اين رسالت انتخاب مى كنم چون رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله درباره تو فرمود: انك خير ذى يمن. پس همراه نامه نزد معاويه برو، و بگو؛ على عليه‌السلام به اميرى تو راضى نيست و عامه مردم هم تو را به خلافت نمى پذيرند.

جرير گفت: اطاعت مى كنم.

## نامه على عليه‌السلام به معاويه (45)

بسم الله الرحمن الرحيم، از عبدالله اميرالمؤمنين على به معاويه بن صخر

اما بعد، اى معاويه! مى دانى كه تعيين خلافت با شوراى مهاجر و انصار است، اگر بر كسى متفق و يك دل شوند و او را امام و پيشوا و خليفه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله قرار دهند، همه بايد اطاعت كنند و اگر كسى بر آنچه آنان انتخاب كردند راضى شوند با او جنگ مى كنند تا به اطاعت و موافقت راضى شود. حتما آنچه بين من و اهل بصره اتفاق افتاد، مطلع شدى و فهميدى كه چگونه متلاشى شدند، و به يارى خداى تعالى حق پيروز شد. اى معاويه! تو را مى بينم كه در كار عثمان مبالغه مى كنى و از قاتلين او سخن بسيار مى گويى. مصلحت آن است مثل مسلمانان ديگر با من بيعت كنى، آن گاه وارثان عثمان از كشندگان او پيش من دعوى آورند تا بر اساس كتاب خدا بين آنان حكم كنم. اما آنچه تو مى خواهى همان است كه بچه را فريب دهند و مشغول كنند تا شير نخواهد.

اگر به وجدان خود مراجعه كنى؛ مرا مبراترين كس در خون عثمان مى شناسى، بايد بدانى كه خلافت در خور شأن، نيست و شايستگى آن را ندارى چون تو اسير شده در جنگ مكه به دست رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله هستى.

جرير بن عبدالله را كه از اهل ايمان و هجرت است نزد تو مى فرستم، بهترين كار براى تو اين است كه عافيت دين و دنيا را اختيار كنى، و مرا متابعت نمايى، به طغيان و ناسازگارى نگرايى. اگر تمرد كن و خود را در معرض بلا و عقوبت اندازى؛ به يارى خداى تعالى به مقابله و جنگ تو خواهم پرداخت. والسلام

جرير بن عبدالله نامه را گرفت و چون قصد عزيمت به شام را داشت، مسكين بن حنظله كه از صالحين زمان بود به جرير گفت، بين من و معاويه مودت و دوستى قديمى بود. نامه مرا نيز به او برسان، تا شايد به متابعت على عليه‌السلام در آيد، جرير هر دو نامه را به شام نزد معاويه برد. معاويه او را گرامى داشت و نزد خود نشانيد، پرسيد: اى جرير چه خبرهايى آورده اى؟

جرير گفت:

اى معاويه! اهل حرمين (مكه و مدينه) و عراقين (كوفه و بصره) و اهل حجاز و يمن با على بن ابى طالب بيعت كردند و او را به خلافت و امامت برگزيدند. غير از سرزمين شام چيزى در دست تو نيست، تو را به هدايت و رشد كه همانا متابعت از اميرالمؤمنين على عليه‌السلام است دعوت مى كنم. اگر خيال فاسد نداشته باشى و در خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام قرارگيرى شايد، تو را بر ولايت و امارت شام باقى بگذارد. به كتاب خدا و سنت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله عمل كن، مادامى كه على زنده باشد تو در شام امير باشى، و چون از دنيا برود و تو زنده باشى، هر فكر و انديشه اى كه دارى به پايان برسان.

اما قصه كشتن عثمان عفان، بدان جماعتى كه در روز حادثه در مدينه حاضر بودند بر حقيقت واقعه آگاه نيستند تا چه رسد به آنان كه مثل تو غايب بودند و در شام حضور داشتند و تو بهتر مى دانى على عليه‌السلام قاتل عثمان نيست. اين نامه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام است بگير و بخوان.

معاويه نامه را تا آخر خواند، آن گاه به جرير گفت تو هم نامه را بخوان و منتظر باش تا در اين باره از نظريات و آراى اهل شام كسب اطلاع كنم و جواب بگويم.

اما معاويه با خواندن نامه مسكين بن حنظله به خشم آمد و جوابى ناشايست براى وى نوشت.

روز بعد جرير در مسجد اعظم شام در اجتماع مردم در حالى كه معاويه هم حاضر بود به پا خاست و سخنانى چنين گفت:

اى مردم شام! بدانيد كه مهاجر و انصار و صحابه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله با ميل و اشتياق با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بيعت كردند. اگر اهل بصره مخالفت كرده و شمشير كشيدند به سزاى خود رسيدند، على بن ابى طالب عليه‌السلام همان است كه شما ديده ايد و شجاعت و حلم راءفت او را مشاهده كرده ايد، اكنون تمامى بزرگان معارف به خلافت و امامت او رأی داده اند، اگر فى المثل تا به حال بيعت نكرده بوديم، با احدى غير از على بن ابى طالب عليه‌السلام دست بيعت نمى داديم.

اى معاويه! از خدا بترس، و خود را به هلاكت نينداز.

فان الله مع الذين اتقوا والذين هم مخسنون.

مثل مهار و انصار با على عليه‌السلام بيعت كن، اگر بگويى امارت اين سرزمين را عثمان بن عفان به من داده است و مرا معزول نكرد، اين سخن را اعتبارى نيست، چون در آن صورت براى خداوند دينى باقى نمى ماند.

معاويه بعد از سخنان جرير بر منبر نشست، بعد از خودستايى بسيار گفت:

اى مردم! شما مى دانيد كه من نماينده و عامل اميرالمؤمنين عمر و عثمانم، در اين مدت در حق شما فضاحت و ظلمى روا نداشتم. اكنون عثمان را مظلومانه كشتند و من والى او هستم و خداى تعالى فرمود: من قتل مظلوما فقد لوليه سلطانا (46)

دوست دارم انديشه شما را درباره قاتلين عثمان بدانم، آيا طلب خون او را بكنيم يا نه؟

مردم از اطراف مسجد به آواز بلند گفتند: ما همگى طالبان خون او هستيم هر جد وجهت در طلب خون او لازم بدانى، انجام خواهيم داد.

قبل از مراجعت جرير بن عبدالله به كوفه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به خطبه معاويه و سخنان اهل شام آگاهى يافت، مى خواست در حركت به سوى شام تعجيل كند. مردم مصلحت نمى ديدند مگر پنج نفر؛ مالك اشتر نخعى، عدى بن حاتم الطائى، عمر و بن حمق خزائى، سعيد بن قيس ‍ همدانى و هانى بن عروة مذحجى، اين پنج نفر به نزد اميرالمؤمنين آمدند و گفتند:

اين مردم كه رفتن شما به شام را صلاح نمى دانند از جنگ با اهل شام مى هراسند و از مرگ مى گريزند، ولى ما تنها از مرگ نمى ترسيم بلكه آرزو داريم در ركاب تو شهيد شويم پس به سوى معاويه حركت مى كنيم، خدا وند يار و معين ماست.

اميرالمومنين لحظاتى سكوت كرد بعد فرمود: فرستاده ما نزد آنهاست بايد صبر كرد تا برگردد.

ياران اميرالمومنين چون اين سخنان را شنيدند، ديگر سخنى نگفتند.

## اتحاد معاويه با عمر و عاص

عمر و عاص در فلسطين اقامت داشت، معاويه نامه اى (47)به اين مضمون براى او نوشت:

اى عمروعاص، كشتن مظلومانه عثمان را شنيده اى. اهل حجاز، يمن، بصره و كوفه با على بن ابى طالب عليه‌السلام بيعت كردند، على عليه‌السلام نامه اى به من نوشته و جرير بن عبدالله را نزد من فرستاده است تا به حال جواب نامه او را ننوشته و به فرستاده اش اجازه مراجعت ندادم، هر چه زودتر به نزد من بيا تا در اين باب با تو مشورت كنم و از رأی تجربه تو كمك بگيرم.

وقتى نامه معاويه به عمر عاص رسيد پسران خود عبدالله و محمد را فرا خواند و نامه معاويه را به آنان نشان داد و گفت:

اى پسران! من در رفتن به سوى معاويه و پيوستن به او با شما مشورت مى كنم؛ چه صلاح مى دانيد؟

عبدالله گفت: اى پدر صلاح اين است كه به معاويه اعتنايى نكنى چون وقتى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله از دنيا رفت، از تو راضى بود، و بعد از آن دو خليفه ابوبكر و عمر هم از تو راضى بودند، و هنگامى كه عثمان كشته شد، تو غايب بودى و مسئوليتى هم در قبال او نداشتى. الحمدالله از نظر مال و دارايى هم محتاج كسى نيستى و طمع خلافت نيز ندارى، پس سزاوار نيست خود را در رنج اندازى و عداوت على بن ابى طالب عليه‌السلام كه پسر عم، داماد و وصى مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله است، انتخاب كنى، سعادت تو در اين است كه همنشينى و يارى معاويه را اختيار نكنى.

فرزند ديگرش محمد گفت:اى پدر! پسنديده نيست مثل پيرزنان كم همت در خانه بنشينى، مصلحت آن است به شام روى و به معاويه بپيوندى و خون عثمان را مطالبه كنى، تا يكى از سرداران و سروران لشكر باشى.

عمروعاص بعد از شنيدن سخنان هر دو پسر، گفت:

اى عبدالله، تو مرا به كار اشاره مى كنى كه با خير و آخرت مقرون است و محمد مرا تشويق مى كند، دنيا را بر آخرت ترجيح دهم، ولى من در اين باره تاءمل و تفكر خواهم كرد تا كدام يك به مصلحت باشد.

سرانجام عمروعاص به سوى شام رفت، چون نزد معاويه رسيد. معاويه او را گرامى داشت و در كنار خود نشاند و گفت: اى عمروعاص، مرا سه مشكل در پيش است كه از حل آنها عاجز مانده ام؛

اول: محمد بن حذيفه در زندان مصر را شكسته، بيرون آمده و جمعى را با خود همراه ساخته است. او فردى فتنه جو و دشمن من است.

دوم: برايم خبر آورده اند، قيصر روم با لشكر مجهز و قدرتمند قصد جنگ با ما را دارد و چاره آن را نمى دانم چيست؟

سوم: على بن ابى طالب عليه‌السلام در كوفه به جمع آورى لشكر و نيرو پرداخته و مرا تهديد مى كند و عزم جنگ دارد. رأی و نظر تو رد باره اين مهم چيست؟

عمروعاص گفت:

اگر چه هر سه خطرناك و جاى نگرانى دارد. اما كار محمدبن حذيفه سهل است، لشكرى آماده كن و به جنگ او بفرست، يا كشته شود يا مى گريزد، كه فرارى شدن او ضررى براى تو ندارد.

اما قيصر روم را با ارسال هدايايى از طلا و نقره و اجناس گرانبها و از سرزمين شام مى توان فريفت، و از او تقاضاى صلح و يا مهلت براى جنگ كرد و او اجابت مى كند و گزندى به تو نمى رساند.

اما كار على بن ابى طالب عليه‌السلام از همه دشوارتر است، بهتر است با او منازعه و مخالفت نكنى.

معاويه گفت: او حق خويشاوندى مرا رعايت نمى كند، در بين امت اختلاف انداخته، خليفه مسلمين عثمان را كشته و بر خداى خويش عاصى گرديد.

عمروعاص گفت:

مهلا يا معاويه! آرام باش! على عليه‌السلام امروز يگانه روزگار است، هيچ كسى در درجه و رتبه او نيست، و انواع فضايل در او جمع است؛ از نظر هجرت، قرابت و سوابق نيكو، و اوصاف پسنديده و از مردانگى، شجاعت، فرزانگى، بلاغت، بصيرت و بينايى و فنون جنگى مواهب الهى بى نظير است.

معاويه گفت: راست گفتى، همه اين خصايص و صفات حميده كه شمردى براى شخصيت او ناچيز است، اما به بهانه خون عثمان با او مى جنگيم و او را متهم به كشتن عثمان مى كنيم.

عمروعاص: از سخن معاويه خنده اى تمسخر آميز سرداد و گفت: از سخن تو كه خون عثمان را از على عليه‌السلام مطالبه مى كنى عجب دارم؛ آن وقت كه عثمان را محاصره كردند و از تو يارى خواست، او را تنها گذاشتى، نه خودت مددى كردى! و نه نيرويى براى كمك او فرستادى. اما من او را آشكار رها كرده و به فلسطين رفتم و امروز چگونه مدعى خون عثمان باشم.

معاويه گفت: اى عمروعاص! از اين سخنها بگذر، و با من بيعت كن تا با موافقت يكديگر پاى در ركاب كنيم و جهان را در تصرف خود درآوريم، و با لطايف الحيل على بن ابى طالب را از پاى در آوريم.

عمروعاص گفت: اى معاويه! ترك دنيا آسان است، اما ترك دين دشوار است، در اين حادثه يارو تو بودن و مخالفت على عليه‌السلام را اختيار كردن گناهى بس بزرگ است، پس در مقابل از دست دادن دين مرا راضى كنى.

معاويه گفت: هر چه مى خواهى بگو.؟

عمروعاص گفت: امارت سرزمين مصر را مى خواهم.

معاويه گفت: مصر را در مقابل عراق به تو واگذار مى كنم.

معاويه امارت مصر را به عمروعاص واگذاشت و او مسرور خندان به منزل رفت.

پسر عمش در منزل او بود. وقتى ديد عمروعاص خوشحال است، گفت:

اى عمروعاص! چون دين را به دنيا فروختى اين چنين خوشحال و شادمانى! آيا گمان مى كنى مصر از آن تو خواهد شد و مصريان تسليم تو مى شوند!

عمرو تبسمى كرد و گفت: اى عموزاده! كارها به اراده و تقدير است، نه به دست معاويه و على عليه‌السلام پس جهد و تلاشى مى كنم شايد اسم و رسمى مرا حاصل شود.

پسر عمش گفت: در اشتباهى بزرگ گرفتار شدى و مى پندارى كه معاويه خير و سعادت تو را مى خواهد، و حال اين كه دين را از دست دادى و معلوم نيست از دنياى او بهره اى و نصيبى به دست آورى!

چون معاويه اين منازعه را شنيد، دستور داد آن مرد را دستگير كنند و بكشند؛ اما او فرار كرده به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد، و از كيفيت هم پيمانى و موافقت معاويه و عمروعاص آنچه ديده بود بيان كرد، اميرالمومنين هم او را گرامى داشت و به او لطف كرد.

## رسالت مجدد جرير بن عبدالله بر معاويه

چون عمر بن عاص با يكديگر متحد شدند تا به مخالفت و جنگ با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام؛ پردازند، بار ديگر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام نامه اى بدون مضمون به جرير بن عبدالله نوشت:

وقتى نامه من به دست تو برسد، كار با معاويه را يكسره كن و از او جواب قطعى بخواه، و او را بين جنگ و بيعت با من مخير گردان، اگر عزم جنگ و مخاصمه دارد هر چه زود مرا با خبر كن و اگر سر سازش و تسليم دارد. از او وثيقه و پيمانى بگير تا بر آن اعتمادى باشد و زود به نزد ما باز گرد.

جرير بن عبدالله با دريافت نامه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بى درنگ به نزد معاويه رفت و گفت:

روزهاست كه نزد تو مانده ام و تو در جواب دادن مماطله مى كنى، ولى آنچه رسم دوستى و وفا بود با تو به پايان رساندم، گويا باطن تو به گونه ديگرى است و خداى تعالى مهر بر قلب تو زده است همان گونه كه بر قلب جباران و متكبران سياه دل مهر نواخته مى شود. تو حق را با باطل درآميخته اى. مى دانم تا برق شمشير مهاجر و انصار را نبينى بيعت خواهى كرد. اكنون اين نامه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام است، كه با تاكيد نوشته است، يا معاويه بيعت كند يا جنگ را اختيار نمايد و بيش از اين اجازه ماندن در شام را ندارم.

معاويه با چرب زبانى گفت: حق با توست، و توقف تو در اينجا طولانى شده، است اما در انتظارم تا در اين باره با بزرگان اهل شام مشورت كنم و جوابى نيكو به تو بدهم.

## گفت و گوى معاويه با عمروعاص

پس معاويه، عمروعاص را طلبيد و درباره جواب دادن به جرير بن عبدالله مشورت كرد.

عمرو گفت: بيعت نكردن با على عليه‌السلام كارى بس خطرناك و گناهى بزرگ است. دشمنى با على عليه‌السلام دشمنى با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله و دشمنى با پيامبر دشمنى با پروردگار است. و چون تو را اعتقاد بر اين است كه على بن ابى طالب عليه‌السلام بيعت نكنى، راى من اينست شرحبيل بن سمط الكندى را كه از رؤ سا و اشراف اهل شام است به حضور طلبى، و به او بگوى كه على بن ابى طالب عثمان را كشته و قصد دارد فتنه و آشوب به پا كند، و جرير بن عبدالله را نزد ما فرستاده تا از ما بيعت بگيرد، و ما منتظر رأی و نظر تو هستيم كه مصلحت چه مى بينى. آيا با على عليه‌السلام بيعت كنيم يا با او مقابله كنيم.

و قبل از اين كه او حاضر شود، چند نفر از اشراف را دعوت كن تا در پيش او گواهى دهند، على بن ابى طالب عثمان را كشته است. البته گواهان از معتمدان او باشند تا گواهى آنان در دل او جاى گيرد.

معاويه رأی عمروعاص را پسنديد از يك طرف به شرحبيل نامه نوشت تا به نزد او آيد، و از طرف ديگر كسانى كه با على عليه‌السلام عداوت و دشمنى داشتند، مثل يزيد بن انس، بُسر بن ارطاة، حمزة بن مالك، حابس ‍ بن سعد طائى، ابو الاعور سلمى و ده نفر ديگر را گفت براى شرحبيل گواهى دهند، عثمان را على بن ابى طالب عليه‌السلام كشته است.

شرحبيل در حمص بود وقتى نامه معاويه را خواند به نزد عبدالرحمن بن غنم ازدى رفت، اين عبدالرحمن مردى فقيه و عالم و پارسا بود، با او مشورت كرد آيا به نزد معاويه برود يا نه.؟

عبدالرحمن گفت: اى شرحبيل! تو مردى بزرگ از اخيار قبيله كنده هستى، در افواه و عوام و الناس انداخته اند كه على بن ابى طالب عليه‌السلام، عثمان را كشته است، اگر اين سخنى درست بود، هرگز مهاجر و انصار و اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله با او بيعت نمى كردند. معاويه مى خواهد تو را بفريبد و از دين دارى تو براى كسب دنياى خويش بهره بگيرد، كما اين كه با عمروعاص همين گونه معامله كرد.

اگر دنيا و آخرت را طالبى به سوى على بن ابى طالب بشتاب تا هم نام نيكو و هم ثواب آخرت يابى.

شرحبيل گفت: اى عبدالرحمن! هر چه گفتى از روى صدق و نيكى بود، اما دوست دارم كلام معاويه را هم استماع كنم تا ببينم چه مى گويد آن گاه تصميم خود را بگيرم. سپس به جانب شام روانه شد و به نزد معاويه رسيد. معاويه او را گرامى داشت و در كنار خويش نشانيد و گفت:

على بن ابى طالب جرير بن عبدالله را نزد ما فرستاده و نامه نوشته و مرا به بيعت خويش خوانده است، گرچه على بن ابى طالب مردى بزرگ، فاضل و بزرگوارى است، اما عثمان بن عفان خليفه وقت را كشته است. هنوز جواب نامه على عليه‌السلام را نداده ام و منتظر ماندم تا رأی نظر تو را كه مردى بزرگ و از رؤ ساى قبيله كنده هستى بدانم مصلحت در چه مى بينى؟ هر كارى را مصلحت بدانى همان را عمل كنيم.

شرحبيل گفت: سخنان تو را شنيدم و به مقصود تو پى بردم، يك شب مهلت ده تا از ديگران در اين بار تحقيق كنم، اگر دو نفر از بزرگان و سادات شام در پيش من گواهى دهند كه على بن ابى طالب عثمان را كشته است، برايم يقين حاصل مى شود كه راست مى گويى، آن گاه با همه خويشان و اقربا و دوستانم در ركاب تو با على عليه‌السلام جنگ مى كنيم.

روز ديگر معاويه آن گواهان دروغين كه كينه على عليه‌السلام را در دل داشتند، مخفيانه به نزد شرحبيل فرستاد تا در پيش او گواهى دادند، شرحبيل به نزد معاويه آمد و گفت:

به سبب گواهى بزرگان و معتمدان يقين پيدا كردم كه على عليه‌السلام عثمان را مظلومانه كشت. اى معاويه! به خدا سوگند اگر با على بن ابى طالب عليه‌السلام بيعت كرده بودى تو را از شام اخراج مى كرديم. عبدالله بن جرير به به كوفه باز گردان. به خدا سوگند، مجازات على عليه‌السلام جز شمشير چيز ديگرى نيست.

شرحبيل خواهر زاده اى داشت، وقتى رأی و نظرش را شنيد او را مذمت كرد معاويه چون از سخنان خواهر زاده شرحبيل آگاهى يافت، قصد جان او را كرد، آن مرد از شام فرار كرده به نزد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رفت و همه اخبار و حيله هاى معاويه را براى: حضرت آشكار ساخت، على عليه‌السلام او را گرامى داشت و در رديف ملازمان و همراهان خويش قرار داد.

شرحبيل به نزد عبدالله رفت و گفت:

اى جرير! عجب كارى در پيش روى ما قرار دادى و ما را در شبه افكندى، مى خواستى ما را در دهان شير اندازى، و مى خواهى شام را با عراق در آميزى و مشوش و آشفته گردانى و هرگز گمان نمى كردم على بن ابى طالب عليه‌السلام به كشتن عثمان اقدام كرده باشد تا اين كه بر من آشكار شد كه على عليه‌السلام عثمان را كشته است. جرير از گفتن او خنديد و گفت:

اين كه گفتى كارى عجيب سخت در پيش روى شما قرار دادم اگر چنين بود مهاجر و انصار رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بر آن اتحاد و اتفاق نمى كردند و بر عليه طلحه و زبير نمى جنگيدند و اين كه گفتى، شام و عراق را به هم مى آميزم، اگر اختلاط عراق و شام بر حق استوار باشد بهتر از آن دو در باطل است.

اما اينكه مى گويى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام عمان را كشت، به خدا سوگند اين سخن باطل و تهمتى آشكار است كه بدون آگاهى بدان اطلاع پيدا كردى، و در روز قيامت بايد پاسخگو باشى، از خدا بترس، و براى مال و جاه دنيا، آخرت را از دست مده.

شرحبيل با عصبانيت و خشم از نزد جرير خارج شد، به مجلس معاويه وارد شد، و به معاويه گفت:

ما باور كرده بوديم كه تو نماينده، نايب و پسر عم اميرالمومنين عثمان هستى. اگر از مردانى هستى كه با على عليه‌السلام به نبرد و جنگ بپردازى تا خون عثمان را از على عليه‌السلام باز ستانيم ولى اگر در اين كار اهمال و غفلت روا دارى، تو را عزل و كسى ديگر را به جاى تو انتخاب مى كنيم، سپس با على عليه‌السلام تا آخرين نفر محاربه و جنگ مى كنيم.

معاويه گفت: من يكى از شما هستم با هر كسى بجنگيد مى جنگم و با هر كسى صلح كنيد صلح مى كنم.

پس معاويه! جرير بن عبدالله را به حضور خواند و گفت:

سخن اهل شام را شنيده اى و به نيات و احوال آنان واقف شدى، برخيز و نزد على بن ابى طالب عليه‌السلام برو و آنچه را ديدى باز گو.

جرير بن عبدالله بعد از اينكه صد و بيست روز در شام نزد معاويه اقامت كرده بود به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد و آنچه ميان او و معاويه و ديگران اتفاق افتاده بود شرح داد.

مالك اشتر گفت: اى اميرالمومنين! اگر به جاى جرير مرا نزد معاويه مى فرستادى بهتر بود، اين سست اراده چهار ماه در شام توقف كرد و فرصت را ضايع كرد.

جرير گفت: به خدا سوگند اگر به جاى من رفته بودى، همان روز اول تو را مى كشتند چون آنان تو را از جمله كشندگان عثمان مى دانند.

سپس رو كرد به اميرالمؤمنين عليه‌السلام گفت: شاميان هر زور بر مالك اشتر، عمار ياسر، حكيم بن جبل و مكشوح مردادى دسترسى پيدا كنند آنان را مى كشند.

مالك گفت: اى جرير! از اين سخنهاى كودكانه دست بردار، به خدا سوگند اگر جاى تو بودم اين ماءمويت را به وجه نيكو به پايان مى بردم و معاويه و اطرافيانش را وادار مى كردم تا جواب نامه اميرالمومنين عليه‌السلام را زودتر بدهند نه مثل تو چهار ماه روزگار سپرى كرده و فرصت را ضايع نمودى.

## معاويه شرحبيل را به جمع آورى لشكر مى فرستد

معاويه وقتى جرير نماينده على عليه‌السلام به كوفه را باز گردانيد به شرحبيل گفت:

حالا كه حق بر تو روشن گرديد و دعوت ما را اجابت كردى بدان اين كار كه در پيش گرفتيم جز به حمايت و موافقت عوام الناس مقدور و ميسر نيست، مصلحت اين است كه به شهرهاى شام نامه بنويسى و آنان را از ماجراى كشتن خليفه مظلوم به دست على بن ابى طالب عليه‌السلام با خبر كنى و به يارى ما بطلبى.

شرحبيل گفت: اى مار مهم با نامه حل نمى شود، خود شخصا به شهرها مى روم و مردم را به همراهى تو ترغيب و تشويق مى كنم.

ابتدا به شهر حمص رفت وقتى مردم در مسجد اجتماع كردند، بر منبر نشست و گفت: بدانيد على بن ابى طالب عليه‌السلام عثمان را كشته و ميان امت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله تفرقه انداخته، با مردم بصره به جنگ و منازعه پرداخته، و تمام بلاد را مسخر خود كرده است مگر سرزمين شام را و اكنون لشكر فراهم كرده و در فكر حمله به شام است تا شما را از خانه كاشانه خود آواره كند، هر چه فكر كرديم جز معاوية بن ابى سفيان كسى را قوى در مقابل او نديديم پس برخيزيد و با شمشيرهايتان او را يارى دهيد.

مردم حمص يكپارچه دعوت او را اجابت كردند، شرحبيل به هر شهر از بلاد شام وارد مى شد، مردم را به نصرت معاويه و دشمنى و عداوت با على بن ابى طالب عليه‌السلام ترغيب مى كرد و مى گفت: برايم يقين حاصل شد كه على بن ابى طالب عليه‌السلام عثمان را كشته و اكنون فتنه و آشوب به پا مى كند، معاويه خون عثمان را از او مطالبه مى كند، او را يارى كنيد.

مردم به سخنان شرحبيل كه مردى سرشناس بود اعتماد مى كردند، تا اين كه لشكرى انبوه از شهرهاى شام گرد او جمع شدند. شرحبيل آن لشكر را پيش ‍ معاويه آورده، همگى بر دشمنى با على بن ابى طالب عليه‌السلام اقرار و با معاويه بيعت كردند آنان نيز عهد كردند تا پاى جان در ركاب معاويه بر ضد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بجنگند.

در اثناى آن بيعت، مردى فاضل و دانشمند از اهالى سكاسك كه نام او اسودبن عرفجه بود شعرى مشتمل بر وقايع روزگار و تلاش شرحبيل و جمع شدن لشكر سرود. وقتى در ذكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام اين بيت را خواند:

فاحذر اليوم صولة الاسد الورد

اذا جال فى رجا الهيجا

معاويه پرسيد: اين شير سرخ كه ما را از او مى ترسانى كيست؟

گفت: على بن ابى طالب عليه‌السلام بردار رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و پسر عم او و شوهر دختر او و پدر دو سبط او و وصى و وارث علم او كه جد و خال و برادر تو را كشته است.

معاويه گفت: او را بگيريد.

غلامان خواستند او را بگيرند، شرحبيل گفت:

اى معاويه! او را رها كنيد، او مردى فاضل و از سادات قوم خويش است، اگر او را برنجانى، به خدا سوگند بيعت با تو را نقض مى كنم.

معاويه به ناچار از تصميم خود دست كشيد و گفت:

او را به تو بخشيدم اگر شفاعت تو نبود او را سخت مجازات مى كردم.

آن مرد از شام گريخت و به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد و آنچه اتفاق افتاد براى آن حضرت باز گفت.

سعيد بن قيس همدانى به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام گفت: شرحبيل مردى است كور دل و سليم، معاويه او را فريفته و به شهرهاى شام فرستاده تا لشكر جمع آورى كند، اگر مصلحت بدانى نامه اى برايش بنويسم و او را در اعتقاد و باورش نسبت به ما به شك و شبهه اندازم.

اميرالمومنين فرمود: هر چه صلاح مى دانى برايش بنويس.

سعيد بن قيس نامه اى مشروح مشتمل بر نصيحت و بيان واقعيت براى شرحبيل نوشت. اما اثرى نبخشيد و همچنان در كوردلى خويش باقى ماند و از معاويه فاصله نگرفت.

## پيوستن عبيدالله بن عمر بن الخطاب به معاويه

عبيدالله بن عمر در اين زمان به نزد معاويه رفت تا موافق معاويه و مخالف با على بن ابى طالب عليه‌السلام باشد، معاويه از آمدن عبيدالله بن عمر به شام بسيار شادمان شد، به عمروعاص گفت: مصلحت مى دانم فرزند خليفه براى مردم شام خطبه اى بخواند و شهادت دهد كه على بن ابى طالب عليه‌السلام عثمان را كشته است.

عمروعاص گفت: اى معاويه، عبيدالله بن عمر از روى صدق و دوستى نزد تو نيامده تا تو را موافقت كند، بلكه از ترس شمشير على عليه‌السلام به تو پناه آورده، به او نبايد اميدوار بود، ولى از او بخواه تا خطبه اى در جمع مردم بخواند.

معاويه، عبيدالله بن عمر را نزد خود خواند و گفت: اى بردار زاده! از اين كه به نزد ما آمدى، لطف كردى، تو مردى امين و بزرگوارى؛ اما از تو خواهشى دارم، مى خواهم بر منبر بروى و على بن ابى طالب عليه‌السلام را ناسزا بگويى و معايب او را برشمرى و به كشتن عثمان به دست او گواهى دهى تا مردم شام سخن تو را بشنوند و در حمايت ما به خونخواهى عثمان راغب تر شوند.

عبيدالله جواب داد: دشنام و ناسزا گفتن به على سزاوار نيست، چون او نبى هاشم است و بنى هاشم از مقام والايى در ميان عرب برخوردار است مادر او فاطمه بنت اسد، از بنى هاشم و از بزرگوارترين زنان عهد خويش بود.

اما در حسب او هم عيبى نمى توانم بيابم، چون علم، شجاعت، مردانگى، فرزانگى و سخاوت او در ميان مردمان اظهر من الشمس است، اما اتهام كشتن عثمان بدو نسبت مى دهم، تا تو به مقصد خويش رسيده باشى.

معاويه از نزد او بيرون رفت و به عمروعاص گفت: درست حدس زدى، اگر خوف شمشير على نبود هرگز او را در شام نمى ديديم. ديدى چگونه على بن ابى طالب عليه‌السلام را ستود و مادران و پدران او را مدح و ستايش كرد و چگونه از مردانگى، شجاعت، علم و سخاوت او سخن گفت!

عمروعاص گفت: اى معاويه! مگر آنچه را عبيدالله از اخلاق پسنديده و صفات حميده على بن ابى طالب عليه‌السلام گفته است منكرى؟ به خدا سوگند رياست طلبى و دنياپرستى ما را كور و كر كرده است وگرنه واقعيت همان است كه او بيان كرد، سخنان محرمانه بين معاويه و عمروعاص به گوش عبيدالله بن عمر رسيد.

پس از آن عبيدالله بن عمر به منبر رفت و خطبه اى در پند و نصيحت به مواعظه حاضران پرداخت، چون به قضيه على عليه‌السلام و عثمان رسيد، سكوت كرد و آنچه از او خواسته شد، سخنى به ميان نياورد و از منبر فرود آمد.

معاويه گفت: چرا از سخن گفتن در قتل عثمان به وسيله على عليه‌السلام امتناع كردى؟

عبيدالله گفت: چگونه گواهى دروغ دهم درباره كسى كه عثمان را نكشته است؛ چون يقين دارم على عليه‌السلام به عثمان آزارى نرساند.

معاويه دلتنگ شد و او را از كنار خود راند.

## نامه نگارى هاى معاويه

معاويه به عمرعاص گفت، قصد دارم نامه اى به اهل مدينه بنويسم و قضيه كشتن عثمان را ذكر كنم و از آنان استمداد بخواهم، رأی تو چيست؟

عمروعاص گفت: مردم مدينه سه دسته اند، طايفه اى طرفدار على بن ابى طالب عليه‌السلام هستند كه نامه تو آنان را به على عليه‌السلام راغب تر و محبوب تر مى كند؛ طايفه اى هواخواه عثمان اند نامه او چيزى بر آنان نمى افزايد؛ طايفه سوم بى طرف اند كه نه به على نه به عثمان گرايش دارند. اعتنايى به نامه تو نمى كنند ولى اگر دوست دارى نامه بنويس.

## نامه معاويه به مدينه (48)

از معاوية بن ابى سفيان به جماعت اهل مدينه. همه مى دانيد كه عثمان مظلومانه كشته شد و على بن ابى طالب عليه‌السلام و يارانش او را كشتند، و هم اكنون كشندگان عثمان دز پناه او هستند، اگر قاتلان عثمان را به ما تحويل دهد آن گاه تعيين خليفه را به عهده شوراى مسلمين مى گذاريم همان مى گذاريم همان گونه كه عمر بن خطاب قبل از مرگش عمل كرد، بدانيد من اهل تفرقه و اختلاف بين مسلمين نيستم، دعوت مرا اجابت كنيد و براى جنگ با على بن ابى طالب عليه‌السلام كمر همت ببنديد و آماده شويد.

## جواب نامه معاويه

چون نامه معاويه براى مردم مدينه خوانده شد، همگى اجتماع كرده و نامه اى خطاب به معاويه و عمروعاص نوشتند:

شما دو نفر در خطا و اشتباه هستيد، در انتخاب و ياور و معين موضع مناسب را انتخاب نكرديد، اى پسر هند و اى پسر عاص! شما را چه رسد به مشورت با مسلمين، شما دو نفر لايق تعيين شورا و خلافت نيستيد. چون تو اى معاويه آزاد شده دز فتح مكه هستى و عمروعاص نيز خائن به دين است. و صلاحيت براى اين كارها را نداريد. يقين بدانيد شما در مدينه دوست، و ياور، معين و پشتيبان نداريد بار ديگر نامه براى ما مردم مدينه ننويسيد و خود را سبك و خوار نكنيد.

معاويه نامه را خواند و به عمروعاص گفت: خطا و اشتباه كردم كه به مردم اوباش مدينه نامه نوشتم، اگر براى سه تن مثل عبدالله عمر و سعد بن ابى وقاص و محمد بن مسلمة انصارى نامه اختصاصى مى نوشتم بهتر بود تا براى همه مردم مدينه، سپس براى هر يك از اين سه تن نامه اى جداگانه به شرح زير نوشت.

## نامه معاويه به عبدالله بن عمر (49)

بعد از آن معاويه نامه اى به عبدالله بن عمر بدين مضمون نوشت:

بعد از مرگ عثمان محبوب ترين شخصيت نزد من هستى، چون شنيدم عثمان را يارى نكردى و او را طعن و مذمت و عيب جويى نمودى از تو دلتنگ شدم، اما زمانى كه شنيدم به مخالفت با على بن ابى طالب عليه‌السلام برخاستى و با او بيعت نكردى از تو راضى شدم، از تو توقع دارم در مطالبه خون عثمان، خليفه مظلوم ياور من باشى من مشتاق خلافت نيستم اگر على عليه‌السلام را بركنار كنيم خلافت را به تو واگذار مى كنيم و اگر در خلافت رغبت نكنى به شوراى مسلمين مراجعه مى كنيم.

عبدالله عمر چون نامه معاويه را خواند و از نيت او آگاه شد، براى او چنين نوشت:

اى معاويه! نامه تو مرا به تعجب واداشت. تو خطاى بزرگ مرتكب شدى كه مرا به اطاعت و متابعت خود دعوت مى كنى، گمان كردى من على بن ابى طالب عليه‌السلام و مهاجر و انصار و را رها كرده از تو پيروى مى كنم. اين كه نوشتى من مخالف على عليه‌السلام شده ام اين سخن را از كجا مى گويى! من با على عليه‌السلام هرگز مخالفت و مخاصمت نكرده و نخواهم كرد. چون مرا آن درجه و منصب در ايمان و هجرت و قرابت نيست كه به مخالفت على عليه‌السلام برخيزم. انصاف ده، آيا سزاوار است از چنين بزرگوارى روى برگردانم و با كسى چون توئى كه دين به دنيا فروخته و فريفته مال دنيا شده اى بپيوندم. ببين تفاوت راه از كجا تا كجاست، اى معاويه ديگر از اين سخنان باطل و بيهوده ننويس و مرا مخالف على عليه‌السلام نخوان و به اطاعت خود دعوت نكن.

## نامه معاويه به سعد بن وقاص

معاويه به سعد وقاص (50)نامه اى بدين مضمون نوشت:

اما بعد، برادران ما از اهل شورا كسانى كه فضايل او را شناخته بودند او را به خلافت برگزيدند، طلحه و زبير نظير تو در سوابق دينى بودند به طلب دين عثمان برخاستند و او را يارى دادند. و در اين راه ام المومنين عايشه خوار و خفيف شد و وظيفه خود را در دفاع از خون عثمان ادا كرده، تو كارهاى طلحه و زبير و عايشه را ناپسند نشمار، من شوراى مسلمين براى انتخاب خليفه را خواستارم، تو در اين كار با من موافقت كن.

سعد بن وقاص در جواب نامه چنين نوشت:

معاويه بداند كه خليفه دوم عمر جمعى را در شورا داخل كرده بود كه هر يك از آنها اهليت و صلاحيت براى خلافت را داشتند و هيچ يك را براى ديگرى ترجيح و تفضيل نبود، مگر اين كه على بن ابى طالب عليه‌السلام در ميان آن شش نفر داراى فضايل و مناقبى افزون تر از همه بود، اگر طلحه و زبير بيعت نمى شكستند و جنگ را تدارك نمى كردند بهتر بود. خداى تعالى عايشه را مورد غفران خويش قرار دهد. والسلام

## نامه معاويه به محمد بن مسلمة الانصارى

معاويه به محمد بن مسلمة نامه اى (51) بدين مضمون نوشت:

به اين جهت براى تو نامه مى نويسم، چون اميدوارم نزد ما بيايى و از من اطاعت و پيروى كنى، اما قبل از هر چيز مى خواهم تو را از شك و شبهه بيرون آورم. تو از سروران و پهلوانان مهاجرين و انصار هستى و از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله روايت كردى، كه فرمود: اهل نماز و قبله با يكديگر جنگ نكنند.

تو ديدى كه عده اى از اهل قبله كه بعضيها اقوام و خويشان تو بودند با عثمان به جنگ پرداختند و او را كشتند و آنان را از آن كار باز نداشتى خداى تعالى تو را و آنان را در روز قيامت بدون مجازات نخواهد گذاشت. والسلام

محمد بن مسلمة انصارى در جواب معاويه نوشت:

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا از اخبار و حوادث آينده خبر داده بود، چون در زمان عثمان بعضى از حوادث و فتنه ها كه محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا خبر داده بود ظاهر گرديد، شمشير خود را شكستم و در خانه خويش نشستم. اى معاويه تو از اين حرفها جز به دست آوردند مال و جاه دنيا مقصود ديگرى ندارى، و هواى نفس بر تو غالب شده است، وگرنه در زمان حيات عثمان او را مدد و كمك مى كردى، در حالى كه اكنون به خون خواهى او برخاسته اى. من و انصار در شك و شبهه نيستيم بلكه تو در ضلالت گمراهى افتاده اى. والسلام

## آمادگى معاويه براى جنگ

بعد از اينكه جواب نامه هاى عبدالله بن عمر، سعد بن وقاص، محمد بن مسلمه به معاويه رسيد، و از ديدگاه هاى آنان آگاه شد. از نوشتن نامه به آنان پشيمان شد، عمروعاص هم او را شماتت و سرزنش كرد، و گفت: به تو گفتم براى آنان نامه ننويس، چون فايده اى ندارد و به تو جواب هاى سخت و سخن هاى درشت مى گويند. اما قبول نكردى و اين است سزاى تو.

معاويه دستور داد تا مردم در مسجد اجتماع كنند، وقتى مردم به مسجد آمدند، بر منبر نشست و گفت: (52)

اى مردم! شما مى دانيد كه عثمان خليفه مسلمين را مظلوم و بى جرم و گناه كشتند خداى تعالى فرمود: و من قتل مظلوما فقد جعلنا لوليه سلطانا.

من ولى عثمان هستم، او مرا امارت شام داده بود و بعد از آن هم عزل نكرد، شما اهل حق حقيقت هستيد. اما اهل فتنه جماعتى هستند كه خليفه وقت، عثمان بن عفان، را كشتند امروز على بن ابى طالب عليه‌السلام كه مبغوض ترين افراد نزد من است به خلافت نشسته است و لشكرى جمع كرده، قصد دارد به شام بيايد و با ما بجنگد، در مقابل على بن ابى طالب عليه‌السلام جز به صبر و ثبات قدم نمى توان مقاومت كرد اگر چه مردان عراق دليرترند، اما صبر ثبات اهل شام زيادتر است.

در اين زمان ابوالاعور السلمى، ذوالكلاع حميرى و حوشب ذوالظليم برخاستند و گفتند: همه مردان عرب مى دانند كه ما مردان فعليم نه اهل قول، كردار ما بر گفتار ما مقدم ايست. صدق گفتار نا از آن روشن مى شود كه ما را به ميدان جنگ ببرى تا دلاورى هاى ما بنگرى، و مى دانيم كه لباس ‍ خلافت زيبنده قامت توست.

معاويه در ادامه سخن چنين گفت: مى خواهم بدانم على بن ابى طالب عليه‌السلام چگونه به خلافت از من اولى تر است، و چرا بر من ترجيح و تفضيل دارد؟ من كاتب رسول الله بوده ام و خواهر من زوجه او بود و من از اميران و استانداران خليفه عمر و عثمان در شام بوده ام، پدرم ابو سفيان بن حرب و مادرم هند دختر عتبة بن ربيعه است، اگر اهل حجاز و اهل عراق در خلافت با على عليه‌السلام بيعت كردند اهل شام هم با من بيعت كردند، ميان ما تفاوتى نيست، هر كسى بر چيزى غلبه كند آن چيز از آن اوست.

معاويه در پايان سخنرانى به خانه خويش رفت، قلم و دواتى طلبيد و نامه اى (53)به اين مضمون به على عليه‌السلام نوشت:

اى على عليه‌السلام! اگر تو بر سيره سه خليفه گذشته استوار بودى، هرگز با تو مخالفت. جنگ نمى كردم، بلكه مطيع و فرمانبردار تو بودم.

اما خطاى كه در كار عثمان رخ داد، مرا از بيعت با تو باز داشته است، پيش ‍ از اين اهل حجاز تعيين كننده حاكمان براى همه مردم بودند اما چون حق را كتمان كردند، اينك اهل شام اين حق را دارند تا براى اهل حجاز و غير حجاز خليفه انتخاب كنند، حجت تو بر اهل شام مثل حجت تو بر اهل بصره نيست چون طلحه و زبير و اهل بصره با تو بيعت كرده بودند، ولى اهل شام من با تو بيعت نكرديم، هر چند علم، فضيلت، قرابت تو با رسول الله و جايگاهت در ميان بنى هاشم را انكار نمى كنم.

## پاسخ على عليه‌السلام به نامه معاويه

بسم الله الرحمن و الرحيم. اما بعد! فانه اءتانى كتاب امرى ليس له هاد يهديه ولا قائد يرشده، دعا الهوى فاجابه، و قاده الغى فاتبعه... زعمت انه انما افسد عليك بيعتى خطيئتى فى عثمان، ... (54)

نامه مردى به دستم رسيد كه در ورطه ضلالت افتاده و در درياى شهوت غرق شده، او را نه هدايت كننده اى است كه از آن گمراهى نجات دهد و نه قائدى دارد كه او را ارشاد كند، هواى نفس او را به خود خوانده و او لبيك گويان او را اجابت كرده، درباره عثمان خطا كار من نيستم بلكه اين خيال باطل توست كه گمان مى كنى من درباره عثمان مرتكب خطا شدم.

اى معاويه! من مردى از مهاجر هستم، در همه احوال يار و ياور مسلمانان بودم، و مهاجرين ارباب حقيقت و اصحاب علم و معرفت اند و در كارى كه گمراهى و ضلالت باشد توافق نمى كنند، اما اين كه گفتى اهل شام حكام بر اهل حجازند، تو دو مرد قريش از شام انتخاب كن كه سخن آنان در شورا قبول بوده و يا آن دو نفر واجد شرائط خلافت باشند.!

اگر بخواهى من دو نفر از قريش حجاز كه جامع اوصاف باشند بياورم.

در اين كه ميان خويشتن طلحه و زبير و اهل بصره فرق گذاشتى اى كلام تو صحيح نيست، چون بيعت عمومى بوده است، پس بين تو طلحه و زبير فرقى نيست، اما فضيلت من در اسلام و قرابت با رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله و جايگاه من در بنى هاشم را اگر توانايى داشتى، آنها را ناديده مى گرفتى و نابود مى كردى.

معاويه با خواندن نامه اميرالمومنين به خشم آمد و بى درنگ نامه اى به اين مضمون نوشت:

اى على عليه‌السلام! از خدا بترس، و حسد را كنار بگذار و سابقه درخشان خود را به گفتار و كلمات، باطل نكن چون قدر و قيمت اعمال انسان به پايان آن است، اى كاش سوابق حسنه كه در اثبات دين و اساس اسلام داشتى تو را از خون ريزى و اختلاف بين خلق خدا باز مى داشت، از خدا بترس و سوره قل اعوذ برب الفلق را قرائت كن و از شر نفس خويش به خداى تعالى پناه آور. خداى تعالى دل تو را نرم گرداند. والسلام

اميرالمومنين چون نامه معاويه را خواند؛ جوابى با اين مضمون برايش ‍ نوشت:

از عبدالله اميرالمؤمنين على به معاوية بن صخر. كلماتى كه به قلم آورده بودى از تو بعيد نيست.

كار راست تو مانند كار باطل توست، اگر يقين داشتم كه موعظه و نصيحت در تو مؤ ثر است تو را پند مى دادم و نصيحت مى كردم، اما نصيحت در گوش ‍ كسى كه مستوجب عذاب خداى تعالى است و از عذاب عقاب نمى ترسد سودى ندارد همچنان در ضلالت و حيرت و جهالت باقى بمان تا در روز قيامت سزاى اعمال ناپسند و زشت خود را ببينى، ان ربك لبالمرصاد. خود بهتر مى دانى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله درباره تو پدر مادر تو چه گفته است. والسلام.

معاويه نامه اميرالمؤمنين را خواند و در جواب نوشت:

اما بعد، اى على! كثرت گناه قلب تو را پوشيده است و بصيرت را از تو گرفته و پرده بر چشمان تو انداخته، و خلل به بصره تو را داده است، حرص و شر از عادت تو و شكستن عهد و پيمان از سيرت توست، ميان من و تو سخنى ناگفته نمانده است؛ پس آماده جنگ و نبرد باش تا بدانى پيروزى از آن كيست، اى على هواى نفس و آرزوهاى قلبى ات تو را به خطا و اشتباه انداخته، و علم تو را ضايع كرده كه سودى برايت ندارد، با كسى كه در حلم مانند كوه است درآويختى، عاقبت اين كار و پايان اين گفتار را خواهى ديد. والسلام.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام جواب او را چنين نوشت و فرستاد:

از عبدالله اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به معاويه بن صخر چون سرنوشت تو در اصل بدبخت و شقى رقم زده شد، حكم بارى تعالى بين تو و سعادت تو حايل شده و مانع اصلاح تو گرديده است، اى پسر ابو سفيان لعين ادعا مى كنى كوه با حلم و بردبارى تو برابر نيست و علم تو حق و باطل را باز شناسد، لاف مى زنى و گزاف مى گويى، تو منافقى سنگ دل و بى بصيرت و نادان بيخرد در دين هستى مرا از جنگ مى ترسانى؟ و به شمشير و نيزه تهديد مى كنى؟ مگر فراموش كردى من آن ابوالحسنم كه جد تو عتبه و عم تو شيبه و خال تو وليد و برادر تو حنظله را در جنگ كشتم و آن شمشير كه خون اين جماعت را در راه خداى تعالى ريخته ام در دست من است، و دست و بازوى من به همان قوت و توان است كه بود، به پشتيبانى عمروعاص دم بريده ناكس به خود مغرور مباش اگر خويشتن را مرد مى انگارى و راست مى گويى لشكر را بگذار و دست از اين و آن بردار و به ميدان آى تا من تو ساعتى مبارزه كنيم تا بفهمى كه گناه كدام كس بيشتر و دل كدام يك تيره تر است و خلل به بصر و بصيرت كدام يك راه يافته است.

معاويه وقتى جواب نامه را ديد و بر مضمون آن آگاهى يافت، به خشم آمده و نامه اى ديگر به اين مضمون به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام نوشت:

به پشتيبانى عمار ياسر و يارانش در گمراهى و ضلالت مبالغه مى كنى، آنان تو را در گرداب هلاكت مى اندازند، اگر اجل تو را نرسيده بود، جنگ را اختيار نمى كردى و يقين بدان كه از اين جنگ جان سالم به در نخواهى برد. تو هر ساعت در ضلالت و گمراهى بيشتر فرو مى روى. علم تو، تو را به تكبر و غرور واداشته و فهم تو از درك حق و حقيقت بازمانده در راه دين رأی صائب و فكرى صحيح نداشتى، پس عاقبت خير و نيكو براى ديگرى خواهد شد و تو محروم مى مانى. والسلام.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام جواب نامه معاويه را چنين نوشت:

از عبدالله على اميرالمومنين به معاوية بن صخر، تو اى معاويه از كافرى زاده شدى، قدر اسلام و مسلمانى را چه دانى! آباء و اجداد از عم و خال و برادر تو مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله را منكر بودند، كفر و ضلالت و شك آنان را واداشت تا به مقاتله با او پرداختند و بر وى شمشير كشيدند تا در معركه جنگ آنچه سزاى آنان بود به ايشان رسانديم و خلف آنانى، خلفى كه تابع سلف خويش در آتش دوزخ باشد. والله لا يهدى القوم الظالمين.

چون نامه نگارى بين على عليه‌السلام و معاويه به درازا كشيد، عمروعاص ‍ به نزد معاويه رفت و گفت:

اى معاويه! واى بر تو، تا كى با على بن ابى طالب عليه‌السلام مكاتبه مى كنى؟ نامه اى سخت مى نويسى و سخن تلخ مى گويى، و جوابى سخت تر سخنى تلخ ‌تر دريافت مى كنى، اگر تمامى دبيران و كاتبان شام را جمع كنى در بلاغت ء فصاحت با او برابرى نكنند و قادر به پاسخ گويى او نيستند، اگر قصد صلح و مسالمت دارى اسباب آن مهيا كن و اگر عزم جنگ دارى به تهيه لشكر بپرداز، از مكاتبه و نامه نوشتن نتيجه اى حاصل نمى شود.

## لشكر كشى معاويه

منادى مردم شام را ندا داد تا صلاح برگيرند و به يارى معاويه بشتابند، چون مردم اجتماع كردند معاويه فرمان داد تا به عزم جنگ با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از شام به جانب صفين حركت كنند. معاويه و مروان بن حكم در پيشاپيش لشكر در حركت بودند و پس از يك منزل از دمشق فرود آمدند، آنجا را لشكر گاه ساختند تا هر كسى كه جا مانده به لشكر ملحق شوند، و معاويه به آرايش سپاه خويش پرداخت (55)پس ميمنه را به عبدالرحمن خالد بن وليد داد و ميسره را به عبدالله بن عمروعاص سپرد و مقدمه لشكر را به ابوالاعور السلمى تسليم كرد و بُسر بن ارطاة را بر ساق لشكر گماشت، آن گاه خود با سواران و پيادگان كه عده آنان به هشتاد و سه هزار نفر مى رسيد به سوى صفين حركت كرد چند روز از ماه محرم گذشته بود كه لشكر در صفين فرود آمد معاويه دستور داد تا اردوگاه لشكر را در مكانى با صفا و مسطح و نزديك به آب فرات قرار دهند، و همچنان از اطراف بلاد دسته دسته به كمك معاويه مى شتافتند تا آن كه عده سواره و پياده از يكصد بيست هزار نفر گذشت. معاويه چون اجتماع اى لشكر را ديد به غايت مغرور شده و اى عبارت را به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام نوشت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لا تحسبن يا على الباطلا |  | لاوردن الكوفه القبايلا |
| و المشرقى والقنا الذوابلا |  | من عامنا هذا و عاما قابلا |

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در جواب او اين شعر را انشاد كرد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اصبحت ذا حمق تمنى الباطلا |  | لاوردن شامك الصواهلا |
| اصبحت انت يابن هند جاهلا |  | لارمين منكم الكواهلا |
| بالحق و الحق يزيل الباطلا |  | هذا لك العام و عاما قابلا |

## على و كوفه

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با شنيدن اخبار شام و اجتماع آنان در صفين، مردم را در مسجد كوفه جمع كرد و خطبه اى بليغ با اين عبارت بيان كرد:

ايها الناس! ان معاوية بن ابى سفيان قد وادع ملك الروم و سار الى صفين. اهل الشام عازما على حربكم فان غلبتموهم استعانوا عليكم بالروم، وان غلبوكم فلا حجاز ولا عراق؛ وقد زعم معاوية لاهل الشام انهم اصبر منكم على الحرب، هذا كلام يستحيل عن الحق، لانكم المهاجرون و الانصار و التابعون، و القوم اهل شبهه و باطل...

ياران و دوستان! معاويه با قيصر روم با تحفه و هدايا به صلح نشست و خود را از خطر تهاجم او رهانيد و اكنون با لشكرى از اهل شام در صفين فرود آمده است و عزم جنگ با ما را دارد و رجز مى خواند. شما بايد مردانه مقاومت كنيد، بدانيد اگر مغلوب شما شود از قيصر روم مدد خواهد هواست و اگر بر شما پيروز شود نه عراق براى شما مى ماند و نه حجاز. معاويه اهل شام را در شجاعت و استقامت و جنگ آورى بر شما اهل كوفه برتر مى داند و آنان را صبورتر مى خواند. اين كلام، سخنى باطل و محال است، به دليل اينكه آن قوم اهل شبهه و ضلالت اند و شما از مهاجر و انصار و تابعين هستيد و حق و حقيقت با شماست، پس اهل باطل با اهل حق برابر نيستند برخيزيد و خون فاسقين و قاسطين را بريزيد، در عين حال در اين باب با شما مشورت مى كنم، نظر و رأی شما چيست و مصلحت را در چه مى دانيد؟

عمار ياسر قبل از همه برخاست و گفت:

يا اميرالمومنين! ما در زير فرمان تو هستيم، هر چه سريع تر حركت كنيم و در مقابل آن مغروران و گمراهان قرار گيريم نيكوتر است در آن جا بار ديگر آنان را نصيحت و موعظه فرماييد اگر راه رشد هدايت را بر ضلالت و جهالت برترى دهند و حق را قبول كنند، به سعادت و نيك بختى نايل شوند، اگر بر ضلالت و جهالت اصرار ورزند و در انديشه باطل بمانند با آنان به نبرد پردازيم و ره جد و جهدى كه داريم قرية الى الله انجام مى دهيم، والله خير الحاكمين.

سپس قيس بن سعد بن عباده برخاست و گفت:

يا اميرالمومنين! مصلحت آن است كه هر چه زودتر ما را به جنگ دشمنانمان ببرى تا در مقابل آنان پيكار كنيم، چون جهاد در مقابل اين قوم براى ما از جنگ در مقابل روم و ترك و ديلم محبوب تر است، اينان دين خدا را خوار مى شمرند، اولياى خدا را به چشم استهزاء مى نگرند، با اصحاب رسول خدا به اندك چيزى خشم مى گيرند و عقوبت بسيار مى كنند و مى زنند يا حبس مى كنند و مال آنان را غنيمت مى شمرند و براى خود حلال مى دانند.

در اين ميان سهل بن حنيف انصارى برخاست و گفت:

يا اميرالمومنين! ما تو را مطيع و فرمانبرداريم با دوست تو دوستيم و با دشمن تو دشمن، با هر كه كسى صلح كنى صلح مى كنيم و با هر كه جنگ كنى مى جنگيم، رأی ما رأی شماست هر وقت ما را بخوانى، لبيك مى گوييم و به هر خدمتى امر كنى امتثال فرمان مى كنيم، تا مرا يك لحظه جان نفس باقى باشد، در ركاب تو باشم و از فرمان تو تخلف نمى كنم.

پس از سهل، زيد بن صوحان العبدى برخاست و گفت:

يا اميرالمومنين! جنگ كردن با اين قوم براى ما جايز است چون شك و شبهه اى باقى نمانده تا در آن تاءمل كنيم، چگونه در دفع اعوان ظلمه و احزاب و شياطين درنگ كنيم آنان كه در دين مسلمانى حقى ندارند و بنيانگذاران نفاق و شقاق و ظلم و ستم هستند، نه از مهاجرين و انصارند و نه از تابعين، در پيكار با معاويه و پيروان او بايد تسريع و تعجيل كرد؛ چون اگر هر چه بيشتر مهلت يابند عده و عده بيشترى فراهم مى سازند و قوت گيرند و سركوبى آنان دشوارتر مى شود. پس كار امروز به فردا نيفكنيم.

پس از او ابوزينب بن عوف به پا خاست و گفت:

يا اميرالمومنين! اگر ما! صراط حق و طريق هدايتيم تو رهبر و هادى ما هستى و اجر عظيم و بهره وافى براى توست و اگر بر ضلالت و طريق باطليم، وزر و وبال گمراهى ما به گردن توست، چون به فرمان تو به جنگ معاويه مى رويم و به سبب دوستى با تو، دشمنى با معاويه را ظاهر كرديم، مى خواهم بدانم كه آيا آنچه ما بر آنيم صراط مستقيم و حق مبين است، و دشمن ما معاويه، در گمراهى و ضلالت و كبير؟

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود:

اى ابوزينب، بدان كه طريق ما طريق حق و شيوه ما شيوه صدق است، اگر با نيت خالص در راه ما گام بردارى و ما را نصرت و يارى كنى و با دشمنان ما عداوت و مخالفت نمائى، بى شك يكى از اولياى خداى تعالى مى شوى و در روضه رضوان او جاى مى گيرى.

عمار ياسر به ابوزينب گفت: اى ابوزينب! ثابت قدم باش و در اجتماع ما تفرقه مينداز، چون اينان حزب الله و حزب رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله هستند.

عبدالله بن بديل خزاعى از جاى برخاست گفت: يا اميرالمومنين! اگر اهل شام در طلب رضاى خدا بودند هرگز با ما مخالف نمى شدند و بر ضد ما جنگ نمى كردند، بلكه براى حفظ جاه و مال دنيا كه فعلا در دست آنان است و همچنين به سبب كينه ديرينه اى كه در سينه هاى آنان نهفته است با ما به مقاتله برخاسته اند.

اى مردم! معاويه چگونه با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بيعت مى كند در حالى كه برادر و جد و خال و عم او در جنگ ها به دست آن حضرت هلاك شدند به خدا سوگند. اگر سر معاويه را با شمشير ببرند و پهلوى او را بشكافند هرگز به على عليه‌السلام بيعت نمى كند.

سپس حجر بن عدى و عمرو بن حمق خزاعى برخاستند و از اهل شام بيزارى جستند و آنان را لعن كردند، على عليه‌السلام آنان را از لعن كردن منع كرد. پرسيدند: يا اميرالمؤمنين مگر ما بر حق و آنان بر باطل نيستند.؟

اميرالمومنين عليه‌السلام فرمود: بلى چنين است، آنان بر باطلند.

پرسيدند: پس چرا از ناسزا گفتن و لعن كردن منع مى فرمائى؟

على عليه‌السلام فرمود:

نمى خواهم از زبان شما كلمه ناسزا و لعن خارج شود و اين كار از عادت و اخلاق مؤمنان به دور است، اما دوست دارم كه آنان را دعا كنيد، و اين گونه بگوييد: خدايا آنان را به راه راست هدايت فرما، خدايا بين ما آنان اصلاح فرما تا خونهاى آنان ريخته نشود و آنان نصيحت اميرالمومنين را قبول كردند.

بار ديگر عمرو بن حمق خزاعى گفت: اى اميرالمومنين! بيعت من نه به سبب قرابت بين من و توست و نه براى طمع و احسان و ملك و مال از توست، بلكه شيفته پنج خصلت پسنديده شما شده ام و آنها علم، شجاعت، قربت، قرابت و سبقت در اسلام توست، يا على عليه‌السلام اگر در راه دوستى تو و عداوت با دشمنانت مرا تكليف كنند، كوه را از جا بركنم، چون رضاى تو باشد، براى من سهل باشد.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از اين كلمات شاد شده و او را چنين دعا كرد:

اللهم نور قلبه بالتقى واهده الى صراطك المستقيم.

آن گاه فرمود: اى عمرو! اى كاش در لشكر من يكصد نفر مثل تو وجود داشت.

سپس حجر بن عدى گفت: اى اميرالمومنين! در لشكر تو هر كسى كه هست همه ناصح و نيك خواه و جان نثارت هستند و آرزوى همه آن است كه جان را بذل كنند و در ركاب تو به شهادت رسند.

# فصل پنجم: جنگ صفين و ماجراى حكميت

## اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در تدارك لشكر

بعد از اظهر وفادارى سرداران، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام كه چاره اى جز مقابله با معاويه را نداشت، به تدارك نيرو و تكميل لشكر اقدام كرده به عمال و نواب خود در شهرهاى بزرگ نامه نوشت؛ و انديشه خويش در عزيمت به شام و جنگ با معاويه را به آنان اعلام كرد، و فرمان داد تا هر چه سريع تر با سواران خويش در نزدش حاضر شوند.

عبدالله بن عباس از بصره و مخنف بن سليم از اصفهان و سعيد بن وهب از همدان به خدمت آن حضرت رسيدند، ديگر عمال و نواب از ساير بلاد پى در پى روى به خدمت امير المؤمنين على عليه‌السلام آوردند، آخرين نفر از عمال، ربيع بن خثيم بود كه از شهر رى با چهر هزار مرد مسلح در نزد آن حضرت حاضر شد.

چون لشكر جمع شدند، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام خطبه اى در شهر كوفه ايراد كرد، و مردم را در رفتن به سوى شام و جنگ با معاويه تحريض و ترغيب نمود اما جماعتى اجابت كردند و طائفه اى در رفتن به شام و پيكار با معاويه اكراه داشتند.

على عليه‌السلام طائفه اى از قبيله باهلى را در حضور طلبيد و گفت: دانستم شما ما را دشمن داريد، و من هم شما را دوست ندارم، عطاى خود را از من بگيرد و به هر مكانى دوست داريد برويد.

احنف بن قيس برخاست و گفت: اى اميرالمومنين! ما تو را دوست داريم و دشمنان تو را دشمن مى شماريم، هميشه تو را همراهى خواهيم كرد چه در سختى و گرفتارى باشى، يا در راحتى و خوشى، و در اين همراهى و همدلى اميد اجر و ثواب از خداى تعالى داريم.

اميرالمومنين دستور داد تا منادى اعلام كند كه لشكر به نخيله كوچ كند و آنجا را لشكر گاه سازند، تا همه مردم در آنجا اجتماع نمايند، به مالك بن حبيب يربوعى فرمود كه منظم كننده لشكر باشد، و مسعود بن عقبة بن عمر انصارى را نايب خويش در كوفه قرار داد، منادى صداى الرحيل سرداد، و نود هزار سواره و پياده پشت سر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با صفوفى مرتب و آراسته به جانب صفين حركت كردند.

سعيد بن جبير روايت كرد در لشكر على عليه‌السلام در آن روز هشتصد نفر از مردان انصار حضور داشتند و نهصد نفر از آنان كسانى بودند كه با محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله در بيعت رضوان شركت داشتند. هشتاد نفر صحابه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله و هشتاد نفر بدرى در لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در كنار آن حضرت بودند.

## حركت سپاه على عليه‌السلام به صفين

چون لشكر على عليه‌السلام در نخيله اجتماع كردند، اميرالمومنين در خطبه اى ياران و دوستان را به جنگ با اهل شام ترغيب كرد و فرمود:

سيروا الى قتال اهل الشام العماة! يسروا الى اولياء الشيطان واعداء السنة و القران و سيروا الى الكذبة الفجار وقتلة المهاجرين و الانصار! فقد امرت بقتال الناكثين و القاسطين و المارقين.

اى مسلمانان به سوى كوردلان و طاغيان حركت كنيد، به جنگ با دوستان شيطان و دشمنان قرآن و سنت بشتابيد، به پيكار فاسقان بدكار و دروغگويان بى منطق برخيزيد، و كشندگان مهاجر و انصار را به مجازات برسانيد. من ماءمور به جنگ با ناكثين و قاسطين و مارقين شدم.

## اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در سرزمين كربلا

بعد از اين كه مردم دعوت على عليه‌السلام را اجابت كردند، و در ركاب آن حضرت به راه افتادند، از پل كوفه عبور كردند تا به دير ابوموسى، دو فرسخى كوفه فرود آمدند در آن جا نماز ظهر گزارده، سپس منزل به منزل حركت را ادامه دادند تا به سرزمين كربلا رسيدند. اميرالمومنين بر لب فرات آمد، نظرش بر درخت خرمايى افتاد، چهره آن حضرت برافرخته شد به عبدالله بن عباس فرمود: آيا مى دانى اين جا چه جايگاهى است.؟

عبدالله عرض كرد: يا على عليه‌السلام نمى دانم اينجا چه موضعى است.

فرمود: اى عبدالله! اگر اين مكان را مى شناختى، مثل من مى گريستى، سپس ‍ آن حضرت گريه بسيار كرد تا محاسن وى از آب ديده اش تر شد. آن گاه آهى سرد از دل بر كشيد و گفت: آه چه افتاده است مرا با ال ابى سفيان!

پس رو به فرزندش حسين عليه‌السلام كرد و فرمود:

حسينم بر بلا و سختى ها بايد صبر كرد، هر ظلم و ستم كه از آل سفيان به پدرت مى رسد، به تو هم مثل آن روا دارند، سپس بر اسب نشست و ساعتى جولان داده، بر گرد زمين كربلا گشت. مثل اينكه گمشده اى را مى جست؛ آن گاه وضو ساخت و ركعتى چند نماز گزارد، در حالى كه لشكر نزديك نينوا فرود آمده بودند، لحظاتى سر بر زمين گذاشت و به خواب رفت، با حالت اظطراب از خواب پريد، به بن عباس خطاب كرد و گفت: عجب خوابى ديدم.!

عبدالله گفت: چه خوابى، بيان فرماييد؟

على عليه‌السلام فرمود:

ديدم مردانى سفيد روى كه در دست آنان پرچم هاى شمشيرها به كمر حمايل كرده، گرد اين سرزمين خطى كشيدند سپس درختان خرما، شاخه هاى خود را بر زمين مى كوبيدند و نهرى پر از خون تازه، جارى شد، فرزندم حسين عليه‌السلام را ديدم در ميان جوى خون افتاده، غرق گرديد و فرياد رس مى طلبيد؛ اما كسى او را مدد و يارى نمى كرد، پس آن مرد سپيد آسمانى، رو به جانب فرزندم كردند و گفتند صبرا يا ال رسول صبرا! يعنى صبر كنيد اى فرزندان رسول و بدانيد به دست شرورترين مردم كشته مى شويد، و بهشت رضوان مشتاق ديدار شماست. پس از آن به نزد من آمدند و مرا تعزيت و تسليت دادند و گفتند:

بشارت باد تو را اى ابو الحسن! در روز قيامت خداى تعالى چشم تو را به ديدار پسرت حسين عليه‌السلام روشن مى كند، از هول و هراس اين رؤ يا بيدار شدم. سوگند به آن خداى كه جان على در قبضه قدرت اوست، آن صادق مصداق ابوالقاسم محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله به من فرموده بود. تو در رفتنم به جنگ اهل بغى در دشت كربلا چنين خوابى خواهى ديد.

و هذه ارض و كربلا الذى يدفن فيها ابنى الحسين و شيعته و جماعة من ولد فاطمة بنت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله و ان هذه البقعة المعروفة فى اهل السماوات، تذكر بارض كرب و بلا وليحشرن منها قوم يدخلون الجنه بلا حساب.

اى عبدالله بن عباس! نام اين سرزمين كربلاست كه فرزندم حسين و شيعيان او و جماعتى از فرزندان فاطمه عليها‌السلام در اين زمين دفن خواهند شد، نام اين بقعه براى اهل آسمان به كربلا معروف است. در قيامت از اين زمين عده اى را برانگيزند كه بدون حساب به بهشت داخل مى شوند.

بعد فرمود:

اى ابن عباس! بيا بگرديم تا خوابگاه آهوان را پيدا كنيم، پس جايگاه آهوان را پيدا كردند، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بسيار بگريست و گفت: اى ابن عباس! عيسى مسيح با حواريون به اين زمين داخل شدند و گريستند. ابن عباس پرسيد: سبب گريه روح الله چيست؟ گفت:

اين زمينى است كه فرزند محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله را خواهند كشت و خون او را به ناحق بر زمين مى ريزند، در اين هنگام صداى گريه اميرالمومنين بلندتر شد، و گفت:

يا رب عيسى! لا تبارك فى قاتل ولدى و العنه لعنا كثيرا؛

اى پروردگار عيسى بركات خود را از عمر كشندگان فرزندم بگير، و آن ملعون ابدى گردان.

## ادامه حركت سپاه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام و لشكريان از صحراى كربلا كوچ كرده تا به ساباط مدائن رسيدند، در آن جا عده اى از دهقان به نزد اميرالمومنين آمدند و حاجات خويش را بيان كردند، حضرت آنان را راضى كرد، آن گاه از آنجا حركت كرده تا به محل زندگى و سكونت كسرى رسيدند، مردى از اصحاب على عليه‌السلام چون آن بناها، باغها، قصرهاى عالى و نهرهاى جارى و اشجار را ديد براى عبرت شعرى به تمثيل خواند:

سفت الرياح على محل ديارهم

فكانهم كانوا على ميعاد

صداى او به گوش اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد فرمود؛ اگر براى عبرت گرفتن اين آيات از قرآن مجيد را قرائت مى كردى، نيكوتر بود؛

كم تركوا من جنات وعيون \* وزروع ومقام كريم \* و نعمة كانوا فيها فاكهين \* كذلك واورثناها قوما آخرين \* فما بكت عليهم السماء والارض ‍ وما كانوا منظرين \* (56)

اينان قومى بودند وارث نعمت ها چون شكرگزار نبودند، نعمت به نقمت تبديل شد، و مواهب دنيا به سبب معصيت از آنان سلب شد، بدانيد كه شكر مزيد نعمت است و كفران و عصيان موجب نقصان نعمت، از كفران نعمت بپرهيزيد، تا در ورطه بلا و عقوبت و هلاكت گرفتار نشويد.

اميرالمومنين عليه‌السلام و ياران از سرزمين كسرى كوچ كردند تا به شهر انبار فرود آمدند، اهل انبار استقبال شايسته اى كرد -، غذا و علوفه و اسب به نزد آن حضرت آوردند، اميرالمومنين پرسيد؟ اين اسبان اطعمه را چرا آورديد، گفتند:

عادت ما چنين است كه امرا و بزرگان را اين گونه احترام مى كنيم و اين براى شما و لشكريان شماست.

اميرالمومنين عليه‌السلام فرمود:

اسبان را بابت خراج محاسبه مى كنيم ولى بهاى اطعام را مى پردازيم و بدون بهاء قبول نمى كنيم.

عرض كردند: يا اميرالمومنين! ما در بين لشكر شما دوستانى داريم اجازه فرمائيد تا به رسم هديه به آنان تقديم كنيم.

حضرت فرمود: شما را از هديه دادن و لشكر خويش را از هديه گرفتن منع نمى كنم اما اگر از خدمتكاران و سربازان، چيزى به غضب از شما مطالبه كنند مرا مطلع سازيد.

## داستان راهب و پيدا شدن چشمه

على عليه‌السلام دو روز در انبار اقامت گزيد سپس لشكر راه بيابان را در پيش گرفت كه بعد از طى مسافتى، احتياج شديد به آب پيدا كرد در آن هنگام، از دور صومه اى پديدار شد شد، اميرالمومنين عليه‌السلام به آن نزديك شد و از راهب، پرسيد؟ آيا در اين نزديكى آبى سراغ دارى؟

راهب گفت: در اين حوالى آبى يافت نمى شود و براى من از دو فرسخى آب مى آورند. اميرالمومنين عليه‌السلام ديگر بار با او سخنى نگفت و با اسب خويش به موضعى رسيد و اطراف آن موضع را گشت، مكانى را مشخص ‍ كرد و به ياران خود گفت اين مكان را بكنيد تا آب درآيد، وقتى مقدار كمى كندند به سنگى سياه مثل سنگ آسياب برخورد كردند.

اميرالمومنين فرمود:

آن سنگ را برداريد. يكصد مرد آمدند و آستين بالا كردند اما نتوانستند آن را بردارند، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از اسب فرود آمد، بر سر آن سنگ ايستاد تاءملى كرد و چيزى خواند كه كسى نشنيد آن گاه لبه آن سنگ را گرفته و گفت: بسم الله الرحمن و الرحيم، و سنگ را از جا كنده و به كنارى انداخت، ناگهان از زير سنگ آبى گوارا، خنك و سرد فوران كرد.

سپس به لشكريان فرمود:

بياييد آب را تماشا كنيد! افراد لشكر به كنار آب آمده، خود و اسبان را سيراب كردند سپس مشكها پر از آب كرده حركت كردند پس از طى مسافتى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به اصحابش فرمود: آيا كسى هست كه بتواند جاى آن چشمه را پيدا كند، بعضى از اصحاب گفتند، آرى يا اميرالمومنين! و به سمت آن وادى حركت كردند، و اما هر چه گشتند جاى آن چشمه را پيدا نكردند، به جانب راهب آن صومعه رفتند و پرسيدند؟ چشمه اى كه در نزديك صومعه تو بود كجاست. راهب گفت: در اين نزديكى چشمه اى سراغ ندارم، گفتند: چشمه اى بود كه مولاى ما اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از آن آب درآورد و ما سيراب شديم.

راهب گفت: به خدا سوگند اين دير را بنا نكردم مگر براى كشف آن آب، و چندين سال در جستجوى آن هستم، و آن چشمه اى است به نام راحوما كه، جز پيامبر يا وصى پيامبر كسى قادر به كشف آن نيست از آن چشمه هفتاد پيامبر و هفتاد وصى پيامبر آب نوشيده اند و تا به حال جاى آن را نيافتم.

## راهبى ديگر در مسير اميرالمؤمنين على عليه‌السلام

اميرالمومنين عليه‌السلام مسير حركت را ادامه داد تا به نزديكى رقه و جايى به نام بليخ رسيد در آنجا نهرى بزرگ بود. على عليه‌السلام به لشكر گفت در كنار آن نهر فرود آيند.

راهبى در نزديكى آن جوى، صومعه اى داشت چون لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را ديد، به نزد آن حضرت آمد و به دست مبارك اميرالمومنين عليه‌السلام مسلمان شد، سپس گفت: يا اميرالمومنين عليه‌السلام در نزد مكتوبى است كه از پدرانم به ارث مانده و چنين مى گويند كه عيسى بن مريم آن را نوشته است، تقديم حضور مى كنم تا مشاهده فرمايى، سپس نوشته را در خدمت على عليه‌السلام تا آخر كه بدين مضمون بود خواند:

به نام آنكه قلم بر قضا زند و حكم بر تقدير نويسد، از تقديرات او اين كه رسولى خواهد فرستاد تا كتاب و حكمت را به جهانيان تعليم دهد، و هدايت را از ضلالت بازشناساند، رسولى كه رئوف، حليم است و خشن و تند خو نيست. بدى را به بدى پاسخ ندهد و غفو گذشت وافر دارد.

امت او جماعتى باشند حامدون در كل احوال، كه زبان در تسبيح، تقديس، تكبير و تهليل مشغول دارند و شكرگزار نعمت باشند، خداى تعالى رسولش ‍ را نصرت مى دهد و بر همه پيروز مى گرداند بعد از وفاتش، امت او اخلاف پيدا مى كنند، تا اين كه از جانشين او شخصى به كنار اين آب عبور كرده امر به معروف و نهى از منكر مى كند. ميان مردم به حق حكم مى راند و رشوه نستاند، حب دنيا ندارد، خدا ترس، ناصح و امين است، رضاى خدا را طلبد، از ملامت در راه خدا نرنجد، هر كسى پيامبر آخر الزمان را ملاقات كند و به او ايمان آورد، به بهشت رضوان راه يابد، هر كسى وصى امين و صالح او را درك كند بايد او را نصرت كند. چون با دشمنانش بجنگد و در ركابش كشته شود، از شهداء گردد.

در پايان به على عليه‌السلام گفت: يا اميرالمومنين! اكنون آرزوى من آن است كه همراه تو باشم. و از تو جدا نشوم، تا هر مصيبت و حادثه اى بر شما حادث شود، من نيز شريك غم اندوه شما باشم، على عليه‌السلام بگريست و گفت: كه نام مرا در كتاب ابرار ذكر كرد.

راهب همراه اميرالمومنين به جانب صفين حركت كرد، تا به صفين رسيدند، به ميدان جنگ رفت و در ميدان جنگ آنقدر پايدارى كرد تا شهيد شد، على عليه‌السلام چون از شهادتش آگاهى يافت به اصحاب فرمود:

او را بجويد و نزد من آريد، چون به نزديك آن حضرت آوردند، بر او نماز گزارد و دفن كرد و از خداى تعالى براى او طلب آمرزش كرد، و گفت: او از دوستان ماست.

## نصيحت اميرالمؤمنين به معاويه

على عليه‌السلام و ياران از بليخ كوچ كرده در رقه فرود آمدند اهل رقه از هواداران عثمان بن عفان و طرفداران معاويه بودند. وقتى لشكر اميرالمومنين عليه‌السلام را ديدند به حصارهاى خويش پناه بردند و درها را بستند، چون على عليه‌السلام و لشكر او در كنار آب فرات فرود استقرار يافتند بار ديگر نامه اى به اين مضمون براى معاويه نوشت:

از عبدالله على اميرالمومنين عليه‌السلام به معاوية بن صخر:

خداى تعالى را بندگانى هست كه ايمان به تنزل و غرفان به تاءويل و تفقه در دين دارند. خداوند فضيلت آنان را در قرآن بيان فرمود و شما آن زمان با محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله دشمن بوديد، به قرآن ايمان نداشتيد و با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و مومنان مى جنگيد، تا خداى تعالى رسولش محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله را قدرت و قوت داده، پيروز و نصرت كرامت فرمود، و جماعتى به ميل و رغبت و طايفه اى به اجبار اسلام آوردند. زيبنده هيچ عاقل نيست حق احمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله را نشناسد و قدر او را نداند و پاى از حد خويش بيرون نهد. اى معاويه بدان كه سزاوارتر به امر خلافت كسى باشد كه نبى صلى‌الله‌عليه‌وآله را نزديك تر و كتاب الله را عالم تر. در اسلام و مسلمانى سابق تر و در راه خدا مجاهدتر باشد.

از خدايى كه نزد او خواهيم رفت بترس و پروا داشته باش. حق را از باطل باز شناس. بهترين بندگان آن است كه به عمل خويش عمل كند. شما را به كتاب خداى ربانى و سنت محمدى مى خوانم، اگر قبول كنيد، هدايت، رشدء سعادت شما تاءمين مى شود، اگر نپذيريد و راه اختلاف و عصيان انتخاب كنيد. در ضلالت و جهالت به هلاكت مى رسيد.

معاويه نامه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را خواند و جوابى بى ادبانه به اين مضمون نوشت: اما بعد اى على بن ابى طالب عليه‌السلام اگر تمامى حسد را قسمت كنند نه جزء آن در دل توست و يك جزء ديگر در جمله عالميان است، چون خلافت بعد از نبى صلى‌الله‌عليه‌وآله بر هر كسى معين و مقرر گرديد، تو او را حسد بردى، و بر او فزونى جسته اى، و ما آثار حسد را در اقوال، افعال، حركات و سكنات تو مى ديديم و هر گاه از تو بيعت مى خواستند تو را به اجبار و اكراه مى كشيدند تا از تو بيعت بگيرند. من از آنچه تو با عثمان بن عفان كردى هرگز فراموش نمى كنم با شما پيكار خواهم كرد، تا كشندگان او را قصاص كنيم يا خود به عثمان ملحق شويم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در جواب او چنين نوشت:

اى معاويه! در نامه ات مرا به حسد متهم كردى، معاذ الله! در جهان به هيچ كسى حسد نبرده ام تا به تو امثال تو حسد ببرم، اما اكراه نمودن من در امر خلافت و تاءخير در بيعت از تو هيچ كس باكى ندارم و آن را به اين دليل نمى پذيرفتم، چون وقتى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله وفات يافت و بين مهاجر و انصار اختلاف پديد آمد، هر طايفه اى مى گفت خليفه از ما باشد. قريش مى گفتند:

چون رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله از ما بوده پس خليفه بايد از ما باشد. قريش با همين سخن خلافت را از انصار ربودند، و حال آنكه ما اهل بيت مصطفاييم و به خلافت از همه كس سزاوارتريم.

اى معاويه! آن زمان كه مردم با ابوبكر براى خلافت بيعت كردند، پدر تو ابوسفيان نزد من آمد و گفت: تو به خلافت لايق تر و از پسر ابوقحاقه لايق ترى، من تو را يار و معين هستم، و اگر بخواهى براى دفع مخالفين، مدينه را پر از سواره و پياده مى كنم تا پسر ابوقحاقه را كنار بزنى. من رضا ندادم و قبول نكردم و نخواستم كه ميان امت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله اختلاف و جنگ پديد آيد، به خدا سوگند پدرت اين سخن را از سر صدق و صفا و اعتقاد مى گفت؛ اگر تو هم حق مرا بشناسى چنان كه پدر تو مى شناخت راه هدايت و رشد را بازيابى، اگر مرا شناختى و در پى مخافت و منازعه باشى، پس آماده باش تا به سوى تو بيايم، اما حديث كشتن عثمان، همه خلق مى دانند كه مرا در قتل او هيچ دخالتى نبود، آن زمان من در خانه خويش نشسته بودم و آنچه بر سر او آوردند راضى نبودم.

معاويه در جواب اميرالمومنين عليه‌السلام نوشت:

اما بعد: خداى تعالى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله را به رسالت برگزيد. او را امين وحى و رسول براى خلق گردانيد از ميان مهاجر و انصار و اخيار مسلمين براى او ياران و وزيران و معينانانى قرار داد، هر يك از آنان را فضيلتى و منزلتى بود، فاضل ترين اصحاب او ابوبكر صديق بود كه بعد از او به خلافت قيام كرد، و پس از او عمر بن خطاب و بعد از او عثمان بن عفان به خلافت نشستند و تو پيوسته با ابوبكر و عمر مخالف بودى و با آنان دشمنى داشتى، تا عمرشان به پايان رسيد و بعد از آنها نسبت به عثمان بن عفان ليفه زمان شديدترين كينه ها را روا داشتى، در حالى كه به سبب خويشاوندى با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بايد حرمت او را نگه مى داشتى، با او قطع رحم كردى، محاسن او را معايب جلوه دادى، پياده و سواره را دعوت كردى و تحريض نمودى تا در حرم رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله به او حمله بكنند و او را بكشند، و بر اهل او جفا كردند و تو صداى نوحه و زارى او و فرزندانش را مى شنيدى، و كمكى به او نرساندى، به خدا سوگند اگر به يارى او قيام مى كردى و اهل آشوب را نصيحت مى نمودى هيچ كسى به او آسيبى نمى رسانيد اما تو دوست داشتى كه او را در آن غوغا بكشند، دليل اين سخنم اين است كه امروز كشندگان او را در خدمت خويش عزيز و مكرم مى دارى و آنان در لشكر تواءند و ياور و معين و بازوان تواناى تو هستند و حال اينكه تو از قتل عثمان اظهار بى گناهى مى كنى. اگر راست مى گويى، قاتلين عثمان را نزد من بفرست، تا قصاص كنم آن گاه من در خدمت تو باشم و تو را اجابت كنم، والا بين من و شما غير شمشير راهى نيست. والسلام

جواب سخت و مستدل اميرالمومنين به معاوية بن صخر (57)

اما بعد نامه تو به من رسيد، در آن نامه ياد آور شده اى كه خدا تعالى مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله را براى دين خويش اختيار كرد و او را به كسانى از يارانش كه تائيدشان كرد يارى فرمود. همانا روزگار چيزى شگفت از تو بر ما نهان داشت، خبر دادنت از احسان خدا به ما و نعمت نبوت كه چتر آن را بر سر ما برافراشت. در آن يادآورى چونان كسى هستى كه خرما به هجر رساند يا آن كه آموزگار خود را به مسابقه بخواند، و گمان بردى كه برترين مردم و فاضل ترين افراد فلان اند و فلانند، اگر آنچه گفته اى از هر جهت درست باشد، تو را چه بهر از آن؟ و اگر نادرست باشد، تو را چه بهره از آن؟ و اگر نادرست باشد تو را از آن چه زيان؟ تو را بدين كار چه مربوط كه چه كسى برتر است و كه فزون تر؟ و كه رعيت و كه رهبر؟ آزاد شدگان و فرزندان آزاد شدگان را چه مى رسد به فرق نهادن ميان نخستين مهاجرين و ترتيب رتبه آنان و شناساندن درجه آنان.

هرگز! آوازى است نارسا و گفتارى است نه ناسزا كه محكومى به داورى نشيند و نادانى خود را صدر مجلس عالمان ببيند. اى مرد! چرا در جاى خويش نمى نشينى؟ و كوتاه دستى خويش را نمى بينى؟ و آن را كه با قدرت تو سازگار است نمى گزينى؟ تو را چه زيان كه چه كسى شكست خورد؟ و چه سود از اين كه چه كسى گوى پيروزى را برد؟ تو در بيابان گمراهى روانى و از راه راست رويگردان، من آنچه مى گويم نه براى آگاهانيدن توست، كه آن نزد تو پيداست، بلكه گفته من به سبب يادآورى نعمت خداست.

ديدى مردمى را از مهاجرين كه در راه خدا شهيد شدند و همگان از قضيلتى برخوردار بودند، تا آن كه شهيد ما (حمزه عليه‌السلام) شربت شهادت نوشيد، و به سيدالشهدا ملقب گرديد، و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در نماز بر او هفتاد تكبير گفت. نمى بينى مردمانى در راه خدا دست خود را دادند و ذخيرتى از فضيلت براى خود نهادند و چون يكى از ما ضربتى رسيد و دست وى جدا گرديد، طيارش خواندند كه در بهشت به سر مى برد و ذوالجناحين كه با دو بال پرواز مى كند، اگر خداى تعالى خودستائى را نهى كرده بود، فصيلت هاى فراوانى از خويشتن نقل مى كردم كه دلهاى مومنان با آن آشناست و در گوش شنوندگان خوش آواست، لاف زدن را كنار بگذار و بر آهن سرد مكوب. ما پرورده هاى خداييم و مردم پرورده هاى مايند.

زناشويى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله با خاندان شما، عزت ديرين و فضيلت و پيش را از ما باز نمى دارد، شما چگونه و كجا با ما برابريد! كه از ميان ما پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله برخاست و از ميان شما تكذيب كننده (ابوجهل)، از ما اسدالله و از شما اسدالاحلاف، از ما دو سيد جوانان بهشت برخاست و از شما كودكانى كه نصيب آنان آتش است؛ سيدة نساءالعالمين از ماست و حمالة الحطب (هيزم كش دوزخيان) از شماست.

فضليت هاى بيشمار از اين قبيل ما را و فضيلت هاى بسيار راست... گمان باطل در مغز خود پروراندى كه به خلفا حسادت كردم و به آنان كينه ورزيدم اگر چنين است، تو را چه جاى باز خواست است؟ جنايتى بر تو نيامده تا از تو پوزش طلبم نه تو را ننگ است و نه عرصه بر تو تنگ اما مشتن عثمان را به يادآورى، حق دارى سؤ ال كنى و بپرسى چون با او خويشاوندى، انصاف بده! كدام يك از ما دشمنى اش با عثمان بيشتر بود؟ من كه يارى خود را از وى دريغ نداشتم و او را به نشستن واداشتم؟ يا تو، چون از تو يارى طلبيد، سستى ورزيدى تا مرگ به سراغ او آمد و حكم الهى بر وى جارى شد؟ از اين كه بر عثمان به سبب برخى بدعتها خرده مى گرفتم، پوزش نمى خواهم؛ مگر ارشاد و هدايتى كه كردم گناه است تا پوزش بخواهم؟

گفتى من و يارانم را جز به شمشير نيست، مرا با اين سخن خنداندى، كى پسران عبدالمطلب را ديدى كه از پيش دشمنان عقب نشينى كنند و از شمشير بترسند، زوداكسى را مى جوى كه تو را جويد، و آن را كه دور مى پندارى به نزد تو آيد، من با لشكرى از مهاجرين و انصار و تابعين به سوى تو مى آيم: لشكرى بسيار گرد آن به آسمان برخاسته، جامعه هاى مرگ به تن پوشيده و خوش ترين ديدار براى آنان شهادت و لقاى پروردگارشان است. لشكرى كه از فرزندان بدريان با شمشيرهاى هاشميان كه در رزم ديدى با برادر و دايى و جد و خاندان او چه كرد، و از ستمكاران دور نيست. (58)چون نامه اميرالمومنين به معاويه رسيد، مضطرب و متحير شد، و ندانست كه نامه را چه جوابى بنويسد، عاقبت اين بيت شعر را در جواب آن حضرت نوشت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ليس بينى و بين قيس عتاب |  | غير طعن الكلى و ضرب الرقاب |

اميرالمومنين در جوابش اين آيه را نوشت:

انك لا تهدى من احببت و لكن الله يهدى من يشاء و هو اعلم بالمهتدين. (59)

## عبور از فرات

اميرالمومنين جماعتى از اهل رقه +را فرا خواند و فرمود كه بر روى آب فرات پلى ببندند تا لشكر عبور كند، اهل رقه امتناع كردند، اميرالمومنين عليه‌السلام دانست كه آنان طرفدار معاويه اند، آنان را توبيخى نكرد پس ‍ گفت از پل منبع عبور مى كنيم.

مالك اشتر آنان را طلبيد و گفت: خيانتى بزرگ نسبت به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام مرتكب شديد، و آن بزرگوار شما را مؤ اخذه نكرد، به خدا سوگند اگر در امر اميرالمومنين كاهلى كنيد و پل را مهيا نسازيد شمشير مى كشم و همه شما را نابود مى سازم و مال و عيال شما را به غارت مى دهم.

اهل رقه از آن تهديد ترسيده، به يكديگر گفتند، اشتر نخعى اگر سخنى بگويد به آن وفا خواهد كرد. اهل رقه به تعجيل دنبال على عليه‌السلام رفته، گفتند به آنچه امر فرمودى به پايان مى رسانيم. پس آن حضرت بازگشت و آنان بر آب فرات پلى محكم بستند، اميرالمومنين عليه‌السلام با هزار سوار ايستاد تا همه لشكر از پل عبور كردند، آخرين گروه اميرالمومنين و همراهان بودند كه از پل گذشته به لشكر ملحق شدند.

## وحشت معاويه از لشكر اميرالمومنين

چون خبر عبور اميرالمومنين از پل رقه به معاويه رسيد، مضطرب و پريشان شده، اعلام كرد تا لشكر شام اجتماع كنند، چون همه جمع شدند گفت:

اى مردم، آيا مى دانيد چه كسى به جنگ شما مى آيد؟ آن مرد شجاع و شير سياه، على بن ابى طلب عليه‌السلام و مبارزان عراق و سواران حجاز و دليران كوفه و بزرگان مهاجر و انصار به سوى شما مى آيند، كه براى تقويت دين و حفظ شرف و صيانت مال با يقينى صادق با شما جنگ خواهند كرد، اگر صبر و مقاومت و ثبات قدم داريد، اين زمان وقت ثبات و صبر است.

مروان بن حكم برخاست و گفت: اى معاويه! در جنگ جمل جان را در كف گرفته تلاش مى كردم كشته و يا پيروز شوم، اما تقدير نبود تا كشته شوم. به خدا سوگند اگر على عليه‌السلام را ببينم، به مبارزه با او برمى خيزم و چنان جهد كنم تا او را از پاى درآورم يا خود هلاك شوم.

حوشب ذوالظليم برخاست و گفت: اى معايه! به خدا سوگند غضب و خشم ما نه به جهت توست بلكه براى خون خليفه مظلوم عثمان و حفظ ناموس و شهر ديار است از على عليه‌السلام و يارانش هراس نكن، سواران ما در مقابل سواران او و پيادگان را در مقابل پيادگان قرار ده، با يك حمله مردانه لشكر على عليه‌السلام را در هم مى شكنيم و شر آنان را دفع مى كنيم.

سپس ابوالاعور السلمى برخاست و سخنانى از پهلوانى و دليرى و ايمان و صداقت خويش گفته و يارانش را ستود.

## خبر ورود على عليه‌السلام براى اهل شام

در اثناى سخنرانى معاويه خبر آوردند كه على بن ابى طالب عليه‌السلام با سپاهى نيرومند در كنار آب فرات در مقابل شهر رقه فرود آمده و آنجا را لشكرگاه خويش ساخته است. معاويه بى درنگ ابوالاعور سلمى را با لشكرى كثير از اهل شام به مقابله سپاه على عليه‌السلام فرستاد، چون خبر به اميرالمومنين على عليه‌السلام رسيد. زياد بن نضر و شريح بن هانى را با لشكرى از اهل كوفه به جنگ با ابوالاعور سلمى فرستاد، آن دو نفر به سوى اهل شام حركت كردند، وقتى از دور لشكرى انبوه به فرماندهى ابوالاعور را ديدند، سوارى را فرستادند تا اميرالمومنين عليه‌السلام را از كيفت حال با خبر كند.

اميرالمومنين عليه‌السلام مالك اشتر نخعى را طلبيد و فرمود:

اى مالك با سربازانت به يارى زياد بن نضر و شريح بن هانى برو، چون به آنجا رسيدى، تو آغاز كننده جنگ نباش، بگذار تا آنان شروع كننده جنگ باشند، اگر حمله را آغاز كردند، اول آنان را نصيحت كن، سپس به اطاعت و بيعت دعوت كن اگر اجابت كردند، نعم المطلوب و اگر نصيحت نپذيرفتند با استعانت از خداى تعالى و با جد و جهد، شر آنان را دفع كن و از هر حادثه و كارى مرا با خبر كن.

اشتر گفت: فرمانبردارم سپس با لشكرى نيرومند حركت كرد و هاشم بن عتبة بن ابى وقاص را همراه خود برد، تا به ياران خويش رسيدند. ابوالاعور سلمى ديد، لشكرى از اميرالمومنين عليه‌السلام به جنگ آنان آمده، به سربازان خود گفت: بر آنان حمله كنيد. لشكر ابوالاعور بر لشكر اشتر نخعى حمله آورد، و ميان آنان جنگ سختى درگرفت، از دو طرف جمع كثيرى كشته شدند، پس مالك اشتر پرسيد، ابوالاعور كه معاويه به واسطه او فخر و مباهات مى كند، چگونه كسى است و در كجاست؟ گفتند همان است، كه بر بالاى تپه ايستاده است. اشترى مردى پيش ابوالاعور فرستاد و پيغام داد كه بيايد و ساعتى با يكديگر مبارزه كنند.

ابوالاعور در جواب گفت: مالك اشتر از جهل و نادانى، مناقب خليفه مسلمين را ناديده گرفت، محاسن او را قبيح جلوه داد و عداوت و دشمنى در حق عثمان اظهار كرد، و در سراى او وارد شده و او را به قتل رسانيد، او همتاى من نيست و من با چنين كسى مبارزه نخواهم كرد. چون سخنان ابوالاعور به اشتر نخعى رسيد، خنديد و گفت:

او بر جان خود ترسيد و بهانه اى نابجا آورد، اگر به مبارزه با من مى پرداخت از دست من جان سالم به در نمى برد، پس مصلحت آن است كه همگى بر او حمله كنيم، اشتر و ياران او بر ابوالاعور يورش بردند و جنگ سختى كردند تا شب فرا رسيد. در وقت طلوع صبح ديگر، اشتر نخعى با لشكرش حمله شديدى آغاز كردند و ضربه اى سخت بر لشكر شام وارد آوردند. لشكر ابوالاعور تاب مقاومت نياورده منهزم شد، و او به نزد معاويه گريخت.

معاويه پرسيد جنگ سپاهيان على عليه‌السلام را چگونه ديدى؟

گفت: كارى بس خطرناك و جنگى بس دشوار و سخت.

مالك اشتر پس از منهزم كردن لشكر ابوالاعور به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد.

## محاصره فرات

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با سپاه خويش از آن موضع كوچ كرده تا از نزديك به مصاف معاويه بپردازد، چون نزديكتر شدند و آنجا را لشكرگاه ساختند.

معاويه با لشكريانش بلافاصله در منار آب فرات فرود آمدند و بين سپاه اميرالمومنين و آب فرات حايل شدند، اميرالمؤمنين عليه‌السلام خادمان و غلامان را فرستاد تا از فرات آب بردارند، ابوالاعور با سربازانش نگذاشتند تا آب بردارند، چون على عليه‌السلام از اين ماجرا با خبر شد، به مسيب بن ربيع رياحى و صعصعة بن صوحان فرمود:

نزد معاويه رويد و بگويد، ياران تو، بين ما آب فاصله انداخته و آب را از ما دريغ مى دارند، اگر ما بر شما سبقت مى گرفتيم و آن جا را لشكرگاه مى ساختيم، آب را بر شما نمى بستيم دست از محاصره آب برداريد تا لشكر ما و شما از آن يكسان استفاده كنند، يا بر سر آن بجنگيم. و هر كدام از ما دو نفر غالب شود پيروزى براى او باشد.

دو نفر فرستاده اميرالمومنين عليه‌السلام به نزد معاويه رفتند، مسيب بن ربيع گفت: اى معاويه! حق تو از اين آب از حق ما بيشتر نيست، دست از اين كار بردار، والا تو را با خفت و خوارى از منار اين آب دور خواهيم كرد، و شمشيرهاى خود را از خون شما سيراب مى كنيم تا خود از آب سيراب شويم.

پس از او صعصعة بن صوحان گفت: (60)اى معاويه! اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود ما از شروع كردن جنگ با تو اكراه داشتيم و نمى خواستيم آغازگر جنگ باشيم. لشكر تو بر ما حمله آورده، قتال را آغاز كردند و ما دست نگه داشتيم تا اتمام حجت به پايان رسد، اما اين بار بين ما آب، فاصله انداختى، به خدا سوگند از اين آب مى نوشيم، چه بخواهى يا نخواهى، اگر قدرت دارى اين كار را ادامه بده تا بدانى غالب و پيروز كيست؟

معاويه رو به عمروعاص كرد و گفت: در اين كار مصلحت چه مى بينى؟

عمروعاص گفت: اولا على بن ابى طالب عليه‌السلام با چندين هزار سواره و پياده هرگز تشنه نمى ماند و ثانيا جنگ ما بر سر آب نست، بهتر آن است كه از آب هيچ سخنى نگويى، محاصره آن را رها ساز تا ما و آنان از آن يكسان استفاده كنيم.

وليد بن عقبه به معاويه گفت: اى معاويه اين جماعت كه اينجا آمدند، چهل روز عثمان بن عفان، خليفه مسلمين را محاصره كرده، به او آب ندادند، از آنان آب را منع كن تا از تشنگى هلاك شوند.

عبدالله بن سعد ابى سرح گفت: وليد راست مى گويد، آب را از آنان باز دار، خداى تعالى در روز قيامت آنان را آب ندهد و عطشان عذاب كند.

صعصعة بن صوحان گفت: اى بى خرد، خداى تعالى در آن جهان آب را از كافران، فاسقان و فاجرانى مثل تو دريغ مى كند تا در عذاب تشنگى بمانند.

وليد بن عقبه و عبدالله بن ابى سرح از سخن صعصعة بن صوحان به خشم آمدند و شمشير كشيدند تا او را زخمى بزنند؛ اما معاويه گفت: او رسول است و اذيت و آزار رسول صحيح نيست. در اين ميان معاويه عصبانى و غضبناك شده عمامه خويش را بر زمين كوبيد و گفت: على عليه‌السلام را از اين آب بهره اى نيست، خداى تعالى من و پدرم را از حوض كوثر به دست محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله آب ندهد، اگر بگذارم على بن ابى طالب عليه‌السلام از آب فرات بنوشد؛ مگر اين كه با زور شمشير غالب شود. دو نفر فرستاده اميرالمومنين عليه‌السلام چون آخرين سخن معاويه را شنيدند به سوى على عليه‌السلام بازگشتند و آنچه شنيده بودند تقرير كردند.

و چون اميرالمومنين از عطش ياران خويش در رنج بود، شبانه از خيمه بيرون آمده تا روحيه سربازان را ارزيابى كند. وقتى شعرهاى مهيج حماسى از ياران خويش شنيد، بسيار شاد شد، به خيمه خوش بازگشت. در وقت سحر اشعث بن قيس و اشتر نخعى به خدمت اميرالمومنين عليه‌السلام آمدند و گفتند.

يا اميرالمومنين! تا كى صبر كنيم و چرا تشنگى بكشيم در حالى كه قهرمانى مثل تو در بين ما و شمشير در ميان دستان ماست. فرمان بده تا با آنان بجنگيم و آب را از جماعت نامسلمان باز گيريم.

اميرالمومنين عليه‌السلام فرمود:

معاويه زبانى غير از شمشير نمى شناسد پس آماده نبرد شويد.

مالك اشتر و اشعث بن قيس از پيش اميرالمومنين بيرون آمده، هر يك اقوام و ياران خود را فرا خواندند، بيش از ده هزار نفر بر گرد اشعث بن قيس ‍ اجتماع كردند و جمعى كثير از قبيله مذحج و پسر عموهاى اشتر نخعى از خيمه بيرون آمدند، همگى سلاح هاى خويش بر دوش گرفته آماده رزم و پيكار شدند، مالك اشتر در حالى كه شمشير و نيزه برگرفته بود، رجز مى خواند.

در آن موقع اميرالمومنين در خطبه اى كوتاه و شيوا فرمود:

اى دلاوران! معاويه آب را بر شما بست، با شمشيرهايتان يورش بريد تا شمشير را از خون آنان سيراب كنيد و خود سيراب شويد.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام لشكر را آراسته، به سوى فرات رفت در آن جا متوجه لشكر معاويه شد، حارث بن كندى علم اشعث بن قيس را گرفته و در پيش او حركت مى كرد و در مدح اشعث رجز مى خواند، اشعث نيز او را ثنا گفت و وعده احسان و نيكى داد، تا به كنار آب رسيدند، و فرياد برآوردند:

اى اهل شام! از كنار آب دور شويد والا خون شما را مى ريزيم. مالك استر و اشعث به لشكرهاى خويش فرمان حمله دادند، پس از هر طرف به شاميان حمله كردند بسيارى را كشته و غرق كردند، عمروعاص از مقابل اشتر نخعى گريخت و خود را به ميان لشكر شام پنهان كرد. سرانجام پيروزى از آن لشكر اميرالمومنين عليه‌السلام شد و لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در آمد. آن گاه على عليه‌السلام دستور داد، آب براى همه آزاد باشد و هيچ كس مانع اهل شام شنود، لذا از هر دو طرف افراد مى آمدند و آب بر مى داشتند و سه روز بدين منوال گذشت.

## حيله معاويه

معاويه دويست نفر را معين كرده و گفت در نزديكى لشكرگاه على عليه‌السلام بندى است، آن بند را باز كنيد تا آب در لشكرگاه او افتد و همه در آب غرق شوند، دويست نفر با بيل و كلنك و در تاريكى شب براى فريب دادن لشكر على عليه‌السلام با بيل خاك بر مى داشتند و وش سر و صدا و غوغا مى كردند؛ چون اين خبر به لشكر اميرالمومنين عليه‌السلام منتشر شد، بعضى از مردم پريشان شدند و خواستند از آن محل به جاى ديگرى بروند و خيمه بزنند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود:

اى مكر و خدعه معاويه است، اگر همه مردم شام جمع شوند، نمى توانند اين بند را بگشايند، غرض معاويه اين است كه اين مكان را از شما بگيرد و اردوگاه شما را تصرف كند، اى اهل كوفه! ترسو بى خرد نباشيد و اين مكان را رها نكنيد.

اهل عراق گفتند:

ما از غرق شدن مى ترسيم و از اين مكان مى رويم. تو اينجا بمان. همگى اثاث بار كرده و به جانب ديگر فرات كوچ كردند و اميرالمومنين عليه‌السلام آخرين نفرى بود كه حركت كرد.

لشكر معاويه همان شب در لشكرگاه اميرالمومنين عليه‌السلام فرود آمده و مستقر شدند. در بامداد وقتى اصحاب على عليه‌السلام ياران معاويه را در جايگاه خود ديدند از كرده خويش سخت پشيمان شدند.

اميرالمومنين عليه‌السلام، مالك اشتر و اشعث بن قيس را فرا خواند و گفت: شما رأی مرا ناديده گرفتيد و آن مكان را ترك كرديد، معاويه با مكر و خدعه آن لشكر گاه را كه كنار آب و جاى مناسب بود تصرف كرد و امكان دارد بار ديگر شما را از آن آب منع كند تا از تشنگى در مشقت و رنج باشيد.

اشعث بن قيس گفت: راست مى گويى، ما بد كرديم، به حول و قوه الهى آنچه را تباه كرديم اصلاح مى كنيم، اشتر نخعى هم گفت اى اشعث در اين كار من با تو همدست مى شوم.

اشعث بن قيس به قوم خود گفت: اى قبيله كنده! ديديد كه ديشب چه اشتباهى را مرتكب شديم! لشكر گاه خويش را رها كرديم، و اميرالمومنين عليه‌السلام از ما رنجيده است، به پشتيبانى شما قصد جنگ با اهل شام را دارم، مرا يارى كنيد.

همه ياران، دعوت او را اجابت كرده و در خدمت او حاضر شدند. مالك اشتر هم ياران و برادران خود را آماده نبرد كرد، پس اشتر نخعى و اشعث بن قيس با لشكرهاى مجهز و مسلح به جانب لشكر معاويه حركت كردند.

معاويه چون لشكر اميرالمومنين عليه‌السلام را آماده جنگ ديد، لشكر خود را آراست صف ها را مرتب كرد و مهياى جنگ شد، مالك اشتر پيشاپيش ‍ لشكر بود و رجز مى خواند، و مبارز مى طلبيد؛ از نامداران شام هفت نفر، يكى پيش از ديگرى به مقابله مالك اشتر آمدند، و او همه را به زمين انداخت و هلاك كرد.

شرحبيل بن سمط كندى از اميران اهل شام پيش آمده رجز خواند و مبارز طلبيد، اشعث بن قيس بر او حمله كرد و نيزه اى به او زده، بر زمين انداخت.

ابوالاعور سلمى به شرحيبل گفت، تو همپاى اشعث نيستى و با يك ضربت بر زمين افتادى، شرحبيل گفت هيچ عيبى ندارد او رئيس قبيله خود و من هم مهتر قبيله هستم تو اگر مردى، قدم پيش بگذار تا بر تو مردانگى اشتر نخعى معلوم شود.

ابوالاعور به ميدان آمد و رجز خواند، اشعث بر او حمله كرد، و نيزهاى بر ابوالاعور زد و او را زخمى كرده او با زخمى گران از ميدان گريخت.

حوشب ذوالظليم و ذوالكلاغ حميرى از نامداران شام و فرماندهان معاويه به ميدان آمدند. اشعث بن قيس و مالك اشتر كه از فرماندهان اميرالمومنين عليه‌السلام بودند پيش رفتند و ساعتى با هم به مبارزه پرداختند.

اهل عراق و حجاز به همديگر گفتند بر اهل شام هجوم آورديد.

ناگهان حمله اى سخت بر لشكر معاويه وارد كردند، و جمع كثيرى از آنان را هلاك كردند، لشكر معاويه در خواست كرد آن شب را تا صبح مهلت دهند تا به لشكرگاه قبلى خويش برگردند.

اشعث بن قيس و يارانش گفتند، لحظه اى مهلت نمى دهم، پس به عقب بر مى گرديم و در لشكرگاه قبلى مستقر مى شويم، و بى درنگ به جايگاه خويش برگشتند.

مالك اشترء اشعث بن قيس به نزد اميرالمومنين عليه‌السلام آمدند و گفتند:

اى اميرالمومنين آيا اكنون از ما راضى شدى؟

اميرالمومنين! فرمود: راضى شدم، خداى تعالى از شما راضى باشد.

## اتمام حجت با معاويه

اميرالمومنين عليه‌السلام به سعيد بن قيس همدانى و بشير بن عمرو انصارى فرمود:

به نزد معاويه رويد، و او را از اين كار كه در پيش گرفته است ملامت كنيد. او را به اطاعت خداى تعالى و موافقت با جماعت و متابعت از من دعوت كنيد و با او به احتجاج بنشينيد و بنگريد رأی و انديشه او چيست؟

آن دو پيش معاويه رفتند، بشير بن عمر گفت:

اى معاويه! اين دنيا دنياى غدار و غرار است. تا به حال به كسى وفا نكرده است. عاقبت به نزد خداى جبار بايد رفت و او اعمال تو را محاسبه خواهد كرد. تو را بر گناهان و سيئات، مجازات خواهد نمود.

معاويه كلام او را قطع كرد و گفت: چرا امير خود را اين گونه نصيحت و موعظه نمى كنيد؟

بشير انصارى گفت: سبحان الله، امير ما هرگز مثل تو بى ملاحظه نيست. در ثانى اميرالمومنين عليه‌السلام به امر خلافت و امارت به جهت، علم، حلم، شرف، سابقه در اسلام و قرابت با رسول الله از تو اولى تر و سزاوارتر است.

معاويه گفت: از من چه مى خواهيد و دنبال چه هستيد؟

گفتند: ما تو را به تقواى خداى سبحان و اطاعت و بيعت با خليفه حق، و پيشواى خلق مى خوانيم، تو را بر كارى كه مهاجر و انصار و تابعين بر آن موافقت كردند مى خوانيم، اگر بپذيرى و با اميرالمومنين على عليه‌السلام بيعت كنى سلامت دين و دنياى تو تضمين مى شود.

معاويه گفت: در اين صورت خون عثمان ضايع و باطل مى شود و من هرگز نمى گذرم خون خليفه به هدر رود. جواب شما و امير شما را جز به شمشير جواب نمى دهيم، برخيزيد و بيرون رويد.

سعيد بن قيس برخاست و گفت: اى معاويه! برق شمشير ما را نديده اى! چنان مغلوب اميرالمومنين عليه‌السلام شوى كه آرزوى مرگ كنى.

سپس از نزد معاويه بيرون آمده به حضور اميرالمومنين على عليه‌السلام رسيدند و آنچه بين آنان واقع شد بيان كردند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام اين بار يزيد بن قيس ارجهى و زيد بن خصفة التميمى و عدى بن حاتم طائى و مسيب بن ربيع الرياحى را به سوى معاويه فرستاد تا او را بار ديگر موعظه و اندرز دهند و نصيحت كنند.

اين جماعت چون بر معاويه وارد شدند، عدى بن حاتم گفت: اى معاويه! ما، را به امر خداى تعالى دعوت مى كنيم، و خير و شر را بيان مى داريم تا از كار خويش دست بردارى، و خون مسلمين را نريزى. تو را به بيعت با افضل مردان عالم كه نيكوترين اخلاق و بهترين سابقه در اسلام را دارد دعوت مى كنيم به بيعت با كسى كه مهاجر و انصار او را به خلافت برگزيدند.

اى معاويه! از خدا بترس و دست از مخالفت و جنگ بردار، هنوز دير نشده به سرنوشت اصحاب جمل مبتلا نشدى تصميم خود را عوض كن.

معاويه برآشفت و گفت: شما آمده ايد تا مرا تهديد كنيد و بترسانيد! اى عدى! هرگز از شما نمى هراسم مرا معاويه پسر صخر گويند كه سردى و گرمى روزگار چشيده ام. شما عثمان را كشتيد، آن گاه مرا تهديد مى كنيد!

يزيد بن قيس گفت: اى معاويه! على آن كسى است كه تو او را خوب مى شناسى، و همه عالم، فضل و علم، سابقه و آثار حميده و فضايل پسنديده او را مى شناسند. هيچ عاقلى تو را با او برابر نمى داند، از خدا بترس و با او دشمنى نكن، مثل مهاجر و انصار با او بيعت كن كه صلاح اين جهان و نجات آن جهان در اطاعت و متابعت على عليه‌السلام است.

معاويه گفت:

شما مرا به اطاعت و متابعت على عليه‌السلام دعوت مى كنيد، و حال اين كه او را بر من حقى نيست. اطاعت او را بر خود واجب و لازم نمى شمارم، چون امير شما، عثمان خليفه مسلمين را كشته و بين اجتماع مسلمين تفرقه انداخته و گمان مى كند كه عثمان را نكشته، يا دستور كشتن او را نداده است، من يقين دارم كه عثمان را او و يارانش كشتند، قاتلين عثمان را به من تحويل دهيد تا قصاص كنم. آن گاه دعوت شما را اجابت مى كنم و با مهاجر و انصار موافقت مى نمايم.

آنان برخاستند و به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آمدند و آنچه بين آنان گفته شده به عرض رساندند.

معاويه دو نفر به نام هاى حبيب بن مسلمه فهرى و شرحبيل بن سمط را به نزد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرستاد نا با او احتجاج كنند.

حبيب بن مسلمه گفت: يا على! عثمان خليفه مسلمين بود به كتاب خدا عمل مى كرد، خلافت او بر تو سخت و گران بود، با او دشمنى كرديد و او را كشتيد، اگر تو او را نكشتى پس از خلافت كناره گيرى كن، و اين امرا را به شورا واگذار كن، تا مردم بين خود، خليفه انتخاب كنند.

على عليه‌السلام فرمود:

تو را نرسد كه اين پيشنهاد را بكنى، تو لايق هم صحبتى با من نيستى. برخيز و از نزد من دور شو.

سپس شرحبيل گفت: يا على! اگر كلامى بگويم مى ترسم مثل رفيقم جواب بشنوم. اميرالمومنين فرمود: گوش كن تا كلام مرا بشنوى.

اى شرحبيل! بعد از عثمان من در خانه خويش نشسته بودم و رغبتى به خلافت نداشتم، مردم مرا به اجبار به خلافت برگزيدند. چون ديدم اگر تن به خلافت ندهم بين امت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله اختلاف و تفرقه ايجاد مى شود. هيچ كسى با من مخالفت نداشت، مگر اهل بصره و معاويه، معاويه كسى است كه هيچ سابقه اى در دين و مسلمانى ندارد، طليق بن طليق است، او و پدرش پيوسته با رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله و مؤمنين دشمنى و عداوت داشتند او با زور و اجبار و برق شمشير، مسلمان شد، عجب دارم از شما مردم شام كه از چنين كسى اطاعت و فرمانبردارى مى كنيد و اهل بيت رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله را رها مى سازيد. براى شما جايز نيست با اهل بيت رسول عليها‌السلام اختلاف و تفرقه روا داريد، و هيچ كسى با اهل بيت او در علم، حلم، فضايل، كرامت و ساير صفات برابر نيست.

شرحبيل پرسيد: آيا گواهى مى دهى كه عثمان مظلوم كشته شد.

على عليه‌السلام فرمود: درباره عثمان نمى توان گفت كه ظالم يا مظلوم كشته شد.

آن جماعت از نزد على عليه‌السلام خارج شدند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به اصحابش فرمود:

اين قوم در باطل و ضلالت خويش جدى تر و مقاوم تر از شما در حق هستند.

## جنگ هاى پراكنده بين طرفين

روزى عبيدالله بن عمر با جماعتى به عزم جنگ از لشكر معاويه بيرون آمد اميرالمومنين عليه‌السلام محمد بن ابى بكر را با سوارانى بسيار به جنگ او فرستاد. جنگ شديدى كردند و از هر دو طرف جمعى كشته شدند، چون شب فرا رسيد دو طايفه از هم جدا شدند.

روز ديگر شرحبيل بن سمط از لشكر معاويه با سوارانى بسيار به ميدان آمد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام، مالك اشتر را با سوارانى به مقابله او فرستاد آنان تا پايان روز به نبرد پرداختند.

روز ديگر عمروعاص با جمع كثيرى به سوى ميدان تاخت، از سپاه على عليه‌السلام عبدالله بن عباس با سوارانى تيز تك به مبارزه آنان پرداختند و از دو لشكر، عده زيادى كشته شدند.

پيوسته بين سپاه على عليه‌السلام و معاويه بدين گونه پيكار و نبرد بود تا هفت روز از ماه محرم مانده بود. معاويه و عمروعاص هر روز به اهل شام نامه مى نوشتند و آنان را به جنگ على عليه‌السلام و يارانش تحريض و تشويق مى كردند.

چون ماه محرم تمام شد و هلال ماه صفر هويدا شد، اميرالمومنين به يكى از ياران خود فرمود تا ميان دو لشكر با صداى بلند آواز دهد و علت توقف جنگ را بيان كند.

منادى در نزديكى لشكر معاويه چنين گفت:

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام مى فرمايد، اى اهل شام تا به امروز جنگ را متوقف داشتيم؛ نه به سبب ترس از شما، بلكه به دو دليل با شما جنگ نكرديم. اول به احترام ماه حرام. دوم از جنگ دست نگه داشتيم تا شايد تاءمل و تفكر و تعقل كنيد و از طغيان، عدوان، كذب و بهتان بيرون آييد، اما از غفلت و جهالت و نادانى بيرون نيامده، بلكه در طغيان و ظلم و عداوت و دروغ پردازى و بهتان باقى مانده ايد و حق و برهان را پذيرا نشديد، و پند و اندرز كه گفتيم در دل شما هيچ اثر نكرد. پس مهياى پيكار و نبرد باشيد.

اهل شام فهميدند سبب توقف اميرالمومنين در جنگ چه بود.

معاويه چون اين خبر را شنيد به تعبيه و آرايش لشكر خويش پرداخته، ميمنه و ميسره و جناح و قلب و ساق و كمين لشكر را مرتب كرد.

## شروع جنگ صفين (61)

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام هم لشكر را مرتب ساخت؛ ميمنه را به حسن و حسين عليه‌السلام سپرد، ميمنه پيادگان را به عبدالله بن جعفر طيار و مسلم بن عقيل بن ابى طالب داد، ميسره سواران را به محمد بن حنفيه و محمد بن ابى بكر تسليم كرد. ميسره پيادگان را به هاشم بن عتبه بن ابى وقاص و برادر او عمروبن عتبه داد.

عبدالله بن عباس و عباس بن ربيع بن حارث را در قلب سواران قرار داد. اشعث بن قيس و مالك اشتر نخعى را در قلب پيادگان گماشت، جناح سواران را به سعيد بن قيس همدانى و عبدالله بن بديل و رقاء خزاعى سپرد. جناح پيادگان را به رفاعة بن شداد عبسى و عدى بن حاتم طائى داد، سواران كمين به عمار ياسر و عمر به حمق خزاعى تسليم كرد، پيادگان كمين را به واثلة بن كنانى و قبصة بن حاير اسدى سپرد، چون از آرايش ‍ لشكر فارغ شد. بر هر قبيله از قبايل ربيعه و مضر و يمن مردى از سادات آنان را نصب كرد تا از رأی و نظر و دستور آنها اطاعت كنند.

دو لشكر به هم نزديك شدند، قهرمانى به نام جدل بن عبدالله از صفوف لشكر على عليه‌السلام بيرون آمد و بر ميسره و ميمنه لشكر معاويه تاخت.

عوف بن عوف حارثى از لشكر معاويه وارد ميدان شد و رجز مى خواند و جولان مى داد، علقمة بن قيس از اصحاب على عليه‌السلام به مقابله او رفت، نيزه اى بر سينه او زد و او را از اسب به زير انداخت، عمرو بن عاص ‍ علم را به دست پسر خويش عبدالله داده، با جماعتى كثير از اهل شام به ميدان آمد. در جلو لشكر هود ايستاد و رجز مى خواند و به مردانگى و شجاعت خود فخر مى كرد، سپس به لشكر على حمله كرد و بعد از ساعتى به موقف خود برگشت.

اميرالمومنين عليه‌السلام به صفى كه عمرو در آن ايستاده بود، نظرى انداخت؛ سپس مبارزى از قبيله ربيعه به نام حصين بن منذر را طلبيد و علم سپاه را به دست او داد و پانصد سوار از بزرگان قبيله ربيعه را همراه او كرد و فرمود:

بر صف مقابل حمله كن و آنان را مهلت مده. او پرچم را برافراشت و به قبيله خود گفت: مرگ بهتر از فرار است، پس هرگز پشت به دشمن نكنيد. پشت سر من حركت كنيد، ميعاد ما خيمه معاويه باشد، مردانه وارد ميدان جنگ شده و چندان پيكار كردند و كشتند و تا اين كه علم از خون ياران معاويه سرخ گرديد.

معاويه پرسيد اين پرچمدار كيست؟ گفتند حصين بن منذر با قبيله ربيعه، معاويه با سيصد سوار از قبايل عك و لخم و حمير به مقابله با او آمد.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با يكصد مرد كار آزموده به ميدان رفت، جنگى سخت و شديد آغاز شد بسيارى از لشكر معاويه كشته شدند. بعد از ساعتى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرياد برآورد: اى حصين! به پيش ‍ بتاز. او با سوارانش حمله جديد شروع كرده تا به خيمه معاويه رسيدند، در آن هنگام صداى برخاست، كه اى اهل كوفه! دست از جنگ برداريد، ما بنى اعمام شما هستيم.

حصين بن منذر و قبيله اش آن قدر قتال را ادامه دادند تا ضجه و فرياد اهل شام بلند شد. سپس به جايگاه خويش برگشتند.

غلام عثمان عفان كه نامش احمر بود در بين دو صف آمد و با دليرى رجز مى خواند، كيسان غلام اميرالمؤمنين به مبارزه او رفت، غلام على عليه‌السلام با ضربه نيزه اى از پاى در آمد و به قتل رسيد، على عليه‌السلام از كشتن غلام خويش دلتنگ شده به ميدان رفت، غلام عثمان با شمشير به اميرالمومنين عليه‌السلام حمله كرد، در حالى كه او را نشناخت على عليه‌السلام ضربه اى به او نواخت، سپس با دست خويش لباسش را گرفت و از روى زين بلند كرد. آن گاه او را چنان بر زمين كوبيد كه دنده ها و سينه و كتف او را در هم شكست. اين بار معاويه به غلام خود حريث (62)كه از پهلوانان و سواران مشهور بود گفت: اى حريث! هرگاه وارد ميدان جنگ شدى فقط از على بن ابى طالب بر حذر باش و به او نزديك نشو. ولى به ديگر كسان مجال نده و مبارزه كن.

حريث گفت: سمعا و طاعتا، همين گونه عمل مى كنم.

حريث از معاويه جدا شده، به عمروعاص برخورد كرد، عمروعاص او را تحريك و تحريض كرد كه تو از قبيله قريش هستى و قريشى از چيزى نمى ترسد. اگر على عليه‌السلام را هم ديدى فرصت را ضايع نكن.

حريث به ميدان رفته، رجز مى خواند و مبارز طلب مى كرد، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام براى اين كه شناخته نشود با صورت پوشيده و عمامه اى زرد در مقابل او ايستاد. حريث كه او را نمى شناخت گفت: اى مرد! آيا على تو را به جنگ با من فرستاد كه هر چه زودتر كشته شوى! آن گاه بر على عليه‌السلام حمله كرد، اميرالمومنين عليه‌السلام با شمشير چنان ضربتى بر گردنش فرود آورد، كه سر از بدنش جدا شد، و او مرده بر زمين افتاد معاويه از مرگ او دلتنگ و غمگين شد و دانست اين كار از عمروعاص است، به او گفت: اى عمروعاص! تو او را مغرور كردى و به دهان شير انداختى.

جنگ شدت گرفت، عمرو بن حصين از پشت سر با نيزه قصد جان اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را كرد، سعيد بن قيس متوجه او شده با نيزه او را به زمين افكند و كشت. از هلاكت عمرو بن حصين كه از شجاعان شام بود معاويه بگريست. مردى از قبيله همدان با شعر فضيلت و شرافت على عليه‌السلام بر معاويه را بيان كرد؛ معاويه با شنيدن فضيلت على عليه‌السلام، ذى الكلاع الحميرى را با هزاران نفر از اهل يمن براى سركوبى و كشتن قبيله همدان فرستاد.

اميرالمومنين عليه‌السلام دريافت كه آن سواران از نخبگان لشكر معاويه اند، آواز داد:

اى اهل همدان!

اى لشكر را معاويه به سوى شما فرستاده است.

سعيد بن قيس، قبيله همدان را فرا خواند، عهد و ميثاقى محكم از آنان گرفت. آن گاه به اتفاق هم به ذى الكلاع الحميرى و لشكر او حمله كردند، بر چپ و راست لشكر او تاختند، و آنان را تا نزديك خيمه معاويه عقب راندند، و جمع زيادى از آنان زا به قتل رساندند، و شب پايان دهنده حملات سعيد بن قيس يارانش شد.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از رشادت قبيله همدان بسيار دلشاد شد به سعيد بن قيس و قبيله اش گفت:

اى آل همدان! شما تير و نيزه و جوشن و كمان من هستيد. اى سعيد! تو براى من چشم بينا و دست گيرا هستى، بر شجاعت، مردانگى و خردمندى شما در هر كارى اعتماد دارم. اى قبيله همدان! اگر تقسيم بهشت به دست من باشد، شما را در منزه ترين و خوش ترين منازل جاى دهم.

سعيد گفت: اى اميرالمومنين! براى رضاى خداى تعالى در خدمت تواءيم، و بر تو منتى نداريم اگر ما را به هر كار دشوار و جنگ هر كسى كه دوست دارى بفرستى مطيع و فرمانبرداريم، و از دل و جان تو را دوست داريم، اميرالمومنين عليه‌السلام از گفتار آنان شاد و خوشحال شد، و شعرى در مدح و ثناى آن قوم سرود.

روز ديگر دو لشكر در مقابل همديگر صف آرايى كردند، اميرالمومنين عليه‌السلام به اصحاب خويش فرمود:

اى دليران! امروز با وقار و با ثبات باشيد، تا آنان پيكار را شروع نكنند شما جنگ را آغاز نكنيد، فراريان را تعقيب نكنيد و خستگان مجروح را نكشيد، عورات را برهنه مگردانيد پرده هيچ كسى را ندريد، بدون اجازه به خانه كسى وارد نشويد اموال كسى را غارت نكنيد مگر اموال آن كسانى كه در ميدان مبارزه كشته مى شوند، با مردان آنان سخن نگوييد، از دشنام دادن زنان بپرهيزيد اگر چه معايب شما و بزرگانتان را بگويند، اين نصيحت را فراموش نكنيد.

اصحاب گفتند: ما تو را مطيع و فرمانبرداريم.

مردى از اصحاب معاويه به نام بشر بن عصمة كه از اهل كوفه بود به سبب مال دنيا به معاويه روى آورد، به ميدان آمد، و با يكى زا اصحاب على عليه‌السلام به نام مالك بن الجلاح روبرو شد، كه به وسيله ضربه سرباز معاويه جراحت سختى برداشت سپس شمر بن ذى الجوشن به ميدان پاى نهاد و رجز خواند و مبارز خواست، ادهم بن محرز الباهلى از اصحاب على عليه‌السلام به مبارزه او حاضر شد و شمشيرى بر پيشانى او زد و استخوان سر را شكافت، و شمر نيز ضربه اى حواله كرد و زخمى كارى پديد آورد، و گفت: اين ضربت در مقابل ضربه تو. پس از آن سواران شام هر يك به ميدان مى آمدند و خود را به مردانگى مى ستودند و در مدح معاويه و قبيله خود مدح و ثنا مى گفتند. از لشكر اميرالمومنين عليه‌السلام نيز مبارزانى به مقابله آنان مى رفتند.

تا اينكه ابوايوب انصارى از لشكر اميرالمومنين عليه‌السلام بيرون آمد و در ميدان ايستاد و مبارز طلبيد، هيچ كس در مقابل او حاضر نشد، پس به تنهاى به لشكر شاميان تاخت تا به خيمه معاويه رسيد، معاويه چون ابوايوب را ديد، با وحشت از طرف ديگر خيمه گريخت. بار ديگر اهل شام به مقابله او پرداختند، او پس از ساعتى پيكار به جايگاه خويش برگشت. معاويه با خجالتى به خيمه خود بازگشت.

و به اصحاب خود گفت: واى بر شما! پس شمشير چرا در دست شماست چرا بايد سوارى از صف لشكر على بن ابى طالب عليه‌السلام تا داخل خيمه من آيد، مگر دست و بازوى شما را بسته بودند، اگر با سنگ و كلوخ دفاع مى كرديد او تا خيمه من نمى آمد. مردى از اهل شام به نام مترقع بن منصور (63) گفت: من مانند همان سوار حمله خواهم كرد و خيمه على بن ابى طالب عليه‌السلام را از جا مى كنم و او را نابود مى سازم. تا تو خوشحال و شاد شوى. سپس به لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام حمله كرد و به جانب خيمه آن حضرت رفت، ابوايوب انصارى او را ديد، به سوى او شتافت و با شمشير چنان بر گردن او زد كه سر او به جانبى و پيكرش به جانب ديگر پرت شد. مردم از ضربت شمشير ابوايوب تعجب كرده و او را تحسين كردند.

جماعتى از اصحاب امير المؤمنين على عليه‌السلام از قبيله طى پيش آمدند و در مقابل لشكر معاويه ايستادند، و با رجز مبارز طلب كردند. حمزة بن مالك همدانى از لشكر معاويه در مقابل آنان ايستاد و پرسيد، شما كيستيد؟

عبدالله بن خليفه طائى گفت: ما از قبيله طى و اصحاب تير و كمان و نيزه ايم. ما ارباب جنگيم و مردان صفاح و سواران صباح (64) هستيم.

حمزة بن مالك گفت: بخ بخ اى مردان قبيله طى كه خويشتن را شايسته مى ستاييد و معرفى مى كنيد.

سپس با قوم خويش بر آنان حمله كرد، و هر دو طرف به قتال پرداختند و ساعتى به پيكار ادامه دادند. و كشتار شديدى بين آنان رخ داد و چون در آن روز از اصحاب امير المؤمنين على عليه‌السلام افراد بيشترى به شهادت رسيدند، محمد بن ابى بكر با جمعى از سواران به كمك آنان رفته، اهل شام را منهزم و عقب راندند.

روز ديگر هزار نفر از اصحاب امير المؤمنين عليه‌السلام كه از سر تا پا سلاح پوشيده و به جز چشم هاى آنان هيچ جاى ديگر بدنشان معلوم نبود به ميدان آمدند.

از آن طرف نيز هزار نفر از شاميان كه مثل اصحاب على عليه‌السلام پوشيده در سلاح بودند به ميدان جنگ آمدند، بين آنان مبارزه و پيكار در گفت و چنان جنگيدند كه هيچ يك از دو طرف زنده نماند.

## پيشنهاد عبيدالله بن عمر

عبيدالله بن عمر بن خطاب كسى را نزد حسن بن على بن ابى طالب عليه‌السلام فرستاد و گفت: با تو سختى دارم، اگر قبول زحمت فرمايى با تو در ميان مى گذارم.

حسن بن على عليه‌السلام با سلاح و مجهز در مقابل او حاضر شد، و گمان كرد كه عبيدالله او را به مبارزه خوانده است.

عبيدالله گفت: من سر جنگ ندارم، بلكه مى خواهم او را ببينم و نصيحتى كنم، پس گوش كن.

اى حسن بن على عليه‌السلام! پدرت با قريش رفتار شايسته و نيكو نداشته به همين سبب با او كينه و دشمنى دارند، و مى گويند على بن ابى طالب عليه‌السلام عثمان را كشته است. مصلحت مى بينم تو با پدرت مخالفت كنى و او را از خلافت خلع نمايى تا ما خلافت را به تو واگذاريم و همگى او را تابع و موافق باشيم.

حسن عليه‌السلام فرمود:

هرگز اين كار را نمى كنم! مى خواهى كه تا به خداى سبحان كافر شوم و به خلاف وصيت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله عمل كنم و مخالف با وصى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله را انجام دهم! اى عبيدالله! خاموش باش كه شيطان رجيم در جسم، لانه كرده و به تو راه مى نماياند، ابليس پليد تو را فريفته تا از دين خارج شوى و در خدمت اين ظالم بدكار و فاسق مكار درآيى، مگر فراموش كردى او را و پدر او را كه دشمن حربى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و مؤمنين بودند، آنان هرگز مسلمان نشدند؛ بلكه از ترس جان خويش تسليم شدند، اما تو كه پسر عمر بن خطاب هستى براى آنكه تو را ملامت نكنند همراه اهل شام به پيكار ما آمدى، و از سفره رنگين معاويه بهره مى برى. بدان كه چراگاه تو اندك و مهلت عمر تو قليل است.

عبيدالله بعد از شنيدن اين سخنان با شرمسارى به سوى معاويه بازگشت، و آنچه از حسن عليه‌السلام شنيد باز گفت:

معاويه به جماعتى از اهل شام فرياد بر آورد و گفت: اى اهل شام! بر اصحاب على عليه‌السلام حمله كنيد، و جنگ را به پايان رسانيد.

ناگهان لشكر شام حمله را آغاز كرده، هزار سوار از لشكر امير المؤمنين على عليه‌السلام را زا بقيه جدا كردند و در ميان خود گرفتند.

امير المؤمنين على عليه‌السلام با جماعتى از اصحاب بر اسب نشستند و تكبير گويان به آنان حمله كردند، تا اين كه لشكر معاويه منهزم و پراكنده شد.

امير المؤمنين على عليه‌السلام فرمود: آنان را گوش مالى دهيد. اصحاب هم به پيكار ادامه دادند تا اين كه هفتصد نفر از آنان را به هلاكت رساندند، سپس ‍ مظفر و پيروز برگشتند.

## على عليه‌السلام معاويه را به مبارزه مى خواند

روز ديگر، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام لباس روزم بر تن كرده بر اسب رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله نشست و بين دو لشكر ايستاد و فرمود:

اى پسر هند! من تو را به مبارزه خويش مى خوانم كه با هم ساعتى به نبرد پردازيم تا هر كدام غالب شود پيروزى از آن او باشد، و بيش از اين خون مسلمانان ريخته نشود.

معاويه خاموش ماند و سخنى نگفت.

عبيدالله بن عمر گفت: اى معاويه! اگر پسر ابوسفيانى به مبارزه با على بن ابى طالب عليه‌السلام برو تا آثار شجاعت و قدرت تو را مشاهده كند.

معاويه از ترس جان همچنان خاموش ماند و سخنى نگفت.

اميرالمومنين عليه‌السلام ساعتى در ميدان جولان داد آن گاه به ميسره، سپس به ميمنه لشكر معاويه حمله كرد و نظم و آنان را به هم ريخت. و در اين حمله چند نفر را كشت و به موضع خود بازگشت.

معاويه از كلام عبيدالله بن عمر كه او را به مبارزه با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام تشويق و تحريك مى كرد، به خشم آمد به عمروعاص گفت: آيا كلام ابن عمر را شنيدى!

عمروعاص گفت: ابن عمر راست مى گويد، شايسته نيست كه على عليه‌السلام تو را به مبارزه بخواند و تو اجابت نكنى و از خود شجاعت نشان ندهى.

معاويه گفت: اى عمروعاص! گويا در حكومت شام طمع دارى و آرزو مى كنى من به دست على بن ابى طالب عليه‌السلام كشته شوم!

## فضاحت عمروعاص

امير المؤمنين على عليه‌السلام بار ديگر به صورت ناشناس به ميدان آمد مبارز خواست. عمروعاص در حالى كه او را نمى شناخت به سويش ‍ شتافت و در حال رجز خواندن مى گفت:

اى اهل كوفه و اى اهل فتنه!با شمشير تيز شما را پاره مى كنم و هرگز به شما پشت نخواهم كرد، اگر چه ابو الحسن باشيد.

اميرالمؤمنين به ناچار در مقابل او رجز خواند و نام خود گفت. عمروعاص ‍ چون نام ابو الحسن را شنيد، او را شناخت، به سرعت فرار كرد، على عليه‌السلام او را تعقيب كرد و نيزه اى بر او زد، و عمرو بر پشت سر به زمين افتاد. چون شلوار در پا نداشت، پاهاى خود را بالا آورد تا عورت خود را نمايان كرد، امير المؤمنين على عليه‌السلام چون زشتى كار او را ديد روى از او برگردانيد. عمروعاص هم از فرصت استفاده كرده و به نزد معاويه گريخت.

معاويه در حالى كه مى خنديد گفت:

عجب حيله اى به كار بردى! هيچ كسى به كشف عورت از كشتن نجات نيافته است، مرحبا به على بن ابى طالب عليه‌السلام كه اخلاق هاشمى و مردانگى داشت و راضى نشد برهنه اى را بكشد، اگر مى خواست تو را مى كشت؛ ولى كرم كامل و حياى شامل او مانع نگاه كردن به عورت او و كشتن تو شد.

عمروعاص گفت:

اى پسر ابوسفيان! به خدا اگر تو به جاى من بودى، على بن ابى طالب عليه‌السلام دمار از روزگار تو در مى آورد، به برهنگى هم زنده نمى گذاشت بلكه فرزندانت را يتيم مى كرد، اى معاويه از خودت بگو، آن ساعت كه على عليه‌السلام تو را به مبارزه خواند، چرا رنگ از چهره ات پريد؟

حالا اين چنين مرا به تمسخر گرفته اى؟ اگر به شجاعت و قوت بازوى خود مى نازى به مصاف على عليه‌السلام برو تا مردانگى و دليرى او را بينى روز ديگر امير المؤمنين عليه‌السلام در ميان سپاه خويش ايستاد و خطبه اى در پند و اندرز آنان با اين مضمون ايراد فرمود:

ايها الناس! ان لله جل ثناؤ ه و تقدست و اسماؤ ه قد دلكم على تجارة تنجيكم من عذاب اليم و جعل ثوابه لكم المغفرة و مساكن طيبة فى جنات عدن، و رضوان من الله اكبر؛ ان الله يحب الذين يقاتلون فى سبيله صفا كانهم بنيان مرصوص. (65)

الا فرصوا صفوفكم كالبنيان المرصوص و قدموا الدارع و اخروا الحاسر وعضوا على النواجذ...

اى مردم! خداى تعالى شما را بر كارى دلالت و بر تجارتى هدايت كرد كه سودش مغفرت و جنات و طيبه و رضوان حق تعالى است، در قرآن منزل فرمود، خداى تعالى دوستار مجاهدان فى سبيل الله است. آنان كه صفوف شان

را چون بنيان مرصوص محكم مى كنند.

پس در اين آيه تفكر كنيد، و صفوف خويش را چون بنيان مرصوص محكم كنيد، نيزه داران را در جلو افكنيد و آنان كه كمتر صلاح دارند عقب نگه داريد، دندان ها را بر هم بفشاريد تا دل شما قوى تر شود، و پرچم را در دست شجاعان قرار دهيد، و از ميدان نگريزيد، تا موجب سخط و غضب خداى سبحان قرار گيريد و بدانيد كه اجل محتوم و حكم مبرم بارى تعالى را مانع و جلو دارى نيست.

قل لن ينفعكم الفرار ان فررتم من الموت او القتل واذا لا تمتعون الا قليلا. (66)

بدانيد فرار را نفعى نيست. اگر اجل رسيده باشد فرار نجات دهنده نباشد پس دل بر قضاى الهى بسپاريد و از صبر و صدق، يارى و استعانت جوييد تا ظفر و پيروزى فرا رسد.

ياران صادق و دوستان موافق با خاطرى شاد و مسرور دعوت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را اجابت كرده، گفتند:

اى اميرالمومنين! ما گوش به فرمان تو هستيم، از جان و دل، تو را مطيع و فرمانبرداريم.

در آن هنگام معاويه به ذى الكلاع حميرى گفت: مى بينى كه چگونه لشكر كوفه بر ضد ما تشويق مى شوند؟ آيا جوابى براى آنان دارى؟

ذى الكلاع حميرى گفت: جوابى دارم اما نه مثل جواب آنان، آن گاه بر خاست و بر اسب خود قرار گرفت، رو به اهل شام كرده و گفت:

شنيده ايد كه اهل عراق و حجاز چه مى گويند؟ ما مى دانيم كه على بن ابى طالب عليه‌السلام داراى سوابق كثير و مناقب عظيم و فضايل بسيار است اما عثمان بن عفان داماد پيامبر و خليفه مسلمين بود كه بى جرم گناه به دست على بن ابى طالب عليه‌السلام و يارانش كشته شد.

اى اهل شام! از خداى تعالى استعانت بجوييد، و پيكار را بگزينيد و هرگز تن به خفت و خوارى ندهيد.

بعد از سخن ذى الكلاع؛ اهل شام سلاح برگرفته به قصد مبارزه و پيكار به ميدان آمدند؛ چندين سوار به سورت انفرادى وارد ميدان شدند و رجز خواند اما به دست سواران اميرالمومنين عليه‌السلام زخمى يا كشته شدند.

در اين هنگام دو غلام از انصار بر لشكر معاويه تاختند و آن چنان شجاعت و دليرى از خود نشان دادند تا به خيمه معاويه رسيدند. اما بعد از قتال شديد هر دو شهيد شدند.

عبدالله بن جعفر طيار از لشكر خواست تا جمع شوند، بيش از هزار مرد جنگى اجتماع كردند، سپس با يارانش به لشكر معاويه حمله كردند، و پيكار شديدى بين دو طرف روى داد. در اين روز جماعت كثيرى از اهل شام كشته و هلاك شدند.

بعد از اين واقعه مردى به نام مسجع بن بشر خرامى مردان قبيله خود را صدا كرد و گفت: اى برادران! مرا يارى كنيد تا بر اهل عراق حمله كنم و با على بن ابى طالب عليه‌السلام كه خود را به شجاعت و نام آورى مى ستايد مبارزه و كار و زار كنم.

اما هيچ كس از قبيله اش دعوت او را اجابت نكرد. وى به تنهاى وارد ميدان شد و پيكار شديدى كرد و حملاتى پيوسته داشت، و جايگاه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را مى جست، و مى گفت: على بن ابى طالب عليه‌السلام را به من نشان دهيد، تا با هم مبارزه اى كنيم.

عدى بن حاتم طائى در مقابل او قرار گرفت و گفت: اين چنين لاف مردانگى مزن! بيا تا شجاعت تو را ببينيم.

خرامى نزديك آمد تا حمله كند، عدى بن حاتم نيزه اى بر سينه او فرو كرد و او را از اسب به پايين انداخت، خرامى چون بر زمين افتاد در دم جان سپرد.

اين بار خالد بن معمر سدوسى كه از شجاعان نامدار روزگار و از ياران على عليه‌السلام بود به ميدان جنگ آمد و گفت:

اى اهل عراق و حجاز! هر كس دوست دارد با خدا معامله كند و تا پاى جان مقاومت نمايد با من بيعت مرگ ببندد تا اهل شام را درهم بشكنيم.

بيش از سه هزار نفر از قبايل مختلف با او موافق شدند، و پيمان بستند و غلاف شمشير در هم شكستند، و همگى آماده جنگ با اهل شام شدند.

آنان آن قدر حمله هاى مردانه و جنگهاى جانانه كردند كه كسى تا به آن روز نديده بود، تا اين كه به خيمه معاويه داخل شدند، معاويه از جايگاه خود گريخت و در ميان لشكر شام پنهان شد. خالد بن معمر سپس آنچه از مال و سلاح در خيمه معاويه بود به غنيمت گرفت.

معاويه حيله اى به كار برد و براى خالد پيغام فرستاد كه اگر من پيروز شوم امارت خراسان را به تو مى دهم. بيش زا اين مجاهدت مكن. خالد هم به طمع امارت خراسان از جنگ و پيكار دست كشيد و بيش از آن ادامه نداد.

## رسالت ابوهريره و ابودرداء بر معاويه

روز ديگر، ابوهريره و ابودرداء از لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به نزد معاويه رفته و گفتند:

اى معاويه! چرا با على بن ابى طالب عليه‌السلام مى جنگى؟ و خون مسلمانان را مى ريزى؟ حال اين كه على بن ابى طالب عليه‌السلام در تصدى خلافت از تو لايق تر و سزاوارتر است، به سبب سابقه اى كه در دين و فضيلتى كه در اسلام و به جهت قرابتش به محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله، او مردى از مهاجر و مجاهدين است در حالى كه مردى طليق (67) و پدرت ابوسفيان از مخالفين و محاربين رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و مسلمانان بوده است. تو با على بن ابى طالب عليه‌السلام برابر نيستى، پس ‍ چرا براى مال دنيا و رياست دنيوى به محاربه و جنگ برخاستى؟ بهتر است جنگ را رها كنى و رد متابعت و موافقت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام درآيى.

معاويه گفت: من خود را بر على عليه‌السلام ترجيح و تفضيل نمى دهم، و نمى گويم براى خلافت از على بن ابى طالب عليه‌السلام سزاوارترم. بلكه آنچه از محاسن و اخلاق، فضايل و مكارم على گفتيد قبول دارم. و ليكن كشندگان عثمان در كنار او به سر مى برند، اگر قاتلين خليفه مظلوم را به من بسپارد خصومت و دشمنى را كنار مى گذارم و مسلمانان هر تصميمى بگيرند متابعت و موافقت مى كنم.

آنان گفتند: آيا سخن ديگرى غير از اين دارى؟

معاويه گفت: خواست من همين است و غرض ديگرى ندارم.

آن دو به نزد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آمده و گفتند:

يا ابا الحسن! مرتبه فضيلت و شرافت و علو شأن تو بر كسى پوشيده نيست و معاويه مردى است بى دين و دنيا طلب كه جمعى سفيه، جاهل و طماع را به گرد خود جمع كرده و به جنگ تو آمده است، هر روز خون جمعى از مسلمانان ريخته مى شود، ما به نصيحت معاويه رفتيم و او را نصيحت ها گفته ايم. معاويه گمان مى كند قاتلان عثمان در نزد تو و در لشكر تو هستند، آنان را از تو مى طلبد، اگر كشندگان عثمان را نزد معاويه بفرستى، آتش فتنه خاموش مى شود و معاويه ديگر بهانه اى براى جنگ ندارد، و به حكم مسلمانان تن مى دهد.

اميرالمومنين فرمود:

اى اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله! معاويه مرد زيرك و مكارى است. همه مى دانند، روزى كه عثمان را كشتند و من حاضر نبودم و نمى دانم قاتل عثمان كيست، اگر شما كشندگان عثمان را مى شناسيد، بگوييد تا من تحويل معاويه دهم.

آن دو گفتند: شنيده ايم محمد بن ابى بكر، عمار بن ياسر و مالك اشتر و عدى بن حاتم طائى عمروبن حمق خزاعى، و... در سراى او داخل شدند و بر وى زخم زدند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام گفت:

برويد و آن جماعت را بياوريد، تا تحويل معاويه دهم.

ابوهريره و ابودرداء نزد آن جماعت رفتند و گفتند: شنيديم شما عثمان را كشتيد. اميرالمؤمنين على عليه‌السلام ما را فرموده تا شما را بگيريم و نزد معاويه بفرستيم.

چون اين خبر در لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام منتشر شده، هزار نفر اجتماع كرده و شمشير كشيده و گفتند:

اى ابوهريره و اى ابودرداء! روز قتل عثمان مهاجر و انصار و همه صحابه كبار در مدينه حاضر و خاموش بودند و او را يارى ندادند، زيرا كه بر قانون شريعت رفتار نمى كرد، عمال و امراء او در حق مردم ظلم روا مى داشتند، تا سينه ها پر از كينه شد و از هر طايفه اى جمعى كثير بر او شوريدند. عايشه و طلحه و زبير متفقا آتش فتنه را دامن زدند. نخستين كسى كه بر بام خانه عثمان رفت طلحه بود. عثمان در اين زمان از معاويه استمداد كرد و از او كمك خواست، ليكن معاويه او را اجابت نكرد و يارى نداد اگر معاويه به او كمك مى كرد عثمان كشته نمى شد، پس در اين صورت همه ما در كشتن عثمان شريك هستيم، و معاويه از بى خردى و نادانى شما آگاه بود و شما را به اين اباطيل فريب داد.

ابوهريره و ابودرداء از شنيدن اين سخنان متحير و حيران، از لشكر على عليه‌السلام بيرون رفتند، در راه به همديگر مى گفتند اين كار به آسانى به پايان نرسد و آتش فتنه با صلح و سازش فرو ننشيند.

آنان به نزد معاويه رفتند، آنچه از اصحاب اميرالمومنين عليه‌السلام شنيدند به او گفتند و كيفيت ماجرا را تقرير كردند.

سپس از نزد معاويه خارج شده به شهر حمص نزد عبدالرحمن بن غنم اشعرى، فقيه اهل شام ساكن شدند و واقعه خويش را نقل كردند.

عبدالرحمن گفت:

از شما دو نفر صحابه مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله تعجب مى كنم كه در زمان قتل عثمان در مدينه حضور داشتيد و ديديد مهاجر و انصار حاضر بودند ولى هيچ كسى او را يارى نكرد.

چگونه به نزد على عليه‌السلام رفتيد و قاتلين عثمان را از او مطالبه كرديد!

## مالك اشتر در جستجوى عمروعاص

چون از وساطت ابوهريره و ابودرداء فايده اى اصل نشد، روز ديگر لشكرها آماده و در مقابل يكديگر صف آرايى كردند. عمروعاص همراه قبيله عك كه در جنگيدن ميان عرب و عجم معروف و مشهور بودند به ميدان آمد و با خوف و ترس رجز مى خواند.

مالك اشتر با سيصد نفر از سواران قبيله مذحج به مقابله آنان برخاست، و پيكارى شديد آغاز شد.

مالك اشتر در ميان جمعيت به دنبال عمروعاص مى گشت تا زخمى بر او زند، يا او را بكشد. عمروعاص از جانب ديگر رجز مى خواند و خود را نمى ستود؛ اما چون اشتر نخعى را ديد خود را در ميان قبيله عك انداخت تا اشتر او را آسيبى نزند.

مالك اشتر گفت: صلاح است كه يكباره به قبيله عك حمله كنيم و جمعشان را بر هم زنيم شايد در اين صورت عمروعاص را به چنگ آوريم و نابود كنيم. پس مردان قبيله مذحج به فرمان مالك اشتر حمله كردند، و آنان را عقب بردند تا به خيمه معاويه و سرا پرده او رسيدند، در اين حمله هشتاد نفر از قبيله عك كشته و بقيه زخمى مجروح شدند، مالك اشتر بر عمروعاص نيزه اى زد كه با زخمى عميق گريخت و خود را به داخل خيمه انداخت. معاويه در آن روز متحير و وحشت زده شد.

در اين حمله، ام سنان مذحجيه كه بانوى شجاع و از دوستداران على عليه‌السلام بود بر بلندى ايستاد و قوم خود را به جنگ با اهل شام تحريض ‍ و تشويق مى كرد و آنان را شجاع و دلير مى خواند و اهل شام را دشنام مى گفت.

معاويه كه اين وضع را مى ديد و صداى تشويق و اشعار سنان را مى شنيد، و از غصه به هم مى پيچيد، چون شب فرا رسيد، به خواص خود گفت: سخنان ام سنان در دشنام اهل شام، براى من تلخ ‌تر از كشتن هشتاد مبارز من است. اگر پيروز شوم او سخت عقوبت مى كنم.

## حكايت ام سنان (68) با معاويه

بعد از شهادت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام كه حكومت به دست معاويه افتاد، روزى ام سنان براى رفع مشكلى و درخواست حاجتى از مدينه به شام نزد معاويه رفت، اجازه ملاقات خواست چون به نزد معاويه شست، معاويه گفت:

اى ام سنان! آن سخن هاى زشت و دشنام هايى كه در جنگ صفين به اهل شام مى دادى و قوم خود را بر ما تحريض مى كردى به ياد دارى؟

ام سنان گفت: بلى، اما اسلاف تو، بنى عبد مناف، بعد از عفو بار، ديگر بازخواست نمى كرد. تو نيز چنين با\*

معاويه گفت: راست مى گويى ولى تو در روز جنگ صفين در مردانگى على عليه‌السلام و دون همتى و زبونى اهل شام شعرها مى گفتى.

ام سنان گفت: بلى اشعارى را هم مى گفتم، اگر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام زنده بود من هرگز به نزد تو نمى آمدم، چون او را از جان خود بيشتر دوست مى داشتم. و الحق كه وى سزاوار اين چنين تعريف و توصيف هم بود. تازه زبان من از وصف صفات حميده على عليه‌السلام قاصر است، و يكى از هزار را نمى توان توصيف كرد.

معاويه پرسيد: حاجت تو چيست؟

ام سنان گفت: مروان بن حكم عامل تو در مدينه بر مردم مسلمان ستم مى كند و قبيله مرا بازخواست مى كند، از تو مى خواهم او را از اين كار باز دارى.

معاويه: وعده اجابت به ام سنان داد و يك شتر و ده هزار درهم هديه به او عطا كرد و او را راهى مدينه كرد.

## توطئه معاويه

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام اشعث بن قيس رئيس قبيله كنده را بنا به عللى از رياست عزل و علم او را به حسان بن مخدوج از قبيله ربيعه سپرد. جماعتى از بزرگان قبيله كنده به خشم آمدند و به قوم ربيعه اعتراض كردند و آشوب و غوغا به راه انداخته و به يكديگر ناسزا مى گفتند.

حسان بن محدوج برخاست و به اشعث بن قيس گفت: اين علم قوم من از آن تو باشد و پرچم تو را براى خودم بر مى دارم.

اشعث گفت: معاذالله، اين كار را نمى كنم.

چون خبر عزل اشعث به معاويه رسيد، شاعر مخصوص خود را فرا خواند، و گفت: ابياتى چند در وصف اشعث بسراى و او را تهييج كن تا به سوى ما آيد.

چون آن ابيات به قوم كنده رسيد؛ شريح بن هانى مذحجى برخاست و گفت:

اى اهل يمن! معاويه قصد نفاق و شقاق در ميان ما را دارد تا برادران را به جان هم اندازد؛ معاويه دشمن خدا و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و اميرالمؤمنين على عليه‌السلام است؛ هوشيار باشيد و از مكر و حيله او غافل نباشيد!

ياران على عليه‌السلام جواب معاويه را با شعرى نيكو دادند.

چون معاويه از اشعث بن قيس ماءيوس شد، لشكر خويش را به مبارزه و پيكار با اهل عراق، فرمان داد.

و نعمان بن جبلة قضاعى رئيس قبيله قضاعه را به حضور طلبيد و گفت: اى نعمان چرا ميدان را ترك كرده عقب نشستى، و حال آن كه شما قبيله قضاعه از عيان لشكر و شجاعان ميدان هستيد، امروز همه قبايل با علم هاى خويش ‍ روى به جنگ آوردند ولى من شما را نديدم، موجب توقف شما چه بوده است؟

نعمان گفت:

اى معاويه! خودت بر سر سفره رنگين مى نشينى و مجالسى با شكوه ترتيب مى دهى ولى هر روز ما را به جنگ با مبارزان حجاز و پهلوانان عراق و تيراندازان كوفه و شمشير زنان بصره مى فرستى. هر روز هم ما را به جنگ با على بن ابى طالب عليه‌السلام تحريض مى كنى، حال اين كه در مقابل سپاه نيرومند پسر ابو طالب جنگيدن، كار آسان نيست. تو پيغام داده اى كه مرا از سردارى قضاعه عزل مى كنم و كسى ديگر كه به زعم تو، از من شايسته تر و ناصح تر و مشفق تر است به جاى تو مى گمارم. آيا حق من همين است، اگر من دين خود را به دنيا فروخته بودم و اطاعت تو را بر متابعت على عليه‌السلام اختيار نمى كردم، اين چنين سخنى را نمى شنيدم.

معاويه گفت: راست مى گويى، اما مالك اشتر و سعيد بن قيس هر روز بر لشكر ما حمله مى كنند و جمع كثيرى را مى كشند، از تو و قبيله قضاعه توقع دارم تا از هجوم آنان جلوگيرى كنيد.

نعمان با شنيدن سخن معاويه لباس رزم پوشيد، شمشير حمايل كرده و به همراهى قبيله قضاعه به لشكر اميرالمومنين عليه‌السلام حمله نمود، مالك اشتر و سعيد بن قيس همراه با افراد قبيله همدان و مذحج در مقابل آنان ايستادند و نبردى سخت آغاز شد. عاقبت نعمان و جمع زيادى از قبيله قضاعه كشته شدند. چون خبر هلاكت نعمان به معاويه رسيد در ظاهر تابى كرد و ناله سرداد اما در دل دوست داشت او كشته شود چون فهميده بود او ميل و ارادت قلبى به على بن ابى طالب عليه‌السلام پيدا كرد.

## مناظره

لشكرهاى شام و عراق به همديگر نزديك شدند، مردى از اصحاب اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به نام ابى (69) نوح كه از متكلمين صاحب فضل و علم بود، به على عليه‌السلام گفت:

يا اميرالمومنين، آيا اجازه سخن گفتن با ذى الكلاع كه مردى از اقوام ما و فعلا از سرداران اهل شام است مى فرمايى؟ اميد است او را به خويش ‍ جذب كنم.

اميرالمومنين فرمود: انصراف مردى مثل ذى الكلاع كارى دشوار است. تو مخيرى او را ملاقات كنى يا برايش نامه بنويسى.

ابى نوح در مقابل لشكر معاويه ايستاد و ذى الكلاع را به گفت و گو فرا خواند.

ذى الكلاع از معاويه اجازه خواست، معاويه گفت: يقين دارم تو بر هدايت و او بر ضلالت است و شك ندارم كه تو بر حق و او بر باطل است، اما اختيار با توست.

پس ذى الكلاع در مقابل ابى نوح آمد و گفت: هر سخنى دارى، بيان كن؟

ابى نوح گفت:

من دوست تو هستم و نصيحت من به تو سزاوارتر از ديگران است.

بدان معاوية بن ابى سفيان در اين جنگ خطا كار است، و شما او را پيروز مى كنيد؛ معاويه از آزاد شدگان فتح مكه است كه خلافت بر او جايز نيست، به غلط ادعاى خلافت دارد و شما به خطا او را متابعت مى كنيد و موافق او هستيد. در طلب خون عثمان به خطا مى رود و شما به پيروى او به خطا مى رويد، چون عثمان وارثى غير از معاويه دارد، و معاويه، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را به دروغ متهم به قتل عثمان مى كند و شما او را به خطا تصديق و يارى مى كنيد.

اى ذى الكلاع! در زمان قتل عثمان ما در مدينه حاضر بوديم و شما غايب، و ما بهتر از شما مى دانيم. مسلمان ريختن خون او را مباح دانسته و او را كشتند.

خداى تعالى در روز قيامت خيرالحاكمين است، بعد از كشته شدن عثمان، مردم از مهاجر و انصار و غير آنان به نزد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رفته و او را از خانه بيرون كشيده با ميل و رغبت براى خلافت بيعت كردند.

اى مرد حميرى! اگر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را براى خلافت مسلمين از معاويه مستحق تر و اولى تر نمى دانى، پس از قريش كسى را كه در شرف و فضيلت و علم و سابقه دينى مساوى و همطراز با على عليه‌السلام سراغ دارى، معرفى نما.

ذى الكلاع گفت: اى ابا نوح! نصيحت هاى دوستانه تو را شنيدم، اما آيا مى توانى عمار ياسر را حاضر كنى تا با عمروعاص ساعتى مناظره و گفت و گو كند و ما بشنويم و حقيقت آشكار شود؟

ابو نوح در بين لشكر گشت و عمار ياسر را ديد و ماجرا را تقرير كرد. عمار ياسر با سى نفر از مهاجر و انصار كه به جز دو نفر از كسانى بودند كه در جنگ بدر در خدمت محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله جهاد كردند، در مقابل لشكر معاويه ايستاد ذى الكلاع به همراهى ابو نوح در طلب عمروعاص ‍ روان شد، عمرو بر بلندى ايستاده بود و مردم را به جنگ تشويق مى كرد.

ذى الكلاع گفت: اى اباعبدالله! آيا در بين شما مردى صادق، مشفق، ناصح و خردمند است تا با عمار ياسر به گفت: گو بنشيند.

عمروعاص پرسيد، اين مرد كيست كه همراه توست؟

گفت: اين پسر عم من از اصحاب على عليه‌السلام است و فعلا در حمايت من است تا به لشكر خويش برگردد.

عمروعاص گفت: در چهره او سيماى ابو تراب را مى بينم.

ابو نوح گفت: بلكه سيماى ياران مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله و اصحاب اميرالمومنين عليه‌السلام را مشاهده مى كنى، ولى در روى تو سيماى ابو جهل و فرعون را مى بينم.

ابوالاعور سلمى شمشير كشيد و گفت: اين كذاب لئيم كه سيماى ابو تراب دارد ما را دشنام مى دهد، بايد او را بكشم.

ذى الكلاع گفت: اى ابوالاعور! خاموش باش و بر جاى خود بنشين، او پسر عم من است با او عهد كردم و به اين جا آوردم تا شبهه اى را كه در اين كار داريد شما را آگاه كند، اگر تعرض كنى تو را با شمشير ادب مى كنم.

عمروعاص رسيد: آيا عمار ياسر در ميان شماست.

ابو نوح گفت: بلى در لشكر ماست و در قتال و پيكار با شما بسيار جدى و مصمم است و اكنون تو را به مناظره او مى خوانيم.

عمروعاص گفت: اكنون در كجاست؟

ابو نوح گفت: عمار ياسر با سى نفر از بزرگان مهاجر و انصار منتظر توست. عمروعاص با ياران خود به سوى عمار ياسر حركت كرده تا به همديگر رسيدند، از اسب فرود آمدند و نشستند.

عمروعاص سخن آغاز كرد و گفت: لا اله الا الله.

عمار ياسر گفت: كلمه توحيد را در حيات پيامبر هرگز به زبان نياوردى، اينك نيز خطبه به رسم جاهليت آغاز كن، سخن آن كسى كه در اسلام ذليل و پست است و در ضلالت و گمراهى رئيس محاربين بوده است باز گو. رئيس تو معاويه از كسانى است كه با محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله در حياتش خصومت داشت و جنگ كرد و در بين امت او فتنه افكند، تو را ابتر پسر ابتر گويند، پيوسته دشمن محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله و خاندان او بودى و هستى.

عمروعاص به خشم آمد و گفت: اى عمار تو بى عيب و نقص نيستى، اگر بخواهم عيب تو آشكار و تو را رسوا مى كنم.

عمار گفت: بله، اگر بگويى گمراه بودم، خداى تعالى به بركت اسلام هدايتم كرد. اگر بگويى وضيع بودم خداى تعالى مرا شريف كرد. اگر بگويى ذليل بودم خداى تعالى مرا عزيز كرد، اگر از اين سخنان بگويى راست گفتى، اما اگر بگويى خدا و رسول (ص) را ساعتى و بلكه لحظه اى خيانت كرده باشم دروغ گفتى.

اما بيا در اين مجلس از آن چيزى كه براى آن جمع شديم سخن بگوييم، اى عمروعاص! داستان كشتن عثمان بن عفان را بهتر از هر كسى مى دانى!

در بين مردم، جمعى او را فرو گذاشته و جمعى بر كشتن او تحريض و ترغيب مى كردند تا اين كه طايفه اى او را محاصره كردند و او چهل روز در سراى خويش محبوس بود و به او اجازه رفتن به نماز جمعه و جماعت را ندادند.

تلاش طلحه و زبير در تحريض مردم به قتل عثمان را شنيده اى و گفتار عايشه در حق عثمان شنيدنى تر است كه او را پير كفتار و نعثل امت مى خواند، و مى گفت: نعثل (70) امت را بكشيد. بعد از اين كه مردم به تحريك و تحريض عايشه عثمان را كشتند، نخستين كسى كه بدون حكم خدا و رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله طلب خون عثمان را كرد، عايشه بود و اكنون معاويه با لشكرى از شام آمده و خون او را از اميرالمؤمنين على عليه‌السلام مطالبه مى كند! و كشندگان عثمان را مى خواهد! بر تو پوشيده نيست، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در حادثه عثمان هيچ دخالتى نداشت حتى به كشتن عثمان به دست مردم راضى نبود.

اى عمروعاص! در اين كار انديشه كن، در نيك و بد آن تاءمل نما، بدان كه معاويه را به طلب خون عثمان مربوط نباشد، چون او نه وارث عثمان است و نه ولى مسلمانان، بلكه خون عثمان در گردن معاويه است كه او را يارى نداد.

عمروعاص گفت: اى ابايقظان! آنچه درباره طلحه و زبير و عايشه از نقض و پيمان و تحريض قتل عثمان گفتى حق باشد.

اما معاويه كه طلب خون عثمان را مى كند از بنى اميه است، و عثمان هم مردى از بنى اميه بود و ميان ايشان قرابت و خويشاوندى نزديك برقرار باشد.

غير از اين، غرض از مجالست و گفت و گو اين است تا براى جنگ كه روزهاى طولانى از آن گذشته است راه حلى بيابيم.

تو در لشكر على بن ابى طالب عليه‌السلام از همه برترى و حرمت و جاه زيادى دارى؛ شايد به واسطه تو اين جنگ به پايان برسد و خون ها به ناحق ريخته نشود.

اى ابايقظان، ما و شما يك خدا را پرستش مى كنيم و بر يك قبله نماز مى خوانيم، در خواندن قرآن و امتثال اوامر و نواهى آن با يكديگر موافقت درايم، به نبوت و رسالت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله ايمان داريم، پس چرا بايد بين مسلمانان با هم مخالف باشيم و به جنگ و قتال ادامه دهيم، پس تو ياران خويش را نصيحتى فرما تا جنگ خاتمه يابد.

عمار ياسر گفت:

اى عمروعاص! خدا را سپاس مى گويم كه اين سخنان از زبان تو جارى شد. تو و يارانت را با قبله و نماز چه كار! و از پرستيدن رحمان و خواندن قرآن و داشتن دين ايمان چه سود و منفعت؟!

قبله و قرآن، دين و ايمان و عبادت و رحمان از آن ماست. خداى تعالى تو را از ضالين و گمراهان قرار داد تو در طلب جاه و مقام و مال دنيا چنان حريص ‍ شدى كه هدايت را از ضالت تشخيص نمى دهى و سعادت را از شقاوت نمى شناسى.

مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا فرموده بود، با فرقه ناكثين جنگ خواهى كرد كه فتنه طلحه و زبير و ياران او در جنگ جمل پيش آمد.

باز فرمود با ستمكاران و قاسطين بى منطق جنگ مى كنى و شما آن جماعت قاسطين هستيد، كه اكنون در محاربه و جنگيدن با شما هستيم.

همچنين مرا به جنگ با مارقين خبر داده بود، نمى دانم عمر كفايت مى كند يا خير! اى ابتر! آيا نشنيده اى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود:

هر كه را من مولاى اويم على مولاى اوست؛ دوست او را دوست بدار و دشمن او را دشمن شمار؛ ياور او را يار و معين باش، و تو را اى عمروعاص ‍ در جهان غير از شيطان مولى و دوستى نيست. (71)

عمروعاص گفت: اى ابايقظان! تو را چه شده كه ملامت و ناسزا مى گويى. بگو تا بدانم نظر و رأی تو در كشتن عثمان چيست؟

عمار ياسر گفت: كيفيت قتل او را بيان كردم كه مردم از عمال او به تنگ آمده و او را از خلاف كارى باز داشتند چون نصيحت نپذيرفت او را كشتند.

عمرو: پس على بن ابى طالب عليه‌السلام او را كشته است.

عمار: خير، بلكه مرگ او به تقدير الهى بود.

عمروعاص: آيا تو از جمله كشندگان عثمان هستى؟

عمار ياسر: من در روز كشتن او حاضر بودم كه جمعى به سراى او وارد شدند، و چون عثمان دين را بى رونق كرده بود و در نتيجه مردم او را كشتند.

عمروعاص فرياد بر آورد، اى اهل شام! شما گواه باشيد كه عمار اعتراف مى كند. خليفه شما عثمان را كشته است.

عمار ياسر: اى پسر نابغه! من كى گفتم عثمان را كشتم. كه تو آنان را بر من گواه مى گيرى؟!

عمروعاص شما همگى شمشير كشيديد و عثمان را كشتيد، و امروز شمشيرها را حمايل كرده به جنگ ما آمديد. قاتلين عثمان را به ما تحويل دهيد تا آشوب و جنگ خاموش شود و خون هاى مسلمانان بيش از اين ريخته نشود. شما به سرزمين و وطن خويش برگرديد و امارت شام را در دست معاويه واگذاريد.

عمار ياسر خنديد و گفت:

اى پسر نابغه! آنجا كه على بن ابى طالب عليه‌السلام پا در ركاب مى كند تو ياد از جنگ مى كنى و از شمشير و نيزه يادآور مى شوى؟

چون سخن بدينجا رسيد، اهل شام برخاسته به نزد معاويه رفتند.

معاويه پرسيد: بگوييد، چه گفتيد و چه پاسخ ‌هايى شنيديد.

گفتند سخنان عمار ياسر از شمشير برنده تر بود، عمروعاص با همه مكر و حيله و قدرت سخن گفتن در جواب او چون گنگ مادر زاد در ماند.

عمار ياسر به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد و آنچه بين او و عمروعاص از مناظره گذشت بيان كرد.

در لشكر معاويه مردى از قبيله حمير به نام حصين بن مالك بود كه در دل مهر على بن ابى طالب عليه‌السلام داشت و گاهى از اخبار معاويه به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام نامه مى نوشت، به حارث بن عوف از اصحاب معاويه كه دوست قديمى بودند، گفت:

شنيدم بين عمار ياسر و عمروعاص احتجاج بر قرار است، اگر مايل باشى، در اين گفت و گو حاضر شويم.

چون حصين و حارث كلمات عمار ياسر را شنيدند، حصين بن مالك از سحر گفتار و استدلال محكم عمار ياسر متحير ماند و گفت بعد از اين هرگز معاويه را يارى نمى كنم، پس هر دو همدست شده از لشكر معاويه فرار كردند. يكى به شهر حمص و ديگرى به مصر گريخت و از يارى دادن به معاويه توبه كردند.

اما چون عمروعاص از مجادله و مناظره با عمار ياسر فارغ شد و به لشكر خويش بازگشت، گروهى از اصحاب معاويه نزد او آمدند و گفتند: اى عمروعاص تو در حق عمار ياسر از پيامبر خدا روايتى نقل كردى و گفتى: (يدرو الحق مع عمار حيثما دار) يعنى حق با عمار دور مى زند و هر كجا كه عمار باشد حق هم هست.

عمرو گفت: آرى من چنين گفتم و اين سخن را از محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيدم وليكن عمار به سوى ما مى آيد و با ما خواهد بود.

ذى الكلاع حميرى گفت: اى عمروعاص! هرزه مگوى: عمار ياسر چگونه با ما هم عقيده خواهد شد؟ مگر ساعتى با تو ننشست و ما را با زخم زبان مثل زخم سنان خسته و درمانده نكرد!و تو چون خرى لنگ در گل ماندى؟

عمروعاص گفت: راست مى گويى، كلام حق را جوابى نيست و جز درماندگى چاره ديگرى نيست.

معاويه با شنيدن اين سخن، عمروعاص را به حضور خواند و گفت:

اين چه روايت است كه از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله نقل مى كنى و اهل شام را فاسد تباه مى گردانى. آيا هر چه از مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيده اى بايد روايت كنى؟!

عمروعاص گفت: اين حديث را از آن زمانى نقل كردم كه بين تو على بن ابى طالب عليه‌السلام مخالفت و جنگى در كار نبود و چه مى دانستم كه روزى بيش از يكصد هزار نفر در صفين جمع مى شوند و گروهى را تو فرمانده مى شوى و جمعى را على بن ابى طالب عليه‌السلام خليفه، و چه مى دانستم، عمار ياسر در لشكر على عليه‌السلام خواهد رفت. من اين روايت را در سالهاى پيش از وقوع صفين نقل كردم. معاويه با شنيدن اين سخنان سكوت اختيار كرد.

## رشادت عدى بن حاتم طائى

روز ديگر لشكرها آراسته به يكديگر نزديك شدند، مردى از اصحاب معاويه به نام همام بن قبيصه از دشمنان كينه توز اميرالمومنين عليه‌السلام به ميدان آمده رجز مى خواند و على عليه‌السلام را دشنام مى داد و ناسزا مى گفت.

عدى بن حاتم طائى به ميدان رفت و در برابر او ايستاد و گفت: اى همام! دشنام و فحش كار پير زنان و عاجزان است، كار مردان به شمشير و گرز و كمان است.

سپس با اين جمله من جان و مال و فرزندم را فداى على بن ابى طالب عليه‌السلام مى كنم به او حمله كرد، و چنان نيزه بر سينه پر كينه او زد كه از پشت وى بيرون آمد و بلافاصله از اسب افتاد و جان داد.

عدى بن حاتم به جايگاه خويش برگشت، معاويه از مرگ همام بن قبيصه دلتنگ شد و گفت: واى بر عدى بن حاتم، اگر روزى بر او دست يابم سزاى او را خواهم داد.

## عدى بن حاتم و معاويه

بعد از شهادت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام، معاويه حكومت همه بلاد را در دست گرفت. عدى بن حاتم براى كار مهمى به نزد معاويه رفت، عمروعاص و مردى از بنى وحيد در كنارش بودند، معاويه پرسيد:

اى اباطريف! آيا روزگار از دوستى على بن ابى طالب عليه‌السلام چيزى براى تو گذاشته است؟

عدى بن حاتم: مگر روزگار مى گذارد، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را فراموش كنم، از دنيا جز محبت على عليه‌السلام چيز ديگر ندارم!

معاويه: چه مقدار از دل تو جايگاه محبت اوست؟

عدى بن حاتم: اى معاويه! اختيار دل ما به دست تو نيست، معاويه خنديد و سخن بگونه ديگر آغاز كرد و گفت: سه فرزند تو طريف، طارف و طرف كجا رفتند؟

عدى: در ركاب اميرالمؤمنين على عليه‌السلام شهيد شدند.

معاويه: على بن ابى طالب عليه‌السلام با تو انصاف نكرد چون فرزندان او حسن عليه‌السلام و حسين عليه‌السلام زنده اند و فرزندان تو كشته شدند.

عدى بن حاتم اشكى ريخت و گفت: اى معاويه! اين گونه سخن نگو بلكه من با على بن ابى طالب عليه‌السلام انصاف نكردم؛ چون او شهيد شد و من هنوز زنده ام.

سپس معاويه چون عدى را بسيار وفادار به على عليه‌السلام يافت گفت: اى عدى قبيله طى عجب عادتى داشتند، هميشه زاد و راحله حاجيان را مى دزديدند و حرمت خانه كعبه نگاه نمى داشتند.

عدى گفت: در جاهليت شك نيست چنين بود. اما وقتى به بركت اسلام مسلمان شديم از تو و پدرت بيشتر حلال و حرام خداى تعالى را پاس ‍ مى داريم و حرمت كعبه را حفظ مى كنيم.

اما اى معاويه! قوم تو را ديدم كه بهترين غذايشان مردار بود.

عمروعاص و آن مرد بنى وحيد كه در خدمت معاويه بودند گفتند:

اى معاويه! عدى را نرنجان زيرا او بعد از صفين رنجيده خاطر است، پس ‍ عدى برخاست و با خشم و عصبانيت بيرون رفت و چند بيت شعر براى معاويه فرستاد، كه معاويه با خواند آن اشعار مجددا او را خواسته و دلجوى كرد و حاجت او را برآورد.

## مبارزه پدر با پسر (72)

مردى شجاع از اصحاب معاويه به نام حجل بن اءثال بن عامر به ميدان آمد و بين دو صف ايستاد و مبارز خواست، بى درنگ پسر او كه از ياران اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بود در برابر او حاضر شد، و حال اين كه پدر او پسر همديگر را نمى شناختند، بين آن دو نبرد سختى رخ داد و مدت طولانى به شمشير و نيزه از خود دفاع كردند عاقبت پسر نيزه اى بر پيكر پدر زد و از اسب به زمين انداخت، وقتى كلاه خود از سر پدر افتاد، پسر او را شناخت و خود را در آغوش پدر انداخت و بگريست و عذر خواست، كه اى پدر! تو را نمى شناختم آيا از نيزه من زخمى به رسيد؟

پدر گفت: چندان مهم نيست و خطر مرگ در كار نيست، اما اى فرزند بيا در نزد معاويه كه اموال كثير و نعمت هاى فراوان دنيا براى تو مهياست.

پسر گفت: اى پدر! دنيا زود مى گذرد، تو را به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام دعوت مى كنم، تا بهشت جاويدان و جنت خلد نصيب تو شود.

پدر گفت: من هرگز به خدمت على بن ابى طالب نمى آيم.

پسر گفت: من هم چشم ديدن معاويه را ندارم و هرگز او را خدمت نمى كنم.

پدر گفت: پس برخيز و به جانب على بن ابى طالب عليه‌السلام برو من هم به طرف لشكر معاويه بر مى گردم، و چنين كردند، در حالى كه افراد دو لشكر آنان را نظاره مى كردند و از آن حالت متعجب بودند.

## نبردى ديگر

روز ديگر كه آفتاب بر آمد، دو لشكر صف آرايى كرده، لباس رزم پوشيدند آن گاه شمشيرها حمايل كرده به يكديگر نزديك شدند.

معاويه لشكر خويش را در چهار صف منظم كرد، در پيشاپيش همه ابوالاعور سلمى آنان را به قتال تحريض و ترغيب مى كرد، و مى گفت:

اى اهل شام! دل به مرگ دهيد، و از فرار حذر كنيد، كه آن عيب و عارى بس ‍ عظيم است، روى به لشكر عراق آوريد كه آنان اهل نفاق و شقاق اند.

از لشكريان معاويه آواز بلندى برخاست جماعتى مى گفتند: امروز تا معاويه را راضى نكنيم از جنگ با اهل عراق بر نمى گرديم.

چون فرماندهان لشكر اميرالمومنين عليه‌السلام اين وضع را مشاهده كردند، و آواز آن چهار صف را شنيدند؛ سعيد بن قيس همدانى، قبيله همدان و عدى بن حاتم طائى قلبيه طى ء و مالك اشتر نخعى قبيله مذحج و اشعث بن قبيله كنده را جمع كردند، و رؤ ساى هر قوم با قبيله خويش با آمادگى كامل حاضر شدند، تا اى كه در سپاه اميرالمومنين عليه‌السلام لشكرى عظيم و انبوه فراهم آمد.

لشكر على عليه‌السلام با تكبيرهاى بلند، بر صفوف چهار گانه معاويه حمله آغاز كردند، به طورى كه در نبرد سخت، پيروزى از آن ياران اميرالمؤمنين على عليه‌السلام شد، و صفوف چهارگانه معاويه منهزم گرديد و بيش از سه هزار سوار از اصحاب معاويه كشته شدند، بعد روى به بقيه لشكر معاويه آوردند، و آنان را عقب راندند، تا بر تل خاكى موضع گرفتند.

در آن هنگام اميرالمؤمنين على عليه‌السلام و معاويه گروه گروه ياران خود را به جنگ مى فرستادند.

عمار ياسر در ميدان فرياد مى زد: اى بندگان خدا! ثابت قدم باشيد و صبر و استقامت پيشه سازيد، و بدانيد كه بهشت در زير شمشير و نيزه هاى شماست.

ميدان جنگ چنان پر تلاطم شد كه قبايل كنده و كنده و مذحج در مقابل مذحج و آزد در برابر آزد و بجيله در مقابل بجيله و همدان در برابر همدان و تميم در روياروى همديگر قرار گرفته و هر قبيله با مردان قبيله خود نبرد مى كرد، از ظهر تا غروب آفتاب بدين گونه جنگيدند، و نماز ظهر را با تكبير گزاردند كه نماز مخصوص ميدان جنگ است.

هاشم بن مرقال از خود مردانگى بسيار نشان داد و در اثناى مبارزه مى گفت:

امروز از لشكر معاويه چندان بر خاك اندازم تا اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از ما راضى شود.

در ميان جنگ زرقاء بنت عدى بن قيس همدانى از دوستداران اميرالمؤمنين على عليه‌السلام قبيله خويش را به جنگ ترغيب و تشويق مى كرد، و شعرهاى او چندان تاءثيرى در شجاعان و مهاجر و انصار گذاشت كه معاويه با شنيدن خبر زرقاء به شدت خشمگين شد و كينه او را در دل گرفت.

البته حكايت جالبى از ملاقات معاويه و زرقاء بعد از ارتحال اميرالمومنين عليه‌السلام در كتاب هاى تاريخى نقل شده است، كه ساليان طولانى بعد از على عليه‌السلام اين بانو، وفادارى خود را بدون هيچ خوفى به معاويه ابراز كرد.

## نبردى ديگر

صبح روز بعد معاويه لشكر خويش را آراست، و علم ها را به دست مردان قريش، چون عمرو بن عاص، عبيدالله بن عمر بن خطاب، عبدالرحمن بن خالد بن وليد، عتبة بن ابى سفيان، مروان بن حكم، بُسر بن ارطاة و ضحاك بن قيس و امثال اين مردان سپرد.

اهل يمت كه در لشكر معاويه بودند از اين كار آزرده خاطر شدند و شكايت و شكوه خود را با چند بيت شعر به معاويه رساندند.

معاويه براى رضايت اهل يمن گفت:

شما خواص من هستيد، و شما را براى محافظت از خود نگه داشته ام، اهل يمن هم با اين سخنان خوشحال و راضى شدند.

آن طرف لشكر اميرالمومنين عليه‌السلام از كيفيت آرايش نظامى معاويه و اين كه پرچم را به دست معاوف قريش داده و اهل را رنجش پيش آمد، مطلع شدند، منذر بن جارود عبدى پيش اميرالمومنين على عليه‌السلام آمد و گفت:

يا ابا الحسن! ما مثل اهل شام سخن نمى گوييم، بلكه مى گوييم خداوند بر عزت، مسرت، قدرت، دولت و حشمت تو بيفزايد، هر گونه دستور فرمايى، اطاعت مى كنم، تو به منزله پدر و مادرانت هستيم. اگر نعوذ بالله تو را در جنگ آسيبى رسد، حسن و حسين عليه‌السلام را امامان خود مى دانيم و تا پاى جان از حسنين عليها‌السلام اطاعت و فرمانبردارى مى كنيم.

همه ياران اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از سخنان منذر خوشحال شدند و او را تحسين كردند و ثنا گفتند.

معاويه لشكر خويش را براى حمله به نزديك لشكر اميرالمومنين عليه‌السلام آورد.

بُسر بن ارطاة با علم سياه رنگ به ميدان آمد و رجز خواند و جولان مى داد.

سعيد بن قيس از اصحاب اميرالمومنين عليه‌السلام در برابر او حاضر شد، هر دو با نيزه به يكديگر حمله كردند. سعيد بن قيس نيزه بر سينه او زد، بُسر از ضربت آن نيزه سست شده پشت به ميدان كرد و گريخت همراهان و ياران او متحير گشته از فرار او متعجب شدند.

اين بار مردى به نام ادهم بن لام به ميدان آمد و مبارز طلب كرد، حجر بن عدى كندى از صف اميرالمومنين عليه‌السلام بيرون آمد و با يك ضربت شمشير سر او را جدا كرد، سپس جولانى داد و مبارز طلبيد، حكم بن ازهر از لشكر معاويه به ميدان آمد، حجر بن عدى به او مهلت نداد، با يك ضربت شمشير او را به زمين انداخت و او نيز جان داد.

بعد پسر عم حكم بن ازهر با خشم در مقابل حجر حاضر شد، تا انتقام گيرد اما با حمله اى از پاى در آمد و به خاك افتاد و كشته شد.

بعد از آنها سوارى نامدار از لشكر معاويه به نام عامر بن عامرى كه سر تا پا سلاح پوشيده بود و فقط چشمانش ديده مى شد، در ميان دو صف ايستاد و به شجاعت و دليرى خود فخر مى كرد، حجر بن عدى مى خواست به مصاف او برود مالك اشتر بر او سبقت گرفت؛ عامر با نيزه به مالك اشتر حمله ور شد، مالك چنان نيزه اى بر پهلوى او زد، كه نيزه زره او را دريد و به پهلوى او رسيد، عامر بر زمين افتاد و جان داد. بلافاصله مبارزى ديگر از لشكر معاويه به اشتر حمله كرد، اشتر او را هم مهلت نداد و به خاك انداخت و كشت.

چهار نفر ديگر، يكى پس از ديگرى به مالك اشتر نخعى حمله كردند، كشته شدند. ديدن اين صحنه بر معاويه سخت و گران بوده او به مروان بن حكم گفت: اى مروان اشتر نخعى مرا نگران و مضطرب كرده است با لشكرى كه در اختيار توست بر او حمله كن و از او انتقام كشتگان ما را بگير.

مروان گفت: اى معاويه! چرا عمروعاص را به سراغ مالك اشتر نمى فرستى كه همه كاره توست.

معاويه رو به عمروعاص كرد و گفت:

اشتر نخعى امروز جمعى از شجاعان و دليران مرا به خاك و خون غلطاند، و مرا در غمى عميق نشاند با هر مكر و حيله اى به اشتر حمله كن تا انتقام مرا از او بستانى.

عمروعاص از ميان لشكر چهارصد مبارز قهرمان را انتخاب كرد تا بر مالك اشتر حمله كند.

افراد لشكر اشتر هم چون ديدند عمروعاص با اين عده قصد حمله به اشتر را دارد حدود دويست نفر از قبيله نخع و مذحج را انتخاب كردند و به حمايت او فرستادند. عمروعاص پيش آمده، شروع به رجز خوانى كرد و از شجاعت و دليرى خود سخنها گفت آن گاه به ياران مالك اشتر حمله كرد، مالك اشتر هم به طرف عمروعاص رفت و نيزه اى حواله او كرد كه بر ين اسب او فرو رفت. نيزه شكست و عمروعاص با صورت بر زمين افتاد. چهره اش خونى شده دندانش شكست. اصحاب عمرو به كمك او شتافته و او را از چنگ مالك نجات داده به خيمه اش فرارى دادند.

مروان بن حكم را به مسخره گفت: اى عمرو چگونه اى؟

عمرو گفت: اين است كه مى بينى؟

مروان گفت: در مقابل امارت مصر اين ها سهل است.

جوانى از حمير كه غلام عمروعاص بود چون سر و صورت خونين او را ديد به خشم آمده به مالك اشتر حمله كرد، مالك چون نگاه كرد، ديد جوانى نورس است، از مبارزه با او عار داشت.

فرزند خويش ابراهيم را گفت: همتاى تو در ميدان آمده به مبارزه او برخيز.

ابراهيم اسب تاخت و هر دو با نيزه جنگ را آغاز كردند، ابراهيم نيزه اى بر سينه او زد كه از پشتش بيرون آمد و در دم جان داد.

پيكار ميان دو لشكر تا شام ادامه داشت، عده زيادى از اصحاب معاويه كشته شدند.

## روز ديگر

روز ديگر، معاويه لشكرش را آراسته و صفوف را مرتب كرده سپس يكى از بزرگان و سادات اهل شام به نام عقيل بن مالك را كه مبارزى نامدار و پيوسته در عبادت و نماز بود، به حضور طلبيد و گفت: چرا به على بن ابى طالب عليه‌السلام و ياران او مبارزه و نبرد نمى كنى حال اين كه تو از شجاعان و دلير او اهل شام هستى؟

عقيل گفت: از روزى كه مناظره و احتجاج عمروعاص و عمار ياسر و ذوالكلاع و ابو نوح را شنيدم، شك و شبهه اى در دل من ايجاد شد، و چندان كه مى انديشيم على بن ابى طالب عليه‌السلام را بر حق و تو را بر باطل مى بينم. به اين سبب با على عليه‌السلام و ياران او نمى جنگم و از عتاب محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله و عذاب خداى تعالى مى ترسم.

معاويه كينه او را در دل گرفته و مى گويند بعد از مدتى عقيل به صورت مشكوكى كشته شد و اهل شام در بين خود مى گفتند، معاويه او را پنهانى كشته است.

بعد از اين قضيه لشكرها به يكديگر نزديك شدند، نخستين كسى كه وارد ميدان نبرد شد، اصبغ بن نباته از اخيار و اصحاب اميرالمومنين عليه‌السلام بود. او رجز مى خواند و پيوسته بر لشكر شام مى تاخت و چنان حماسه اى آفريد كه نيزه او به خون آغشته شد و در يك حمله نيز معاويه را عقب راند، سپس به جايگاه خود برگشت.

سپس مردى از لشكر معاويه به نام عوف بن مخراة مرادى در وسط دو لشكر ايستاد و مبارز خواست.

مبارزى از لشكر اميرالمومنين به نام كعب بن جرير به سوى او آمد و به او حمله كرد و او را كشت، سپس به سوى لشكر شام نگريست، معاويه او را ديد و گفت: اين مرد حتما از لشكر معاويه گريخته و به ما پناه آورده است.

كعب بن جرير به نزديك معاويه رسيد، و شمشير كشيد تا او را بكشد؛ اما ياران معاويه به دفاع پرداخته مانع حمله او به معاويه شدند.

كعب بن جرير گفت: اى معاويه! من همان غلام اسدى هستم و عاقبت تو را به سزاى عمالت مى رسانم اين را گفت به سوى لشكر خويش برگشت.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: اى كعب! در ميان انبوه ياران معاويه چه مى خواستى.

گفت: مى خواستم معاويه را با نيزه بزنم تا عباد و بلاد از شر او خلاص ‍ شوند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام تجسم كرد و او را تحسين نمود.

عبدالرحمن بن خالد بن وليد از لشكر معاويه بيرون آمد و رجز خواند. حارثة بن قدامة از اصحاب على عليه‌السلام در برابر او حاضر شد، هر دو با نيزه جنگ را آغاز كردند، حارثه نيزه اى بر او زد، و او را زخمى كرد، او با همان حال زخمى به سوى معاويه بازگشت.

ابوالاعور سلمى با غرور وارد ميدان شد، و رجز مى خواند. زياد بن مرحب همدانى در جلو او ظاهر شد، و نيزه اى بر او فرود آورد او نيز با تنى مجروح پيش معاويه گريخت.

معاويه نعره اى برآورد و گفت:

اى اهل شام، فقط با قبيله همدان بجنگيد كه آنان قاتل عثمان بن عفان هستند.

سعيد بن قيس همدانى كه آواز معاويه را شنيد، خويشان، هم پيمانان و غلامان خود را فرا خواند و گفت: بايد بر اصحاب معاويه به طور گروهى حمله كنيم.

آنان مانند برق بر لشكر معاويه حمله كردند، جمع كثيرى از ياران معاويه را به خاك و خون كشيدند و تا شامگاه همچنان جنگ را ادامه دادند. با تاريكى شب دو طرف به جايگاه خود بازگشتند.

## رفع اختلاف ياران على عليه‌السلام

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به افراد قبيله ربيعه محبت بيشترى مى كرد. (73)اين كار بر قبيله مضر سخت و سنگين آمد، لذا افراد اين قوم براى ربيعه و قومش اشعارى به صورت هجو سروده و معايب آنان را آشكار كردند. چون اين كار به درازا كشيد؛ سران قبايل و رؤ ساى لشكر، آنان را به دوستى خواندند و از اين كار فبيح باز داشتند.

يكى از بزرگان قبيله مضر كه كنيه او ابوطفيل كنانى بود، نزد اميرالمومنين عليه‌السلام آمد و گفت:

ما به جماعتى كه خداوند آنان را به خير و عزت و شرف برگزيده باشد حسد نمى ورزيم، اما بعضى از افراد قبيله ربيعه گمان مى كنند كه از ما بهتر و نزد شما محبوب ترند و تصور مى كنند كه ما در نزد شما چندان قرب و منزلتى نداريم، اگر مصلحت مى دانى، چند روز آنان را از پيكار معاف دار و قوم ما را به جنگ لشكر معاويه بفرست، چون ما در كنار هم با لشكر معاويه پيكار مى كنيم دلاورى ها و مبارزات ما معلوم نمى شود.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود:

اين كار سهل و آسانى است و به قوم ربيعه چند روز استراحت داد.

پس سركرده بنى كنانه، عامر بن واثله با قوم خويش از جانبى و ابوطفيل با خويشان و نزديكان خود از جناح ديگر به لشكر معاويه حمله كردند و از صبح تا غروب به قتال پرداختند، به طورى كه شجاعت و شهامت بى نظيرى از خود به يادگار گذاشتند.

در پايان روز ابوطفيل كنانى به خدمت على عليه‌السلام رسيد و گفت: (74)

يا اميرالمومنين! از شما شنيدم بهترين مرگ شهادت و بهترين كار صبر است، و مى دانيم كشتگان ما شهيد راه خداوند هستند، ما بعد از اينم جز در راه خير قدم نمى گذاريم، و به سوى هوى پرستى ميل پيدا نمى كنيم و تا جان

داريم در ركاب تو خواهيم بود.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام چون اين سخنان را شنيد در حق او دعا كرد و او را تحسين گفت.

روز بعد رئيس قبيله بنى تميم به نام امير بن عطارد با افراد قوم خويش به ميدان رفت آنان با حملات پى در پى بر لشكر معاويه تا شب به جنگ ادامه داده، نيزه و شمشير خود را به خون اهل شام رنگين كردند. در هنگام شام امير بن عطارد به خدمت اميرالمومنين عليه‌السلام آمد و گفت: من به قوم خويش ظن نيكو در جنگ و محاربه با شاميان داشتم، اما آنان فوق ظن من مبارزه و دلاورى كردند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: آرى، درست مى گويى، من هميشه از تو قوم تو راضى و خوشدل بودم و امروز بيشتر راضى شدم.

روز ديگر رئيس قبيله بنى اسد به نام قبيصة بن جابر اسدى به ياران و قبيله خود گفت: اى ياران، امروز مى خواهم همت كنيد تا با اين گمراهان و احزاب شيطان مردانه جنگ كنيم و اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را از خود خشنود سازيم.

افراد اين قوم بر لشكر معاويه حمله بردند و نيزه و شمشيرهاى خود را از خون اصحاب معاويه رنگين كردند. آنان چندين نفر از ناموران معاويه را كشتند. در پايان روز قبيصه به خدمت اميرالمومنين رسيد و گفت:

يا اميرالمومنين! ما در جنگ كوتاهى نكرديم، در هر كارى خشنودى شما را مى طلبيم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام او را تحسين كرد و در حقش دعاى خير كرد.

روز ديگر امير هوازان به نام عبدالله بن طفيل عامرى به قبيله خويش براى پيكار به ميدان رفته و افتخار آفريدند. آنان چنان عرصه را بر اصحاب معاويه تنگ كردند كه اهل شام از ضربات و نيزه و شمشيرشان به فرياد و ضجه در آمدند.

آنان جنگ را تا فرا رسيدن تاريكى شب ادامه دادند.

عبدالله بن طفيل به خدمت على عليه‌السلام آمد و گفت: امروز اميرالمومنين عليه‌السلام ما را در پيكار با دشمنان چگونه يافت؟ آيا مبارزات و مجاهدات ما مقبول و مرضى حضرتش بود. اميرالمؤمنين على عليه‌السلام شجاعت، شهامت و دلاورى قبيله هوازان را تحسين كرد و آنان را ستود و ثنا گفت.

بزرگان و اعيان قبيله مضر از سخنانى كه اميرالمومنين عليه‌السلام در حق آنان فرمود شادمان شدند و به شكرانه عواطف و مهربانى اميرالمومنين عليه‌السلام اشعارى سرودند و عداوت و كينه اى كه از قبيله ربيعه در دل حادث شده بود به كلى زايل گرديد و به محبت و دوستى مبدل شد.

معاويه كه ابتدا با شنيدن اختلاف ميان اصحاب اميرالمومنين عليه‌السلام خوشحال شده بود بار ديگر ماءيوس و نااميد شد، و يك روز از جنگ دست كشيد. او در فكر چاره و حيله اى ديگر بود تا چگونه خود را از اين مهلكه نجات دهد!

## اضطراب معاويه

معاويه بعد از يك روز درنگ، لشكر خويش را به صف آرايى خواند تا بار ديگر براى نبرد آماده شوند، اما لشكر چندان رغبتى نشان نمى داد و به سبب جراحات زياد در بين افراد لشكر و خستگى در ميان آنان، صف آرايى لشكر ديرتر انجام شد.

معاويه كه وضع را چنين ديد رو به لشكر كرد و گفت:

اى اهل شام! چه چيزى موجب تاءخير و توقف شما شده است؟ از هر دو طرف جمعى كشته و جمعى زخمى شدند، اگر دير بجنبيد، همه تلاش و جد و جهد ما ضايع مى شود، چرا در طلب خون عمثان رغبت نشان نمى دهيد؟ اگر تعلل كنيد، شجاعان عراق و سپاهيان على عليه‌السلام شما را مجال نخواهند داد.

اصحاب او گفتند: معاويه راست مى گويد، به خدا سوگند كه ما با مارهاى سياه و افعى هاى عراق رو به رو هستيم و اگر سستى كنيم ما را خواهند بلعيد پس خود را براى جنگ را پيكار آماده كردند.

## حكايت زيد بن عدى بن حاتم

زيد بن عدى از اصحاب على عليه‌السلام در بين كشتگان مى گشت، تا ببيند چه كسانى كشته شدند، اتفاقا حابس بن سعد را كه دايى او بود يافت، پرسيد چه كسى خال مرا كشته است، مردى از اصحاب على عليه‌السلام گفت: من او را كشتم، پرسيد چرا او را كشتى، گفت: چون از لشكريان معاويه بود: زيد بن عدى شمشير بر فرق او كوفت و او را كشت، سپس به سوى معاويه فرار كرد، معاويه خوشحال شد و على عليه‌السلام از قتل يكى اصحابش و فرار زيد بن عدى غميگين و ناراحت شد.

عدى بن حاتم پدر زيد هم از اين ماجرا پريشان و غمگين شد.

زيد بن عدى بن حاتم شعرى انشاء و در آن پشيمانى خود را از كارش اعلام كرد.

عدى بن حاتم به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد و گفت:

من از اين كه پسرم زيد حادثه آفريد نگران هستم و اگر بر او دست يابم به جرم قتل قصاص مى كنم و اگر بميرد، از مرگ او ناراحت نمى شوم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام چون اين كلمات را از عدى بن حاتم شنيد، خوشحال شد و عدى را دلجويى كرده، لطف ها نمود و عدى نيز شاد شد. زيد بن عدى چون نيت پدرش را فهميد از نزد معاويه گريخته به قبيله طى ء و كوههاى قبيله آنها پناه برد.

## كعب الاحبار در كنار معاويه

كعب الاحبار از شهر حمص به صفين نزد معاويه آمد، معاويه با آمدن او شادمان شد و در حق وى لطف ها احسان ها كرد، كعب هر روز به نزد معاويه مى رسيد و او را بر جنگ را مبارزه با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام تحريض ‍ و ترغيب مى كرد.

از طرف ديگر اميرالمومنين لشكر خويش را تعبيه كرده، ميمنه و مسيره لشكر را مرتب نمود.

## حكايت عمروعاص و ناكامى او

عمروعاص به نزد معاويه آمد و گفت: در ميسره سپاه على بن ابى طالب عليه‌السلام اقوام و بستگان من از قبيله ربيعه حضور دارند، اگر رخصت دهى نزد آنان روم، تا شايد در بين آنان شك برانگيزم تا به سوى تو برگردند و سپاه على عليه‌السلام را ترك كنند.

معاويه گفت: اى عمروعاص كار از اين حرفها گذشته كه بتوان با مكر و حيله كارى كرد من مصلحت نمى دانم و ليكن تو هر گونه دوست دارى عمل كن.

عمروعاص بر استر خويش نشست، به ميسره سپاه على عليه‌السلام نزديك شد و گفت: اى خويشاوندان مادرم! من عمروعاص هستم، يكى از شما نزد من بيايد تا با او سخن بگويم.

مردى از عبدالقيس به نام عقيل بن شويره بيرون آمد.

عمروعاص پرسيد، كيستى؟

گفت: مردى از عبدالقيس كه در جنگ جمل سعادت خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را داشتم و امروز در صفين هستم و امروز من با ديروز من هيچ فرقى نكرده است. اما تو اى شيخ قريش، شرم ندارى از خداى تعالى نمى ترسى كه معاويه را بر على بن ابى طالب عليه‌السلام ترجيح دادى و دين خود را به امارت مصر فروختى، چرا كمر خدمت به يارى معاويه طليق (79)بستى و بر ضد سرور و سادات مهاجرين و انصار، على بن ابى طالب عليه‌السلام جنگ راه انداختى. گيرم امارت مصر به تو رسيد، از فرعون مصر بالاتر نخواهى شد.

عمروعاص از نصيحت او مى خنديد، تا آخر گفت:

اى عقيل، مرد ديگرى را بگو بيايد تا با او سخن بگويم.

عقيل گفت: اى عمروعاص! هر كس در اين لشكر باشد در عداوت و كينه نسبت به تو معاويه مثل من است و تو را بر متابعت همدستى را معاويه ملامت خواهد كرد.

پس به سوى ياران خويش برگشت و مردى از بنى تميم به نام طحل بن الاسود بيرون آمد.

عمروعاص پرسيد اى برادر زاده تو كيستى؟

گفت: من كسى هستم كه گناه تو را عفو نكند و عذر تو را نپذيرد، بر تو و فرزندانت رحم نكند، اگر در كشتن تو مجال يابد به تو مهلت ندهد.

اى عمرو به خدا سوگند، بر دنياى فانى، آخرت را رها كرده و به دنيا دنى رو آوردى و به مخالفت و دشمنى با على بن ابى طالب عليه‌السلام برخاستى حال كه به يقين مى دانى على عليه‌السلام بر صراط حق و جاده هدايت است و از همه جهت بر معاويه رجحان و برترى دارد.

عمروعاص چون از سخن او نتيجه نگرفت، مردى از بنى عنزه را طلب كرد.

مرد عنزى چون به نزد عمروعاص آمد، گفت: گمان نكن من در عداوت با تو از دو رفيق قبلى ام كمترم، به خدا سوگند غرض من از آمدن به نزد تو جز ملامت كردن تو چيز ديگر نيست.

عمروعاص گفت: پس سخن گفتن با تو فايده اى ندارد بهتر است مردى از قبيله بنى هضيم را نزد من بفرستى.

مرد عنزى بازگشت و يكى از مردان بنى هضيم نزد او آمد. اتفاقا اين شخص ‍ يكى از دايى هاى عمروعاص بود. هضيمى گفت: اى عمرو! اگر سخنى دارى بگو تا بشنوم.

عمروعاص گفت: شفقت و حميت باعث شد تا نزد شما بيايم؛ جنگ صفين كه بين على بن ابى طالب عليه‌السلام و معاويه به محاربت و قتال و كشتار كشيد، عرب قرها اين جنگ و كشتار را يادآورى و قبيله ما را شماتت مى كند و هيچ گاه روزگار اين خنگ را فراموش نمى كند بهتر است شما على بن ابى طالب عليه‌السلام و اصحابش را ترك كنيد و باعث سرشكستگى ما نشويد، عمروعاص از اين سخنان بيهوده بسيار گفت و ره تدبيرى كه مى دانست از مكر و حيله به كار بست.

مرد هضيمى گفت: اى دشمن خدا! بدون هيچ موجب و علتى، على ابن ابى طالب عليه‌السلام را كه داراى انواع فضيلت است رها كنيم و به خدمت فاسقى بى دين كه راه ضلالت از هدايت را نمى شناسد بياييم! آيا ما را احمق و بى عقل به حساب مى آورى! دور شو، لعنت رسول خدا بر تو باد.

عمروعاص دندان طمع از آنان بر كنده و نوميد و خاسر به نزد معاويه برگشت.

## خطبه اميرالمومنين بر اصحاب خود

در آن هنگام عمروعاص با افراد قبيله ربيعه در حال سخن بود، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در ميان افراد خويش ايستاد و فرمود:

اى ياران و دوستان و اى هواداران من، امروز آوازه شجاعت و دليرى شما در ميان همه قبايل به گوش خاص و عام رسيده است. به بركت نام خداى تعالى به پيش رويد، وقار و سكينه را شعار خويش سازيد، زهد و صلاح را زينت رفتار و سكنات خود قرار دهيد و از خير و نيكى غافل نباشيد.

بدانيد با ابتر ابن ابتر و ابن آكلة الاكباد و وليد بن عقبه مى جنگيد، من ايشان يا به دين حق و اره هدايت مى خوانم آنان مرا به خوردن حرام و پرستيدن اصنام (80) دعوت مى كنند. اينان جماعتى فاسق و فاجرند، كه بندگان خدا را از راه خدعه در گرداب فتنه انداختند با شعار دروغ و سخن بهتان اهل شام را به جنگ ما آوردند، با جديت مى خواهند انوار شريعت محمدى صلى‌الله‌عليه‌وآله را فرونشانند و ميان امت محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله تفرقه انداختند. والله متم نوره و لو كره الكافرون.

سپس دست ها را به طرف آسمان بالا برد و اين دعا را خواند:

اللهم اقلل حدهم وشتت كلمتهم، فانه لا يذل من واليت و لا يعز من عاديت.

## آمادگى لشكر على عليه‌السلام براى پيكار

لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آماده قتال و جدال با اهل بغى و كفر شده روى به ميدان آوردند دو لشكر به يكديگر نزديك شدند.

مبارزى از اهل شام به نام غرار بن ادهم بيرون آمده، بين دو صف جولان مى داد و مبارز مى خواست، گفته شد در لشكر شام، سوارى از او شجاع تر و قوى تر نبود و لشكر على عليه‌السلام چون او را مى شناختند لذا كسى به مبارزه او بيرون نرفت.

غرار در اثناى جست و خيز و جولان چشمش به سوارى از اصحاب اميرالمومنين افتاد.

پرسيد: اين سوار كيست؟

گفتند: عباس بن ربيعة هاشمى.

غرار با غرور و نخوت گفت، آيا رغبت به مبارزه دارى؟

عباس گفت: چرا رغبت ندارم! من دنبال تو مى گشتم. از اسب فرود آى تا پياده جنگ كنيم.

هر دو از اسب فرود آمده، آماده نبرد شدند، دو لشكر دست از جنگ كشيده تا مبارزه آنان را نظاره كنند و آن دو با شمشير به يكديگر حمله كردند.

چون هر دو زره داشتند شمشير كارگر نبود، اميرالمومنين عليه‌السلام از دور نگاه مى كرد ولى يار خود را نمى شناخت، عباس در اثناى شمشير زنى، چشمش به زره غرار كه خللى داشت افتاد فرصت را غنميت شمرده شمشير از آن ناحيه وارد كرد و غرار را به دو نيم كرد. آواز تكبير اصحاب اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بلند شد.

على عليه‌السلام پرسيد اين مبارز از كدام قبيله است كه ما را مسرور گردانيد.

گفتند: از قبيله بنى هاشم و نام او عباس بن ربيعه است.

اميرالمومنين او را صدا زد و گفت: اى عباس! عباس گفت لبيك يا اميرالمومنين. حضرت فرمود: اى عباس! مگر نگفتم تو و عبيدالله بن عباس ‍ بدون اجازه من به ميدان حرب وارد نشويد.

عباس گفت: يا على! آيا درست است دشمن مرا به مبارزه بخواند و اجابت نكنم؟!

اميرالمومنين فرمود: بلى! اطاعت امام تو واجب تر از اجابت خصم توست.

سپس على عليه‌السلام، دست را به آسمان بلند كرد و گفت: خدايا! عمل امروز عباس را ذخيره آخرتش قرار ده.

معاويه گفت آن مبارز كه غرار را كشت چه كسى بود؟

گفتند: عباس بن ربيعه بن حارث هاشمى.

معاويه گفت: هر كسى از لشكر من بتواند انتقام غرار را بگيرد از مال دنيا آنقدر به او مى دهم كه تا آخر عمر محتاج نشود.

دو نفر از بنى لخم گفتند: يا امير! ما آمادگى داريم. با او به مبارزه بپردازيم:

پس آن دو مرد به ميدان جنگ آمده و عباس بن ربيعه را به مبارزه خواندند.

عباس بن ربيعه گفت: مرا سيد و امامى است، بى اجازه او كارى انجام نمى دهم. پس به خدمت اميرالمومنين رسيد و اجازه جنگ خواست.

آن حضرت فرمود: والله آرزوى معاويه آن است كه از بنى هاشم احدى زنده نماند. پس گفت: اى عباس نزديك من بيا، چون عباس پيش آمد.

حضرت فرمود: اى عباس، سلام خود را بيرون كن تا سلام مرا بپوشى و اسب مرا بردار. آن گاه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام سلام عباس را پوشيده، بر اسب او نشست و در مقابل آن دو مرد شامى ايستاد مثل اين كه عباس بن ربيعه وارد ميدان شده است.

آن دو او را نشناختند و گفتند: آيا از سيد و امام خويش اذن گرفتى على عليه‌السلام كه نمى خواست دروغ گفته باشد، فرمود:

اذن للذين يقاتلون بانهم ظلموا... (81)

يكى از آن دو بر اميرالمومنين حمله كرد، آن حضرت شمشير بر كمر او زد و او را دو نيم كرد و هر نيمى به يك طرف افتاد.

دومى جمله كرد، حضرت او را نيز به خاك مذلت انداخت و به رفيقش ‍ ملحق كرد. سپس به موضع و جايگاه خويش برگشت، به عباس گفت: هرگاه تو را به مبارزه خواندند مرا خبر كن. معاويه فهميد كه قتل آن دو نفر از لخميان به دست تواناى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام، انجام گرفته است به همين سبب تاءسف مى خورد و خويشتن را ملامت مى كرد.

## حماسه ياران على عليه‌السلام

سپس دو لشكر بر يكديگر حمله كردند، آن روز پرچم به دست قيس بن مكشوح بود و گفت: اى قبيله بجيله! علم را از دست من بگيريد و به دست ديگرى بدهيد، گفتند: چرا چنين كنيم.؟

گفت: امروز تا كلاه و رزه را از سر معاويه بر ندارم، برنمى گردم.

پس قيس رجزى خواند و حمله كرد تا به معاويه رسيد.

معاويه فرياد زد: اين كيست كه خود را به من رسانده او را دور كنيد.

معاويه غلامى داشت رومى حمله كرد و دست قيس را قطع كرد، قيس بن مكشوح نيز در آن هنگام ضربتى بر غلام معاويه زد و او را به دوزخ فرستاد، گروهى از ياران معاويه به طور گروهى به قيس بن مكشوح حمله آوردند و او را شهيد كردند. رحمة الله عليه

آن گاه عبدالله بن قلع علم را گرفت و جنگيد تا شهيد شد، بعد برادرش ‍ عبدالرحمن بن قلع پرچم را برداشت و قتال كرد تا شهيد شد، سپس عباس ‍ بن شريك علم را به دست گرفت و زخمى شد. بلافاصله مسروق بن مسلم پرچم را از او گرفت به ميدان تاخت تا شهيد شد بعد از او صخر بن سمر علم را به ميدان برد و جنگيد تا زخمى شد و بازگشت، عبدالله بن بزار پرچم را از او گرفت و قتال كرد تا شهيد شد. رحمة الله عليه

عتبة جويريه قدم پيش گذاشت و گفت:

اى مردم! مى بينيد كه چند نفر از سواران نامدار از اصحاب سيد ابرار اميرالمومنين عليه‌السلام به شهادت رسيد، مردانه مقامت كنيد و بدانيد دنيا ناپايدار و لذتش زودگذر است، من عزم كردم، چنان كنم تا به شهادت برسم، شما نيز در حمايت اميرالمومنين بكوشيد تا توفيق مجالست و همنشينى با انبيا و صديقين و شهدا و صالحين و بيابيد.

عتبة به ميدان آمد، دو برادر به نام عوف و عبيدالله به دنبال او بيرون آمدند، سه نفرى به لشكر شام حمله كردند و از خود آثار و شجاعت و مردانگى ظاهر كردند، آنان به اندازه اى كه از لشكر على عليه‌السلام در آن روز كشته شدند از سواران شام كشتند، تا تا عاقبت هر سه برادر شهيد شدند. رحمة الله عليه

پس لشكر اميرالمومنين على عليه‌السلام بر اصحاب معاويه حمله كردند، آتش جنگ ميان آنان برافروخته شد و غبارى غليظ برخاست لشكر معاويه از شمشير مبارزان على عليه‌السلام رو به هزيمت نهادند. حجر بن عدى و معقل بن قيس رياحى در ميان گرد و غبار رجز مى خواندند و چنان دلاورى از خود نشان دادند كه لشكر معاويه را به تعجب واداشتند، در اين روز شمشير نامداران اميرالمومنين به خون ياران معاويه رنگين شد.

## چاره انديشى معاويه

با فرا رسيدن شب دو لشكر به موضع خود برگشتند، در آن شب خستگان و مجروحين دو طرف از شدت جراحات آه و ناله سردادند، معاويه با ديدن كشته هاى خويش و شنيدن ناله هاى مجروحان به عمروعاص گفت: اين جنگ، مبارزان ما را هلاك كرده و به كام مرگ كشيده است، گمان مى كنم به دست آوردن عراق منجر به هلاكت تمامى اهل شام شود و تا شام خراب نشود، ولايت عراق به دست ما نخواهد آمد، مى دانى كه عبدالله بن عباس ‍ رياست و سيادت ياران على بن ابى طالب عليه‌السلام را دارد هر چه مصلحت بيند و به على عليه‌السلام پيشنهاد كند، على عليه‌السلام از رأی نظر او نمى گذرد، اگر حيله و مكرى فراهم كنى و عبدالله بن عباس را بفريبى تا از على عليه‌السلام بخواهد كه از اين جنگ دست بردارد تا لشكريان ما كه از جنگ خسته و درمانده شدند. جان سالم بدر برند. عمروعاص گفت: عبدالله بن عباس مرد زيركى است و فريب او كار آسانى نيست.!

معاويه گفت: زيانى ندارد، نامه اى لطيف با الفاظ و عبارتى فريبنده بنويس تا ببينيم چگونه جوابى مى دهد.؟

## نامه نگارى معاويه و عمروعاص براى مماطله و استراحت

عمروعاص نامه اى به عبدالله بن عباس به اين مضمون نوشت:

بزرگوارى، سيادت و سرورى تو بر همه معلوم است و در همه عرب بعد از پسر عم تو على بن ابى طالب عليه‌السلام كسى از تو عالم تر، كريم تر، فاضل تر و ملايم تر نيست، ما نخستين كسانى نيستيم كه در جنگ رنج و بلا كشيده ايم و عافيت را از خود دور كرده ايم، اين جنگ اكثر مبارزان ما و شجاعان شما را بلعيده است؛ من نمى گويم، اى كاش جنگ را از سر مى گرفتيم، بلكه مى گويم كاش ميان ما و شما هرگز منازعه و مخاصمه رخ نمى داد، تا اين همه عرب كشته شوند اين جنگ خيلى طولانى شد، اگر بر اين منوال ادامه يابد از ما و شما كسى باقى نمى ماند، از سر نصيحت مى گويم، بهتر است قتال را پايان دهيم.

سپس چاپلوسانه جند بيت نوشت، نامه را به معاويه داد، چون معاويه مطالعه كرد آن را پسنديد و گفت: بايد به نزد ابن عباس فرستاده شود.

عبدالله بن عباس نامه را خوانده سپس به نزد اميرالمومنين آورد تا مضمون آن آگاه شود، اميرالمومنين عليه‌السلام نامه را خواند و خنديد.

بعد فرمود: قاتل الله ابن النابغه، اين است مكارى عمروعاص!، چه چيز او را به طمع انداخت تا بتواند تا را بفريبد. جواب نامه او را آن گونه كه مصلحت مى دانى بنويس و بفرست.

عبدالله بن عباس يار صديق اميرالمؤمنين على عليه‌السلام جواب نامه را به اين مضمون نوشت. (82)

اى عمروعاص! من در بين عرب هيچ كسى را بى حياتر و مكارتر از تو نديدم، به كمك و نصرت معاويه آمدى و دين را به دنيا فروختى و به طمع امارت، مردم شام را به ظلمت و فتنه انداختى، چون به مقصد خويش ‍ نرسيدى، حيله اى ديگر پيش گرفتى اول دنيا را بزرگ شمردى و با معاويه معامله دين به دنيا كردى؛ سپس اظهار زهد و تقوا نمودى و گفتى مرا به دنيا حاجتى نيست، تا مردم را بفريبى، اگر راست مى گويى و فريفته دنيا و امارت مصر نشدى، دست از متابعت و موافقت معاويه بردار و به خدمت اهل بيت محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله درأی و اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را اطاعت كن، اما آنچه از احوال اهل عراق و اهل شام نوشتى، اهل عراق با على بن ابى طالب عليه‌السلام بيعت كردند چون او بهترين آنان بود و اهل شام با معاويه بيت كردند در حالى كه آنان بهتر از معاويه بودند و بدان من و تو نيز يكسان نيستيم، به سبب اين كه من براى رضاى خدا در خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به جنگ آمدم؛ اما تو براى رضاى معاويه و به دست آوردن مصر با مهاجر و انصار و مسلمين مى جنگى. اى عمرو از خدا بترس و به خدا باز گرد. والسلام

به برادرش فضل بن عبدالله گفت تا شعرى در جواب او بُسرايد. فضل شعر را سروده، عبدالله شعر را همراه نامه به خدمت اميرالمومنين عليه‌السلام تقديم كرد تا نظر دهد.

آن حضرت پسنديد و فرمود:

احسنت بر تو! اگر عمرو اين شعر و نامه را بخواند دم فرو مى بندد و اگر عقل داشته باشد ديگر نامه اى نمى نويسد.

وقتى نامه و شعر به دست عمروعاص رسيد آن را بر معاويه خواند و گفت: به اين سخنان تند نياز نداشتم، هرگاه با پسران عبدالمطلب بيازماييم مغلوب مى شويم.

معاويه گفت: راست مى گويى، اما بى شك فردا على بن ابى طالب عليه‌السلام جنگ را آغاز مى كند، اگر چنين كند كار بر ما دشوار مى شود. من نامه اى به عبدالله عباس مى نويسم و او را به نامه خواندن و جواب نوشتن مشغول مى كنم تا فردا جنگ را آغاز نكند اگر جواب ندهد نامه اى به على بن ابى طالب عليه‌السلام مى نويسم و او را به نامه نوشتن و نامه خواندن مشغول مى كنم، اگر جواب ندهد، نامه نگارى را ترك و با تمام قوا آماده جنگ مى شوم تا كار به پايان برسد.

عمرو گفت: غرض و قصد تو با على بن ابى طالب عليه‌السلام فرق مى كند، تو مثل او نيستى، تو براى رياست و امارت مى جنگى و على عليه‌السلام براى رضايت خدا، تو براى بقا تلاش مى كنى و او براى فناءلله شمشير مى زند اگر او پيروز شود اهل شام از خوف و هراسى ندارند اما اهل عراق از تو بيمناك اند گمان مى كنم مى خواهى على بن ابى طالب عليه‌السلام را بفريبى، ولى هرگز نمى توانى خدعه كنى و او را فريب دهى! پس معاويه به عبدالله بن عباس نامه اى به اين مضمون نوشت:

شما بنى هاشم در حق عثمان و خويشاوندان و متعلقان او از همه اعراب توهين بيشترى روا داشتيد و اين جنگ كه بين ما و شما واقع شد و همچنان ادامه دارد، اگر شدايدى براى ما باشد براى شما نيز هست، همان خوف و رجا كه براى شماست براى ما نيز هست، تا كى بايد در اين حالت باشيم و مبارزان و شجاعان ما و شما كشته شوند مخاصمه و جنگ را خاتمه دهيد، تا بيش از اين خون ريخته نشود و مردان قريش كشته نشوند. چون نگاه مى كنم از قريش شش تن بيشتر باقى نماندند.

در عراق، تو و على بن ابى طالب عليه‌السلام، در حجاز سعد وقاص و عبدالله بن عمر، در شام من و عمروعاص، از اين عده سعد و عبدالله بن عمر از بيعت با على بن ابى طالب عليه‌السلام دست نگه داشتند من و عمروعاص مخالف شما هستيم، تو مهتر و سرور ما بعد از پسر عمت على بن ابى طالب عليه‌السلام هستى، اگر مردم بعد از عثمان با تو بيعت مى كردند كارها سهل تر صورت مى گرفت و ما در اطاعت و متابعت تو مطيع تر بوديم تا على بن ابى طالب عليه‌السلام پس در اين امر تفكرى كن تا رأی تو را بدانيم. والسلام

عبدالله بن عباس نامه معاويه را خواند و خنديد و گفت: معاويه تا كى گمان بى عقلى و بى خردى درباره من مى كند، طمع بيجا و خيال باطل در مغز مى پروراند. پس جوابى سخت برايش بنويسم تا بداند كه در دل چه دارم.

جواب نامه معاويه را چنين نوشت: (83)

بسم الله الرحمن الرحيم. اى معاويه! نامه ات را خواندم، سخنان بى حاصل تو را شنيدم آنچه از بدى ما در حق عثمان نوشتى فهميدم. تو اى معاويه! بديهاى خويش را درباره عثمان فراموش كردى، آن زمان كه به كمك تو محتاج بود و از، يارى خواست، او را مساعدت نكردى تا ديدى چه بر سرش آوردند و تو به خويش كه هلاكت او بود رسيدى و امروز ما را متهم مى كنى كه به عثمان بدى روا داشتيم. اما درباره ابوبكر و عمر سخن گفتى و ما را به آن اغرار و تحريك مى كنى، بدان كه عمر و ابوبكر از عثمان بهتر بودند، چنان كه عثمان هم از تو بهتر بود.

اين كه گفتى از رجال قريش جز شش نفر كسى باقى نمانده است، اين خود دروغى خالص و كذبى محض است و مردان قريش بسيارى در ركاب اميرالمومنين على عليه‌السلام و عده اندكى در لشكر تو هستند و آنان كه در خانه نشستند بيشترند.

اما تضرع مى كنى كه جنگ را ترك كنيم تا خونها ريخته نشود و هر روز مصيبت بيشتر نگردد، بدان آنچه در پيكار و نبرد تا كنون از ما ديدى اندك بود و منتظر جنگ عظيم و قتال مخوف با.

اما كلام آخرت كه گفتى، اگر مردمان با من بيعت مى كردند، تو و اهل شام در بيعت و متابعت بر ديگران سبقت مى گرفتيد، زهى شرم و حيا! مهاجر و انصار و عموم مردم يك دل و يك زبان با على بن ابى طالب عليه‌السلام بيعت كردند، او بردار رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله، وصى، وزير و وارث علم اوست، او از من و جميع مهاجر و انصار و اصحاب رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله بهتر و براى خلافت شايسته تر است، چرا با او بيعت نمى كنى!

و بدان كه هيچ كسى تو را براى خلافت شايسته و لايق نمى داند تو را طليق پسر طليق و سركرده احزاب و ابن آكلة الاكباد مى گويند. والسلام.

وقتى نامه عبدالله بن عباس به معاويه رسيد، خود را ملامت كرده و گفت: هرگز براى او نامه نمى نويسم.

معاويه بعد از ماءيوس شدن از فريب عبدالله بن عباس، نامه اى به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با اين مضمون نوشت: (84)

اما بعد، اين جنگ طولانى شده است و از هر دو لشكر خون هاى بسيارى ريخته و هر دو طرف رنج و مشقت زيادى متحمل شده ايم و بزرگان كثيرى كشته شدند.

آماده صلح باش تا براى آينده با هم مخاصمه و منازعه نكنيم، در گذشته از تو التماس كرده و ولايت شام را خواسته بودم با اين شرط كه از من بيعت نخواهى و توقع متابعت و اطاعت نداشته باشى، امروز هم مثل ديروز همين تقاضا را دارم.

تا اين جنگ به پايان برسد، بلا و محنت رفع شود، در اين پيكار اخيار كشته و اشرار باقى ماندند و ما همه از يك شجره ايم و همگى پسران عبد مناف و ما را بر يكديگر رجحان فضيلتى نيست. والسلام

اميرالمومنين جواب نامه معاويه را بدين مضمون نوشت: (85)

اى معاويه! نامه تو رسيد و آنچه نوشتى معلوم شد؛ از طولانى شدن جنگ و كشته شدن اخيار، نزول بلا و رنج هر دو لشكر يادآور شدى. بدان آنچه بعد از اين مانده است، به غايت عظيم تر و سخت تر خواهد بود و آنچه تاكنون ديدى از دريا قطره اى و از دوزخ شعله اى بود اما ولايت شام بدون اين كه در بيعت و اطاعت من باشى از من خواستى، اين محال است، آنچه را ديروز نپذيرفتم امروز هرگز به تو نخواهم داد.

آنچه گفتى كه ما هر دو فرزندان عبد منافيم، اين سخن راست است وليكن هرگز اميه مثل هاشم و حرب مانند عبدالمطلب نبودند و ابوسفيان ابوطالب قابل مقايسه نيست. مبطل با محق و طليق با مهاجر هرگز برابر نيستند اگر چه تو از پسران عبد منافى مرا فضل نبوت است كه به واسطه اين ذليل عزيز مى شود.

چون نامه اميرالمومنين عليه‌السلام به معاويه رسيده آن را مطالعه كرد، ولى از نوشتن نامه سخت پشيمان شد و خود را ملامت كرد.

عمروعاص گفت: بارها گفتم از نوشتن نامه به على بن ابى طالب عليه‌السلام دست نگه دار وليكن نصيحت قبول نكردى.

معاويه به خشم آمد و گفت: تو پيوسته به تعليم و تجليل على بن ابى طالب عليه‌السلام مى پردازى و او را بر من تفضيل مى دهى مثل اين كه او نبود تا را به فضاحت و رسوايى انداخت، باسن برهنه و عورت هويدا از جلو گريختى تا جان سالم بدر بردى.

عمرو خنديد و گفت: من افتخار مى كنم كه در مبارزه با على بن ابى طالب عليه‌السلام توانستم با هر حيله و رسوايى بود خلاص شوم، اگر تو به قوت، شجاعت و دليرى فخر مى كنى، خود را بيازماى و قدم در ميدان مبارزه با على عليه‌السلام بگذار تا ببينيم چگونه از شمشير او رهايى مى يابى.

## لشكر اميرالمومنين عليه‌السلام آماده حمله

چون از نامه نوشتن نتيجه اى حاصل نشد، لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بار ديگر آماده جنگ شد، على عليه‌السلام بعد از نماز صبح، لشكر خويش را منظم و آماده كار زار كرد، فرماندهان و مبارزان علم ها پيش ‍ آوردند، معاويه هم لشكر خويش را مرتب كرد.

سوارى از عراق به ميدان آمد از سر تا پا سلاح پوشيده بود به گونه اى فقط چشم هاى او پيدا بود، نيزه اى در دست گرفته از جلو اصحاب اميرالمؤمنين على عليه‌السلام عبور كرد. كسى او را نمى شناخت، مى گفت: صف ها را محكم كنيد.

سپس در مقابل اهل عراق ايستاد و گفت:

اى بندگان خدا، خداى تعالى را حمد و سپاس گوييد كه پسر عم محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله، را وصى و وزير در ميان ما قرار داد، مردى كه محبوترين خلق خدا، در ايمان سبقت گرفته و در هجرت قدمت يافته، او سيف الله شمشير برنده خدا بر سر دشمنان است، اى ياران چون تنور جنگ داغ شود و غبار برخيزد و نيزه ها بشكند و شمشيرها از كار بيفتد، مردان كار و دليران روزگار جولان دهند؛ در آن ساعت سخن نگوييد، دل بر قضاى الهى محكم داريد كه بى اجل كسى نمى ميرد.

سپس بر لشكر معاويه حمله كرد و آن قدر مردان شام را به خاك بينداخت تا اين كه نيزه اش شكست، چون بازگشت، معلوم شد او اشتر نخعى است. (86)

## سخن مرد شامى با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام

مردى از اهل شام بيرون آمد و در بين دو لشكر ايستاد و به آواز بلند گفت:

اى ابا الحسن!، لطف فرما و نزديك بيا با تو سخنى دارم.

اميرالمومنين عليه‌السلام نزديك آمد.

مرد شامى گفت، يا على عليه‌السلام فضل و سابقه اى كه تو در اسلام دارى، هجرت، قرابت و اخوتى كه با رسول خدا دارى بر همه عالميان معلوم است، هيچ كسى با تو برابرى نمى كند هيچ آفريده اى به بزرگوارى و كمال و علم و شجاعت و مروت و فتوت تو نمى رسد، اما اگر اجازه فرمايى مطلبى دارم ولى مى خواهم به عرض برسانم تا شايد خون مسلمانان ريخته نشود.

آن حضرت فرمود: هر انديشه اى دارى بيان كن.

گفت: پيش نهاد مى كنم شما به جانب عراق بگرديد و ما به سوى شام؛ شما به شام و اهل شام كارى نداشته باش، ما هم به تو اهل عراق صدمه اى نرسانيم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام گفت:

مى دانم سخن تو از روى نصيحت و دلسوزى است. اما من شبها و روزها در اين كار تاءمل و تفكر كردم، راهى جز قتال و نبرد را سزاوار نديدم، چون اگر اين جمعيت شام را به راه راست دعوت نكنم و اين كار را همچنان مبهم و معطل و مشوش بگذارم و به ضلالت و گمراهى آنان راضى شوم، به خداى تعالى كافر شده، احكام خدا و رسول را مهمل گذاشته باشم؛ پس امروز جنگ مى كنم و اين جماعت شامى را به راه راست مى خوانم تا در روز قيامت به آتش دوزخ گرفتار نشوم. (87) مرد شامى به موضع خويش برگشت در حالى مى گفت، انا الله و انا اليه راجعون.

## شهادت عمار ياسر

دو لشكر جنگ را شروع كرده، با نيزه و شمشير به قتال پرداختند، جز صداى چكاچك شمشير و نيزه صداى ديگرى شنيده نمى شد، در اين گير و دار عمار ياسر سر به آسمان بلند كرد و گفت:

اللهم انك تعلم انى لو كنت اعلم ان رضاك فى ان اقذف نفسى فى هذا الفرات فاغرقها لفعلت.

خدايا! اگر مى دانستم رضاى تو در آن است كه خويشتن را در اين آب فرات غرق كنم، همين كار را مى كردم.

و ادامه داد: خدايا اگر مى دانستم رضايت تو آن است كه شمشير در سينه خود فرو كنم، حتما همين كار را مى كردم. سپس گفت: خدايا، مى دانم هيچ كارى نيكوتر از جهاد با اين قوم ستمكار و گمراه نيست. پس از دعا، به مردم گفت: اى مسلمانان! با اين پرچم ها و علم ها كه همراه معاويه است سه نوبت در خدمت محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله جنگ كرديم و اين چهارمين بار است، من امروز در راه مولايم على عليه‌السلام شهيد مى شوم، چون مرا بكشند شما دوستان، سلاح مرا برگيريد، مرا با خونم در همان لباس رزم بعد از خواندن نماز در قبرم دفن كنيد. آن گاه مرا با خدايم تنها بگذاريد؛ اميرالمؤمنين على 7 امام و مقتداى ماست و در قيامت از نيكان شفاعت مى كند.

بعد گفت: اى ياران! هر كسى طالب بهشت است به نزد من آيد تا به كمك شمشير و نيزه خود را به جنت رضوان برسانيم، امروز روز ملاقات و ديدار با محبوبم محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله و پيروانش مثل جعفر طيار و حمزه سيدالشهدا است. (88)

آن گاه مقابل لشكر معاويه آمد، رجز مى خواند و پى در پى حمله مى كرد و مى گفت: اى اهل شام! ما شما را بر باطن و خويشتن را بر حق مى دانيم او چون جان خود را در كف گرفته بود بى محابا حمله مى كرد، در آن هنگام گروهى از اهل بغى او را محاصره كرده تا اين كه پسر جون سكونى نيزه اى بر پهلوى عمار زد، عمار از آن ضربه زخمى شد به زمين افتاد؛ اما به موضع خود برگشت و آب خواست، غلامى به نام راشد داشت، برايش شير آورد و گفت: اى خواجه اين شير را به جاى آب بنوش.

چون عمار چشمش به شير افتاد تكبير سر داد و گفت: (89)صدق رسول الله، حبيب من رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا خبر داد، آخرين روزى من در دنيا، شير خواهد بود. بعد از نوشيدن شير، كلمه شهادتين را بر زبان راند و سپس جان داد. رحمة الله عليه به ديدار محبوب و لقاء پروردگار شتافت.

وقتى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از واقعه عمار خبر يافت بر بالين وى آمد و سر او را بر زانو گرفت و گفت:

هر كس از وفات عمار دلتنگ نشود از اسلام و مسلمانى بويى نبرده است، خدا عمار را در روز قيامت رحمت كند، هر وقت در خدمت مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله سه نفر را مى ديدم عمار چهارمين آنان بود و هر وقت چهار نفر را ديدم عمار پنجمين آنان بود. نه يك نوبت بلكه دو نوبت و سه نوبت، بهشت بر عمار ياسر واجب است، بر او گوارا باشد، او را كشتند در حالى كه او با حق و حق با او بود و محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود:

يدور الحق مع عمار حيثما دار. قاتل عمار و دشنام دهنده او را بهره اى از آتش دوزخ است.

سپس به اتفاق افراد بر او نماز گزارد و او را دفن كرد.

## خبر شهادت عمار ياسر

در همان هنگام عمروعاص خبر كشته شدن عمار را به معاويه داد: عمار ياسر كشته شد.

معاويه گفت: چه زيانى براى ما دارد؟

عمروعاص گفت: آيا نشنيده اى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله درباره عمار گفت؛

اى عمار! تقتلك الفئة الباغية و ان آخر زادك من الدنيا اللبن.

اى عمار! فرقه گمراه و طغيان گر تو را مى كشند و آخرين روزى تو از دنيا شير خواهد بود. (90)

معاويه گفت: على بن ابى طالب عليه‌السلام كه او را به ميدان فرستاد كشنده اوست. عمروعاص گفت: پس كشنده حمزه سيدالشهداء هم رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله است چون او را با خود به جنگ آورد و وحشى قاتل او نيست.

معاويه گفت: اى عمروعاص، از من دور شو كه نمى دانى چه مى گويى.

## خشم ياران على عليه‌السلام

اصحاب اميرالمؤمنين على عليه‌السلام كه از وفات عمار ياسر به خشم آمده بودند بر لشكر شام حمله كردند، مالك اشتر و قيس به سعد بن عباده با قبايل خود همچون شير خشمگين حمله هاى پى در پى و بى امان مى كردند.

مغيرة بن حارث بن عبدالمطلب سوار بر اسب در پيش روى دلاوران اهل عراق ايستاد و آنان را به دلاورى تحريض و ترغيب مى كرد.

در اين روز از اهل شام عده زيادى كشته شدند و بسيارى زخمى و مجروح به خيمه خود باز گشتند.

فرا رسيدن شب پناهگاه امنى براى لشكر معاويه شد تا از شمشير ياران اميرالمؤمنين على عليه‌السلام براى ساعاتى در امان باشند.

## اعتراض در لشكر معاويه

آن شب اهل شام بر كشتگان خود بسيار بى تابى مى كردند و بى اندازه ناراحت بودند بعضى نيز غصه مى خوردند و اشك مى ريختند.

معاوية بن خديج كندى گفت: اى اهل شام، لعنت بر اين زندگانى! بعد از حوشب و ذى الكلاع حميرى كه در اين جنگ كشته شدند و بعضى ديگر هم كه از جنگ خسته شده بودند سخن از نارضايتى از اين جنگ طولانى گفتند.

چون اين كلمات به گوش معاويه رسيد، سران قبايل و امراى لشكر را فرا خواند و گفت: اى اهل شام! در جنگ كشته شدن و مجروح شدن هست. اگر چه مردانى از ما در اين جنگ كشته شدند. اهل عراق هم كشته دادند. ما از اهل عراق سزاوارتر به گريه نيستيم.

اگر ذى الكلاع حميرى از لشكر ما كشته شد عمار ياسر هم از لشكر على عليه‌السلام هم به قتل رسيد.

اگر حوشب ذوالعظيم و عبيدالله بن عمر در لشكر ما كشته شدند. هاشم بن عتبة و عبدالله بن بديل بن ورقاء از ياران على عليه‌السلام هم كشته شدند. كه كشتگان ما از مقتولين عراق عزيزتر و شريف تر نبودند.

اى اهل شام! بشارت بر شما باد كه سه تن از نامداران بى همتا كه در ميان عرب نظير نداشتند و على عليه‌السلام را در هر كارى يارى مى دادند و چون صاعقه بر لشكر ما مى تاختند، بدست لشكر ما به قتل رسيدند؛ اول آنان عمار ياسر. دوم هاشم بن عتبه و سوم عبدالله بن بديل بن ورقاء كه او را فاعل و الافاعل مى گفتند كه در رأی، تدبير، بصيرت، شجاعت و فرزانگى انگشت نماى عرب بود.

سه شخص ديگر هم مانده اند؛ يعنى مالك اشتر، اشعث بن قيس و عدى بن حاتم كه هر يك از اينها در شجاعت، مردانگى و مروت، قطب لشكر على عليه‌السلام هستند، اگر اين سه تن را بكشيم، على عليه‌السلام را قوت چندانى نمى ماند.

## دسيسه هاى پنهانى معاويه براى توقف جنگ

معاويه يكى از سران قبيله كندى به نام معاوية بن خديج كندى را به حضور خواند و گفت: اشعث بن قيس مردى از قبيله كنده و پسر عم شماست و از معارف لشكر على بن ابى طالب عليه‌السلام است و بسيارى از مبارزان من با شمشيراو هلاك شدند، دوست دارم نامه اى براى او بنويسى تا كشندگان عثمان را كه در كنار على عليه‌السلام جمع شده اند به ما تحويل دهند تا قصاص كنيم اگر چنين كنند، دست از جنگ مى كشيم و در خانه خويش ‍ مى نشينيم چون اين جنگ مردان بسيارى از ما را هلاك كرده است و طاقت مقاومت بيشتر را نداريم.

معاوية بن خديج كندى نامه اى به اين مضمون براى اشعث بن قيس ‍ نوشت:

اما بعد، كلامى دارم كه به صلاح امت اسلام است و لشكر ما و شماست، رتبه و علوشأن و كمال و منصب تو در نزد على عليه‌السلام بر همگان معلوم است. از ملوك جاهليت غير از تو و ذوالكلاع حميرى كسى اسلام را نپذيرفت و به خدمت آن در نيامد، تو به خدمت على بن ابى طالب عليه‌السلام و ذوالكلاع به خدمت معاويه متصل شد، هر دو از سادات و سروران قوم بوديد تا اين جنگ كه بلاى جان مسلمانان است پيش آمد.

ذوالكلاع با فرا رسيدن عجلش از ميان ما رفت و مى دانيم كه تو هرگز از عمثان نرنجيده و خلاف رأی او كار نكردى و از على بن ابى طالب عليه‌السلام هم امروز راضى و دل خوش نيستى. من از تو التماس نمى كنم على را ترك كن و به سوى معاويه بيا؛ نمى گويم عراق را بگذار و شام را انتخاب كن، بلكه از تو درخواست مى كنم از اميرت، على بن ابى طالب عليه‌السلام بخواهى كشندگان عثمان را بگيرد و نزد ما بفرستد تا ما جنگ را متوقف كنيم والا جنگ را ادامه مى دهيم.

چون نامه معاوية بن خديج به اشعث بن قيس رسيد، جواب آن را به اين مضمون نوشت:

نامه تو رسيد، لطف كردى و انواع نعمت هاى بارى تعالى را در حق من شرح دادى، شكر و سپاس خداى را كه شكرش مزيد نعمت است. من نيز الطاف ربانى را ذكر مى كنم تا شامل حال تو شود. اى برادر! آسان تر از آن چيزى كه از من خواستى از تو مى خواهم تا اگر به كار بندى سعادت دنيا و آخرت تو را تضمين مى كند.

چنانچه نوشتى من از سادات اهل عراق هستم، تو هم يكى از سروران اهل شام هستى، برخيز بر اسب خويش سوار سو و به نزد جماعتى از مهاجر و انصار كه نه در خدمت اميرالمومنين اند و نه در موافقت معاويه برو، تحقيق كن تا بدانى كدام يك براى خلافت اولى ترند. على بن ابى طالب عليه‌السلام سزاوارتر است يا معاويه؟

اگر گفتند على عليه‌السلام بر اين كار از معاويه شايسته تر است، ما و شما على بن ابى طالب عليه‌السلام را مدد مى كنيم و دست به دامن او مى زنيم و از او متابعت مى كنيم. اگر گفتند معاويه براى خلافت از على بن ابى طالب عليه‌السلام اولى تر است، ما على عليه‌السلام را ترك كرده به خدمت معاويه مى آييم و او را حمايت مى كنيم. اما سخن تو كه گفتى از عثمان نرنجيده باشم و از على عليه‌السلام راضى نباشم، بايد بدانى من از اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به غايت القصوى راضى ام و از عثمان بى نياز و جنگى كه داريم به فرمان امامى هادى و مرشد كه مهاجر و انصار او را با بيعت به خلافت و امامت برگزيدند. انجام مى دهيم و جنگى كه شما با ما داريد به دستور مردى است كه اهالى شام او را پيشواى خود كردند، او را نصيبى در خلافت و حظى رد شوراى خلافت نيست والسلام

سپس نامه را همراه چند بيت شعر برايش فرستاد، چون نامه اشعث بن قيس به معاويه بن خديج رسيد، با خواندن نامه به خشم آمد و گفت، (91)اى معاويه! اين غصه از جانب تو به من رسيد و تو باعث شدى كه او چنين جوابى سخت بر: بنويسد.

عتبة بن ابى سفيان گفت: اشعث بن قيس مرد زيركى است و او را با نامه نمى توان فريفت، بلكه بايد از نزديك با او مناظره كرد، اگر معاويه اجازه فرمايد با او حضورى سخن بگويم.

معاويه گفت: مانعى ندارد.

عتبة بن ابى سفيان سوار بر اسب به نزديك لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آمد و ايستاد و آواز داد؛ اشعث بن قيس كجاست.؟

اشعث با شنيدن صداى او گفت: عتبه مردى است دانا، بايد سخن او را شنيد تا چه مى گويد.

اشعث بلافاصله در مقابل عتبه ايستاد گفت: بگو چه كار دارى و از ما چه مى خواهى؟ عتبه زبان تملق پيش كشيد و گفت: تو سرور اهل عراق و سيد و سالار قبيله كنده هستى و عثمان را در حق تو سوابق و اكرام است و تو از كسانى نيستى كه در كشتن عثمان مساعدت و معاونت كرده باشد اما مالك اشتر از جمله كشندگان عثمان است، عدى بن حاتم از جمله كسانى است كه مردم را به كشتن عثمان تحريك و ترغيب مى كرد اما سعيد بن قيس غلام حلقه به گوش و نوكر بى اراده على بن ابى طالب عليه‌السلام است و شريح بن هانى و زحر بن قيس تابع نفس هواى خويش اند.

اما تو با آنان فرق دارى، از اخلاق كريمه محاسن حسنه كه در تو سراغ دارم در هيچ كسى نيست و امروز اگر معاويه مى خواست با يكى از مبارزان على عليه‌السلام ملاقات كند فقط با تو ملاقات گفت و گو مى كرد، از تو توقع دارم از حاميان اهل عراق نباشى و با ما جنگ نكنى و از راه حميت و جاهليت و با مسلمانان شام جنگ نكنى. از تو نمى خواهم على بن ابى طالب را ترك كنى و به اطاعت و نصرت معاويه درآيى، بلكه درخواست مى كنم صلاح ما و خويش را نگه دارى و جنگ را متوقف كنى تا خون مسلمانان ريخته نشود.

اشعث بن قيس گفت:

آنچه گفتى شنيدم، از اين كه از بذل و محبت معاويه در ملاقات با من سخن گفتى، ملاقات با معاويه نه منزلت و عظمت مرا زياد مى كند نه چيزى از شأن من كم مى شود. اما آنچه گفتى من سيد و سرور اهل عراق و مقتدا و رئيس قبيله كنده هستم، بدان كه سيادت و سرورى و مهترى از آن مولاى ما اميرالمؤمنين على عليه‌السلام است با بودن او هيچ كسى را دعوى سيادت و سرورى نيست. اما احسان عثمان را ياد آور شدى، ما را از خشم عثمان غم و اندوه و از احسان او شرف و عزتى حاصل نشد.

اين كه دوستان و همرزمان ما عيب گرفتى و هر يك را به گونه اى مذمت كردى از قدر و منزلت تو چيزى نزد من نيفزود.

از حمايت اهل عراق سخن به ميان آوردى، چون آنان همسايگان و هموطنان من هستند و حمايت از هموطن از غيرت و حميت ماست. اما از ترك جنگ و پايان خون ريزى گفتى، شما به ترك آن محتاج تر هستيد تا ما، در عين حال در آن، مل مى كنيم و مى انديشيم تا تصميم بگيريم.

عتبه چون جوابى بدين فصاحت و شيوايى شنيد بدون دريافت فايده اى به نزد معاويه برگشت.

معاويه نعمان بن بشير را احضار كرد و گفت:

مى دانم تو به خاطر انصار و مخصوصا كشته شدن عمار ياسر ناراحت هستى، اما مصلحت مى دانم، با اصحاب على بن ابى طالب عليه‌السلام رو به رو شوى و تقاضا كنى، ترك جنگ كنند شايد تو را اجابت كنند.

نعمان بن بشير بر اسب نشست و به لشكرگاه على بن ابى طالب عليه‌السلام آمد صدا زد، قيس بن سعد بن عباده را بگوييد تا نزد من آيد، با او سخنى دارم. قيس بن سعد بى درنگ در مقابل او ايستاد و گفت: يابن بشير! هر سخنى دارى بگو؟

گفت: اى قيس! هر كسى جماعتى را به حق بخواند و از ضلالت برهاند تا به هدايت برسند. انصاف كرده است.

اى جماعت انصار! شما در خذلان و خوارى عثمان خطا و اشتباه كرديد و او را كشتيد، خطاى ديگر شما اين كه ياران او را در جنگ جمل كشتيد، اگر عثمان را نكشته بوديد، على بن ابى طالب عليه‌السلام خليفه نمى شد، اما حق را خوار كرديد و باطل را يارى و نصرت داديد، به اين هم راضى نشديد، بلكه بر اهل شام طغيان كرده شمشير كشيديد، مردان و مبارزان آنان را هلاك كرديد، هرگاه يكى از نامداران على عليه‌السلام كشته مى شد نزد او مى رفتيد و او را تعزيت و دلدارى مى داديد اكنون كه جنگ، مردان ما و مبارزان شما را در كام مرگ كشيده است و كارد به استخوان رسيده از خدا بترسيد و از ادامه جنگ دست برداريد تا بيش از اين خون مسلمانان ريخته نشود، والسلام.

قيس بن سعد بعد از سخنرانى نعمان خنديد و گفت:

گمان نمى كردم كلام بر اين منوال بگويى و در اين مكان بايستى و دليرى و جسارت كنى! وليكن عثمان را كسانى مخذول و مقتول كردند كه از تو و پدرت بهتر بودند، اما اصحاب جمل بعد از پيمان بيعت با اميرالمؤمنين على مخالفت كردند، عهد را شكستند و جنگ را آغاز كردند. لذا جنگ با آنان واجب شد ما هم آنان را تنبيه كرديم، اما معاويه! اگر همه اعراب با او بيعت كنند، هرگز انصار خلافت او را نمى پذيرد و با او جنگ مى كند. اما از جنگ بين ما و شما ياد كردى، ما در ركاب اميرالمومنين همچنان مى جنگيم كه در خدمت محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله شمشير مى زديم و صورت را در مقابل شمشير و سينه را در برابر نيزه سپر مى كرديم تا حق پيروز شود و باطل زايل گرديد.

اى نعمان! بنگر آيا با معاويه غير از طليق و احزاب كى ديگرى هست، بنگر ببين مهاجر و انصار كجا هستند و در خدمت چه كسى شمشير مى زنند؟ نگاه كن آيا غير از تو و مسلمة بن مخلد هيچ كس از مهاجر و انصار با معاويه هست. شما دو نفر نيز از بدرييون و عقبيون و از مسلمانان سابقه دار در اسلام نيستيد. امروز آمده اى بر ما دليرى و هرزه گويى و ياوه سرايى مى كنى، پدر تو هم پيش از اين در سقيفه بنى ساعده از اين مهملات گفته بود. از من دور شو؛ لعنت خدا بر تو و آنچه براى ما گفتى باد.

نعمان بن بشير بعد از شنيدن سخنان قيس بن سعد بن عباده با شرمندگى به سوى معاويه بازگشت.

## چاره جويى ديگر معاويه

نعمان بن بشير آنچه شنيده بود براى معاويه بيان كرد، معاويه فهميد با اين حيله كار به ترك جنگ و پايان نبرد نخواهد انجاميد. لذا جماعتى از سران قريش مثل عمروعاص، عتبه بن ابى سفيان، عبدالرحمان بن خالد بن وليد، حبيب بن مسلمة و ضحاك بن قيس و جمعى از اعيان شام را به نزد اميرالمؤمنين على فرستاد.

چون آنان نزديك لشكر على عليه‌السلام رسيدند اجازه خواستند، آن اجازه فرمود. آن جماعت به خيمه اميرالمؤمنين عليه‌السلام آمدند، سلام كردند و جواب سلام شنيدند در مجلس اميرالمؤمنين على عليه‌السلام مهاجر و انصار نشسته بودند، على عليه‌السلام رو به آنان كرد و گفت: هر سخنى داريد بگوييد؟ عمروعاص گفت: يا ابا الحسن! شايسته است شما به جهت قرابت به رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله و سابقه در دين و منزلت عند الله سخن آغاز كنى. اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بعد از حمد و ثناى الهى فرمود:

اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له، و اشهد ان محمدا عبده و رسوله، بعثه الله رحمة للعالمين و خاتما للنبيين، فادى عن الله ما امره، وعبد ربه حتى اتاه اليقين.

امروز به جنگ با شما گرفتار شديم، كه در مخالفت و محاربه جد و جهدى وافر داريد، بعد از كشتن عثمان، به خدا سوگند از پذيرفتن خلافت و حكومت بر امت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله اكراه داشتم، اما جماعتى بر عثمان خشم گرفته او را محاصره كرده و كشتند، در آن زمان من در منزل خويش نشسته بودم و كارى به امر خلافت نداشتم، بعد از كشتن او مهاجر و انصار اتفاق كردند و مرا به اجبار اكراه از خانه بيرون كشيدند و با ميل و رغبت بيعت كردند و من شرط كردم كه به سنت محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله و كتاب خداى تعالى عمل مى كنم، جمعى بى جهت بيعت را شكستند و مخالفت كردند و جنگ جمل را راه انداختند.

امروز فتنه ديگرى پديد آمده و قاسطين بى منطق جنگ صفين را تدارك ديدند و خون عزيزان مرا بى جهت مى ريزند. همان گونه كه در ابتداى بيعت با مهاجر و انصار به متاب خدا و سنت محمدى صلى‌الله‌عليه‌وآله شرط كردم با شما نيز مى گويم شما را به بيعت كتاب خدا و سنت رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله دعوت مى كنم، اگر بپذيريد به انواع سعادت مى رسيد، اگر سر باز زنيد و به عصيان طغيان اصرار ورزيدند، در ضلالت و جهالت باقى مى مانيد.

پس از پايان بيانات اميرالمومنين عليه‌السلام عمروعاص لب به سخن گشود و گفت:

عثمان رضى الله عنه از اصحاب فاضل محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله بود. داراى حسب و نسب بود، قدمت مسلمانى و شرف دامادى مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله را داشت يا على عليه‌السلام به خدا سوگند، ما سوابق قديمه و اخلاص حميده و فضايل كريمه تو را منكر نيستيم و بر همه عالميان، علم، شرف، مروت و مردانگى تو روشن معلوم است.

ليكن غرض ما از نشستن و سخن گفتن آن است، كه فتنه جنگ تسكين يابد و خون مسلمانان ريخته نشود و بين دو طرف اصلاح شود و هم اكنون اعيان شام و بزرگان و اشراف عراق در حضور شما جمع اند تا راه حلى براى جنگ بيابيم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: انديشه و رأی خويش را روشن بيان كنيد تا بدانم چيست؟

شرحبيل بن السمط گفت: اى بزرگان عراق! خداى تعالى ميان ما از جهت انساب و ارحام، حقوق بسيارى قرار داد كه رعايت آن حقوق از واجبات است.

يا ابا الحسن! تو را با رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله سابقه قرابت و شرافت و دامادى است، خداى تعالى علم و فضيلت و فقاهت و شجاعت و حلم و كمال تجربه، بزرگى و عزت را به تو عنايت فرمود.

تو مى دانى ما اين جنگ را به شيوه جاهليت انجام مى دهيم، اگر اين جنگ ادامه پيدا كند، چندين هزار نفر كشته مى شوند، انديشه ما اين است كه شما و لشكريانت به سوى عراق بازگردى و ما به جانب شام، دست از اين محاربه بى فايده برداريم، عراق و حجاز در دست شما و شام در كنترل ما باشد و خون عثمان هم حفظ مى شود. خداى بزرگ شاهد است كه اين سخن را از روى صدق و نصيحت مى گويم. و ما توفيقى الا بالله.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود:

اى شرحبيل! در اين كار بسيار تاءمل و تفكر كردم. شب ها و روزها مطالعه نمودم. در آخر به نتيجه رسيدم يا با معاويه جنگ كنم يا به آنچه محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله رسول خدا آورده است كافر شوم به خدا سوگند، دوست داشتم خون مسلمانان ريخته نشود و جان من فداى جان هاى مسلمانان شود.

و لكن به معاويه بگوييد، يا از عناد لجاجت و مخالفت با مهاجر و انصار دست بردارد و به خدمت آنان رضايت دهد و تابع رأی و نظر اكثر مسلمانان شود يا براى مبارزه و نبرد تن به تن با من حاضر شود تا هر كدام بر حق باشد بر باطل غلبه كند و خون مسلمانان ريخته نشود. به خدا سوگند هر كسى معاويه را در اين جنگ يارى دهد همراه او رد آتش دوزخ افكنده شود.

شرحبيل چون اين سخنان را شنيد، از جا برخاست و ياران خود را گفت: چرا نشسته ايد برخيزيد، على عليه‌السلام جز به شمشير بران جواب معاويه را نمى دهد.

آن جماعت بر خاستند و مى گفتند: به خداى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله سوگند، عرب ها در اين جنگ هلاك مى شوند.

و جملگى به نزد معاويه رفتند و آنچه شنيده بودند به او گفتند. معاويه دانست اميرالمومنين عليه‌السلام خواسته او را كه امارت شام است تامين نخواهد كرد. معاويه آن شب را آسوده نخوابيد.

## نبرد سنگين يا جنگ ليلة الهرير

آن شب لشكر دو طرف در اضطراب و نگرانى بودند، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بعد از نماز عشاء در حضور اصحاب و ياران اين خطبه را ايراد فرمود: (92)

حمد و سپاس خداى را كه قضا و قدر الهى را بر عالم حاكم گردانيد. هيچ آفريده اى را قدرت نقض قضاى الهى نيست اگر خداوند بخواهد هيچ دو نفرى با هم مخالفت نمى كنند و هيچ مبطل، حق را انكار نمى كرد و مفضول حق فاضل را منع نمى نمود.

و لو شاء الله ما اقتلوا ولكن الله يفعل ما يريد.

ما را تقدير سابق و قضاى الهى به اين مكان آورده است و در منظر او هستيم. ما را مى بيند و كلام ما را مى شنود، اگر بخواهد انتقام ما را مى ستاند و سزاى بدكاران را مى دهد.

ليكن دنيا را سراى اعمال و آخرت را سراى پاداش و جزا قرار داده است.

ليجزى الذين اساؤ ا بما عملوا و يجزى الذين احسنوا بالحسنى.

بدانيد شما فردا با دشمنان خويش مى جنگيد، شايد در ميدان حرب به فيض شهادت نايل شويد. پس امشب بيدار باشيد، ذكر خدا گوييد، نماز بگزاريد، قرآن تلاوت كنيد، از خداى تعالى نصرت و پيروزى بخواهيد، چون در ميدان جنگ واريد شويد با صبر و ثبات مقاومت كنيد تا به سبب صبر و استقامت به رستگارى و نجات برسيد، هر رنج و مشقتى به ما رسيده به دشمن ما نيز بيش از آن رسيده است. از دشمن رمقى بيش نماده و آخرين نفس ها را مى كشد و بدانيد اعتبار كارها به پايان آن است، سعى كنيد در پايان جنگ، پيروزى از آن شما باشد.

ياران من! شما بر حقيد و دشمن بر باطل فردا صبح روى به جنگ مى آوريم تا آتش فتنه را خاموش كنيم و هو خير الحاكمين.

بعد از خطبه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام لشكريان با رغبت تمام مشغول به كار شده، به اصلاح شمشير و نيزه پرداختند و سپس به راز و نياز و نماز پرداختند.

## ترغيب ياران به قتال

آن شب رد لشكر معاويه، خوف و ترس بر دلها مستولى شده بود، معاويه خطاب به اصحاب خود گفت:

اى اهل شام! كارى خطرناك در پيش داريم، فردا با برادران عرب خود بايد جنگ كنيد و به ناچار بايد يكى از سه كار را انتخاب كنيد؛ چنان باشيد كه براى رضاى خدا با جماعتى كه بر شما ستم كرده اند جنگ مى كنيد، پس ‍ رضاى خداى تعالى را طلب كنيد.

يا چنان تصور كنيد كه براى خون خواهى خليفه مظلوم، عثمان كه داماد نبى صلى‌الله‌عليه‌وآله بود جنگيد يا چنان در نظر بگيريد كه با قومى بيگانه كه به خانه و كاشانه شما حمله كردند و مى خواهند ناموس و عرض و مال شما را نابود كنند مى جنگيد پس براى حفظ ناموس خود بكوشيد و جانانه بجنگيد.

يكى از مبارزان شام به نام معاوية بن ضحاك كه در دل اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را دوست داشت شبانه سخنان معاويه را در جند بيت شعر فصيح براى على عليه‌السلام فرستاد، چون اين اشعار به گوش معاويه رسيد، خشمناك شد و قصد كرد تا او را بكشد اما معاوية بن ضحاك شب به لشكر اميرالمومنين عليه‌السلام گريخت و در حمايت آن حضرت قرار گرفت.

## نبردى سنگين شكست معاويه

در صبحگاه با طلوع خورشيد؛ طرف صف لشكر را مرتب و منظم كرده، آماده كار و زار شدند، اميرالمومنين حيدر كرار عليه‌السلام زره محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله را پوشيد، شمشير آن حضرت را حمايل كرده، دستار محمدى صلى‌الله‌عليه‌وآله بر پيشانى بست پس بر اسب رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله نشست در ميدان ايستاد و به آواز بلند فرمود:

اى مردم! هر كسى امروز با خدا معامله كند سود مى برد و بر بهشت جاويدان دست مى يابد، امروز روز يادگارى خواهد شد. به خدا سوگند احكام دين معطل نمى شد و حقوق مردم باطل نمى گرديد و ظالمان جولان نمى يافتند و حزب شيطان پيروز نمى شد. هرگز در اين ميدان قدم نمى گذاشتم و جنگ و جدال و قتال را بر عيش و آسايش خويش اختيار نمى كردم. اى ياران بدانيد، خضاب زنان و زينت بانوان با حناست و خضاب مردان با خون سرخ آنان است.

هيچ چيزى بهتر از صبر و بردبارى نيست، مخصوصا در ميدان جنگ و مبارزات، آگاه باشيد كه معاويه كينه هاى جنگ بدر و احد و دشمنى هاى جاهليت را در سينه ذخيره كرده و امروز قصد تلافى كينه هاى ديرين را دارد پس فقاتلوا ائمة الكفر انهم لا ايمان لهم لعلهم ينتهون. (93)

مهاجر و انصار و معارف عراق گفتند: يا اميرالمومنين! ما براى رضاى خدا و از سر صدق، يقين و بصيرت تا روز قيامت در جوار شما با دشمنان مى جنگيم. وقتى عمار ياسر به دست معاويه كشته شد، به يقين دانستيم كه آنان اهل بغى و عصيانند و ما بر حق طريق خدايت هستيم. پس شما در پيش و ما همه به دنبال شما در متابعت و موافقت، هر فرمانى را صادر كنى اطاعت مى كنيم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با شنيدن آن سخنان به پيش راند و ده هزار نفر از سواران قبيله بنى مذحج و قبايل ديگر با شمشيرهاى كشيده و مسلح به آهن و فولاد به دنبال حضرت حركت كردند، عدى بن حاتم با خواندن رجز در عقب آنان و مالك اشتر هم در پى عدى به راه افتاد؛

اميرالمومنين حيدر كرار با ده هزار سوار از جان گذشته با تكبير واحد بر لشكر معاويه هجوم آوردند، تمامى صفوف لشكر معاويه را در هم شكستند و چنان ياران معاويه را به خاك خون انداختند كه دست و پاى تمام اسبان از خون آنان سرخ شد.

لشكر معاويه به كلى متلاشى شده و قوت از كف دادند.

معاويه به عمروعاص گفت: يااباعبدالله، امروز بايد صبر كنى تا فردا فخر نمائى. عمروعاص گفت: راست مى گويى، ليكن امروز مرگ حق است و حيات باطل اگر على بن ابى طالب عليه‌السلام با اصحابش يك بار ديگر حمله كند دمار از لشكر ما بر آيد و همه جان خود را از دست مى دهند.

در اين هنگام مالك اشتر فرزندان قبيله قريش را تحريض كرد و گفت: يا آل مذحج! مگر سنگ به دندان گرفتيد، خداى تعالى را هنوز خشنود نكرديد در خصم خويش خلل و سستى پديد نياورديد، شما فرزند عرب و يار جنگ و اصحاب غارت و سواران صباح و دليران جهاد كجاييد، امروز روز مردان است بكوشيد تا خدا را راضى و اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را خشنود كنيد.

اين كلمات را گفت و مثل شير غران به لشكر معاويه حمله كرد و قبايل عرب از مذحج به دنبال او حمله كردند، اهل شام متحير و حيران در ميدان ماندند، اشتر نخعى بر اسب سياه نشسته و تيغ يمانى به دست گرفته به يمين و يسار حمله مى كرد و مردان شام را بر زمين مى انداخت.

او چنان رزم كرد كه نيزه اش شكست، مردى از اصحاب اميرالمومنين گفت: خدايا اگر اين مرد از سر صدق و با نيت خالص و براى رضاى خدا شمشير مى زند، يار و يارو او با# اما گمان مى كنم او اين دلاورى و جنگ را براى خودنمائى و رياكارى انجام مى دهد.

مالك اشتر چون كلام او را شنيد دلتنگ شد.

آن مرد چون شنيد اشتر نخعى ناراحت شد از گفته خود پشيمان شد و از او عذر خواهى كرد.

پس مالك اشتر به صف خويش برگشت، مردى از سپاه معاويه فرياد زد، اى مردم عراق! آن شخص كه يازده تن از ياران ما را كشت كجا رفت و از جمله برادر و عم و خال من از آن يازده نفرند.

مالك اشتر چون سخن او را شنيد بيرون آمد و رجز خواند و از خود تمجيد كرد كه مالك اشتر سخن او را در دهان نيمه تمام گذاشت و با شمشير را از بدن جدا كرد و بازگشت.

اين جنگ بر همين حالت تا بعد از ظهر ادامه داشت. اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در حين كار و زار و در اثناى پيكار با آواز بلند مهاجرين و انصار را خطاب كرد و فرمود:

اى ياران! امروز از جنگ فرار كردن و عقب نشستن، پشت كردن به دين و ارتداد از حق است و لنبلونكم حتى نعلم المجاهدين منكم و الصابرين ونبلوا اخباركم. (94)اگر طالب بهشت رضوان هستيد، پس ‍ منتظر چيزى هستيد، بتازيد و از خصم نترسيد.

نخستين نفر ابو هيثم بن تيهان بود كه پيش تاخت و رجز خواند و پى در پى حمله كرد و از آنان تعدادى را كشت تا شهيد شد.

سپس خزيمة بن ثابت معروف به ذوشهادتيين رجز خواند و حمله كرد چند نفر را كشت سپس كشته شد.

پس از او دو، فرزند ابو خالد انصارى يكى به نام خالد ديگر خلده هر يك رجز مى خواند و پى در پى حمله مى كردند، تا اين كه چهار نفر اى لشكر معاويه را هلاك كردند و عاقبت شهيد شدند.

سپس جندب بن زهر به ميدان آمد و جنگ مردانه كرد تا شهيد شد.

مالك اشتر با ديدن اين شهيدان گريست، اميرالمومنين عليه‌السلام پرسيد سبب گريه چيست؟ خداوند تو را هرگز نگرياند. مالك گفت: سبب گريه آن است چون مى بينم يارانم به فيض شهادت نايل مى شوند در حالى كه من آرزوى شهادت دارم ولى نصيب ام نمى شود.

اميرالمومنين او را نوازش كرد و دعاى خير نمود.

در همين اثنا جماعتى از اصحاب اميرالمومنين عليه‌السلام انبوهى از لشكر معاويه را ديدند كه بر بالاى تپه اى پناه گرفته بودند، بى درنگ بر آنان يورش ‍ آورده جمعى را كشته و بقيه را پراكنده كردند.

## جنگ ليلة الهرير

آن روز شدت نبرد از همه روزها بيشتر بود، به طورى كه سواران از اسب پياده شده و از رو به رو شمشير مى زدند و علم ها بر زمين افتاده، گرد و غبار عظيمى پديد آمد، نماز ظهر و عصر با تكبير بدون سجود و ركوع اقامه شد، تا شب فرا رسيد اما جنگ متوقف نشد و همچنان ادامه داشت، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام حمله مى كرد و دقايقى مى ايستاد و سر به آسمان مى آورد مى گفت: اللهم! اليك نقلت الاقدام وافضت القلوب ورفعت الايدى و امتدت الاعناق و طلبت الحوائج و شخصت الابصار، اللهم! افتح بيننا و بين قومنا بالحق وانت خير الفاتحين.

سپس در سياهى شب چون شير غضبناك با همراهى جمعى از اصحابش به لشكر معاويه حمله كرد. اميرالمومنين عليه‌السلام با كشتن هر يك از ياران معاويه، تكبير سر مى داد، روايت مى كنند، كه آن شب از اميرالمومنين عليه‌السلام پانصد تكبير شنيده شد، كه با هر تكبير مردى از اهل شام را به دست خويش هلاك كرد.

بزرگان و مشايخ اهل شام در آن تاريكى شب ناله و ضجه سردادند و گفتند: اى اهل عراق! از خدا بترسيد، بر اين معدود لشكر معاويه كه باقى مانده اند رحم كنيد و آنان را به زنان و فرزندانشان ببخشاييد اما اين ناله ها و تضرع هيچ فايده اى نداشت، جنگ تا صبحگاهان بر پا بود و مبارزان على عليه‌السلام پيوسته و پى در پى حمله مى كردند و مى كشتند، به طورى كه سى و شش هزار نفر از طرفين كشته شدند و جنگ همچنان ادامه داشت. جمعى كثير از اصحاب معاويه كشته و زخمى شدند.

## درماندگى معاويه و حيله عمروعاص

## قرآن بر سر نيزه شاميان

معاويه با مشاهده صحنه جنگ و كشته و مجروح شدن يارانش و شنيدن ضجه شاميان به فكر چاره افتاد و به عمروعاص گفت: اى اباعبدالله! واى! تو! همه شاميان از بين رفتند، آن حيله هاى كه ذخيره كردى، كجاست؟

عمروعاص گفت: اى معاويه چه مى خواهى؟

معاويه گفت: حيله اى بينديش تا جنگ متوقف شود و سپاهيان على عليه‌السلام دست از نبرد بردارند. اگر امروز على عليه‌السلام و يارانش ‍ دست از حمله و مبارزه برندارند، احدى از ما جان سالم بدر نخواهد برد و در سرزمين شام كسى باقى نمى ماند تا سلاح شمشير ما را به دست گيرد.

عمروعاص گفت: اى معاويه! دستور فرما تا هر چه قرآن و جلد قرآن در خيمه هاى سربازان هست، حاضر كنند و بر سر نيزه ها ببندند و در برابر لشكر على عليه‌السلام بايستند و با آواز بلند بگويند.

اى اصحاب على و اى اهل عراق اگر مسلمانيد، ما به حكم قرآن راضى مى شويم شما هم به دستورات قرآن راضى باشيد و جنگ را متوقف كنيد تا قرآن بين ما شما حاكم باشد.

چون اهل شام اين سخن عمروعاص را شنيدند گفتند: حيله اى نيكوست كه تا به حال در ميان ما سابقه نداشته است، پس به فرمان معاويه قرآن ها را بر سر نيزه بسته و در مقابل لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام ايستادند و آواز دادند:

يا على! يا على! از خدا پروا كن و اين بقيه اهل شام از اصحاب معاويه را باقى بگذار، ما كتاب خدا را بين خود و شما حاكم قرار مى دهيم تا به فرمان قرآن تن دهيم.

سپس مصحفى كه معروف به مصحف عثمان بوده، بر سر چهار نيزه بستند و در مقابل اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آورده، بانگ برآوردند:

اى ابا الحسن! واى اهل عراق! واى اهل حجاز! اين كتاب خداست كه ما و شما به آن ايمان داريم، به اوامر و نواهى آن عمل مى كنيم، ما مسلمانيم اگر شما اهل ايمانيد و به كلام خدا اقرار داريد و زن و فرزند ما و جماعت باقى مانده از اهل شام رحم كنيد و دست از جنگ برداريد، براساس دستور و فرمان با ما رفتار كنيد.

اين مكر و خدعه در ميان سپاهيان اميرالمومنين عليه‌السلام مؤ ثر و كارگر افتاد.

نخستين كسى كه از اصحاب على عليه‌السلام دست از جنگ كشيد و به دنبال على عليه‌السلام در ميان جنگ آمد اشعث بن قيس بود.

على عليه‌السلام با ياران و فرزندان خويش و جماعت بنى هاشم مثل شيران خشم آلود از هر طرف حمله مى كردند، اشعث در مقابل على عليه‌السلام ايستاد و گفت:

يا اميرالمومنين! دست زا جنگ بردار و دعوت اهل شام كه ما را به كتاب خداى تعالى مى خوانند، اجابت كن، همه روزه مى گفتى با آنان چندان مى جنگيم تا به كتاب خدا و سنت محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله تن در دهند. اكنون ايشان خصومت و جنگ را كنار گذاشته و ما را به كتاب خدا مى خوانند و اين گونه ناله و زارى مى كنند، پس ترحم نما و دست از خونريزى بردار، وگرنه هيچ يك از قبيله من و ديگر يمنى ها تو را حمايت نخواهيم كرد و تير و كمان و شمشير بر ضد معاويه و اهل شام به كار نمى بريم.

اميرالمومنين عليه‌السلام فرمود:

اى اشعث! واى بر تو كه اين گونه ناسنجيده سخن مى گوئى!

اين قوم نه از سر صدق و راستى قرآن را به ميان ما آورده اند. بلكه براى دفع شكست و نجات خويش به حيله و فريب متوسل شدند. اى اشعث هرگز به مكر و حيله عمروعاص فريفته نگردى، در وفادارى خويش استوار باش كه آثار فتح و نسيم پيروزى نزديك است.

اشعث گفت: معاذالله، هرگز با اينان نخواهيم جنگيد، اگر اجازه فرما تا نزد معاويه روم و از اين قرآن بپرسم تا تكليف بر من روشن شود.

على عليه‌السلام فرمود: آنچه از مكر و حيله معاويه و عمروعاص بود براى تو گفتم، اما تو خود دانى.

اشعث به نزديك لشكر معاويه رفت و پرسيد، معاويه كجاست، چون معاويه آمد و در مقابل او ايستاد و گفت: اى معاويه! از اين قرآن ها كه بر سر نيزه ها بستى چه نيتى دارى و چه مى خواهى؟

معاويه گفت: از آن جهت قرآن را بر سر نيزه كرديم تا ما و شما متفقا بر آن عمل كنيم و جنگ و خونريزى را كنار بگذاريم.

اشعث به نزد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آمد و گفت: آنان از گمراهى دور شده و كتاب خدا را حكم خود ساخته اند، بايد در برابر كتاب خدا تسليم شويم.

سپس مردى از اهل شام بر اسب ابلق نشسته، قرآنى در دست گرفت و به ميدان آمد او ميان دو صف ايستاد و گفت: اى اهل حجاز و اى اهل عراق گوش كنيد تا خداى سبحان در قرآن چه مى فرمايد:

الم تر الى الذين اوتوا نصيبا من الكتاب يدعون الى كتاب الله ليحكم بينهم واذا دعوا الى الله و رسوله ليحكم بينهم اذ فريق معرضون. (95)انما كان قول المومنين اذا دعوا الى الله و رسوله ليحكم بينهم ان يقولوا سمعنا و اطعنا و اولئك هم المفلحون. (96)

غرض مرد شامى از تلاوت اين آيات اين بود كه بر طبق اين آيات، شما را به حكم خدا مى خوانيم و شما از پذيرش آن امتناع مى كنيد.

چون لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آن فصاحت را بر سر نيزه ها ديدند، گفت و گو در ميان خود را آغاز كرده، هر كسى سخنى مى گفت، يكى مى گفت اهلى شام ما را به كتاب خداى تعالى مى خوانند، بايد اجابت كنيم، جماعت ديگر مى گفتند، جنگ مبارزان ما را هلاك كرده و طاقت را از ما سلب نموده است.

اما طايفه اى از اصحاب صميمى على عليه‌السلام مى گفتند، اين حيله خدعه معاويه و عمروعاص است. مى دانيم آنان را با كتاب خدا و سنت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله كارى نيست؛ بايد جنگ را ادامه دهيم تا چشم فتنه و فساد را از حدقه بيرون آوريم.

در همين اثناء سفيان بن ثور الكبرى برخاست و گفت: اى اهل عراق! ما از آن جهت با اهل شام مى جنگيم كه دعوت ما به كتاب خدا و سنت مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله را نمى پذيرفتند، اما امروز آنان ما را به كتاب خدا مى خوانند، چگونه نداى آنان را اجابت نكنيم اگر به خواست آنان پاسخ مثبت ندهيم و اجابت نكنيم، بر آنان حلال باشد كه با ما بجنگند؛ همچنان كه ديروز براى ما جنگيدن با آنان براى ما جايز بوده بود، اى اهل عراق!، بدانيد اين سخن على بن ابى طالب عليه‌السلام اثر نمى كند و او بر قصد و عزم خويش در جنگ با معاويه استوار است. سخن امروز او همان كلام ديروز است اما، ديگر گوش به فرمان او نمى دهيم و جنگ نمى كنيم؛ چون بسيارى از مردان ما هلاك شده اند و مصلحت را در سازش و مصالحه با اهل شام مى دانيم.

در اين هنگام عده اى از ياران وفادار اميرالمومنين عليه‌السلام به متابعت و اطاعت آن حضرت سخن گفتند. از جمله گردوس بن هانى سكرى برخاست و گفت: اى ياران، ما از معاويه تبرا جستيم و به ولايت على بن ابى طالب عليه‌السلام توفيق يافتم به يقين دانستيم، كشتگان ما شهيدند و زنده هاى ما از ابرار و اخيار و على بن ابى طالب عليه‌السلام بر صراط حق و متابعت على عليه‌السلام واجب است، هر كسى با او مخالفت كند هلاك شود و هر كسى اطاعت كند، نجات يابد، پس از فرمان او سرپيچى نكنيد تا مراد معاويه حاصل نشود. سپس خالد بن معمر سدوسى برخاست و گفت:

اى اميرالمومنين! اگر سخن نمى گوييم، دليل بر اين نيست كه ديگران را لايق تر مى دانيم، يا على عليه‌السلام رأی رأی توست، اگر مصلحت مى بينى با اين جماعت قرآن بر نيزه كردند صلح كن، اگر مى دانى كار آنان بر خدعه و نيرنگ است، بر جنگ استوار باش، ما در متابعت و اطاعت تو هيچ ترديدى نداريم و گوش به فرمان هستيم، چون رأی و نظر شما بهترين آراست.

آن گاه حصين بن منذر برخاست و گفت: اى جماعت! بدانيد، دين ما بر تسليم بنا نهاده شد، قياس را در دين راه ندهيد و اساس دين را با شك و شبهه خراب نكنيد و يقين بدانيد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام داناى دين و قرآن است. هر چه بگويد صادق و صائب است، هر جا بگويد نه، ما هم مى گوييم نه، اگر بگويد آرى ما نيز مى گوئيم آرى. در كل احوال تابع و مطيع گفتار و كردار مولاى خود اميرالمومنين عليه‌السلام هستيم.

سپس رفاعة بن شداد بجلى از افضل اصحاب على عليه‌السلام به سخن آمد و گفت: اى مردم! چيزى از دست ما فوت نشد. اين قوم امروز ما را به كارى مى خوانند كه ما از اول جنگ از آنان مى خواستيم. بنگريد اگر راست مى گويند و قصد فريبكارى و حيله گرى ندارند آنان را اجابت كنيد، اگر غرض ديگرى دارند و به خلافت و امامت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام راضى نمى شوند، بر سر كار خويش بايستيد با شمشيرهاى كشيده و نيزه هاى آماده از مولاى خود حمايت كنيد تا فتنه را خاموش و فتنه جويان را نابود كنيد.

هر يك از اعيان لشكر معارف سپاه در حمايت اميرالمومنين عليه‌السلام سخنى گفتند و بعضى ها گفتند يا على رأی، رأی توست، و هر چه صلاح بدانى ما مطيع و فرانبرداريم.

در آن هنگام ناگهان بيست هزار مرد جنگى از سربازان على عليه‌السلام با شمشيرهاى حمايل كرده به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيدند كه آثار سجود در پيشانى آنان هويدا بود و طايفه اى از قراء قرآن كه بعدها به خوارج پيوستند در ميان آنان بودند.

يكى از آنان پيش آمد و گفت: يا على! تو مى دانى كه ما عثمان را بدان جهت كشتيم كه از پذيرش پيشنهاد ما در عمل كردن به كتاب خدا سر باز، امروز جماعت اهل شام تو را به كتاب خدا دعوت مى كنند، پيشنهاد آنان را اجابت كن، وگرنه تو را مى گيريم و تحويل آنان مى دهيم يا همچنان كه عثمان را كشتيم تو را نيز مى كشيم و ديگران هم گفتند كه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بايد جنگ را متوقف و به كتاب خدا رفتار كند.

اميرالمومنين سخنان متفاوت آنان را مى شنيد و در آن تاءمل و تعجب مى كرد سپس فرمود:

اى ياران! من از اول آنان را به كتاب خدا دعوت كردم و در طول جنگ نيز پيوسته آنان را به كتاب خدا مى خواندم و اكنون نيز سخن من همين است، با اين فرق كه ديروز من امير شما بودم و امروز ماءمور شما شدم، ديروز ناهى بودم و امروز منهى ام، معاويه با آوردن قرآن در ميان شما مكر و حيله مى كند تا خود را از هلاكت نجات دهد و از شمشير شما خلاص شود، گويا شما از جنگ خسته و ملول شده و حيات زندگى خويش را بيشتر دوست داريد، شما را بر آنچه اكراه داريد تكليف نمى كنم اما آنچه سر مسئله و جان مطلب بود به شما گفتم، فردا پشيمانى سودى نخواهد داشت.

آن جماعت گفتند: يا على! كس بفرست و اشتر نخعى را بخوان كه او شجاعانه مى جنگد و مردان شام را مى كشد.

اشتر در آن ساعت با ياران خويش در نزديكى هاى خيمه معاويه مى جنگيد و چيزى نمانده بود تا لشكر شام را منهزم و متلاشى كند.

فرستاده اميرالمومنين عليه‌السلام به نزد مالك اشتر رفت و گفت: اى مالك! باز گرد و جنگ را متوقف كن.

اشتر گفت: برو به اميرالمومنين عليه‌السلام بگو كه اين ساعت، زمان برگشت نيست آثار فتح و پيروزى پيدا شده و تا شكست معاويه اندكى فاصله است.

فرستاده به خدمت اميرالمومنين عليه‌السلام آمد و جواب اشتر را بيان كرد. در آن موضع كه مالك اشتر مى جنگيد صداى نعره و ناله مردان شام بلند بود كه به ضرب شمشير اشتر نخعى و يارايش جان مى باختند.

آن جماعت به على عليه‌السلام گفتند: ما زا تو خواستيم تا از اشتر نخعى بخواهى كه باز گردد نه اين كه در نبرد جد و جهد بيشترى كند و مردان بيشترى را بكشد.

اميرالمومنين عليه‌السلام فرمود: سبحان الله، در جلو چشمان شما با فرستاده خويش سخن گفتم كه به مالك بگويد باز گردد.

بار ديگر به مالك اشتر نخعى پيغام داد، كه اى مالك! باز گرد كه فتنه آشكار شد، چون فرستاده به نزد مالك اشتر رسيد.

اشتر گفت: شايد اميرالمومنين عليه‌السلام از جهت اين مصاحف كه بر سر نيزه ها بستند مرا احضار كرده است.

فرستاده گفت: آرى.

مالك گفت: به خدا سوگند، وقتى اين مصاحف را بالاى نيزه ها ديدم فهميدم اين حيله و نيرنگ از عمروعاص است و اين جنگ به پايان نمى رسد و در ميان لشكر ما اختلاف و تفرقه ايجاد مى شود!

سپس به فرستاده على عليه‌السلام گفت: اگر ساعتى مهلت دهى، جنگ را به پايان مى رسانم و پيروزمندانه بر مى گردم.

گفت: آيا دوست دارى بعد از پيروزى، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را زنده نبينى؟

مالك گفت: سبحان الله، هرگز چنين نخواهم كه مولايم را زنده نباشد.

مالك اشتر با حالت غضبناك به جانب اميرالمومنين عليه‌السلام روان شد، در بين راه اين چنين سخن مى گفت:

اى اهل عراق! اى اهل ذل و نفاق اى اهل خلاف و شقاق، اين زمان كه با شمشير و نيزه بر آنان مسلط شديم و پيروزى نزديك شد و معاويه و عمروعاص فهميدند كه به دست ما مقهور و مغلوب مى شوند، اين حيله را در پيش گرفتند و قرآن را بر بالاى نيزه كردند و شما را به آنان مى خوانند، آيا مكر و حيله عمروعاص است؟

وقتى مالك خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد، اشعث بن قيس ‍ گفت: ديروز با معاويه براى رضاى خدا مى جنگيديم و امروز هم به خاطر خدا ترك جنگ مى گوييم.

مالك اشتر گفت: از اين سخن هاى بيهوده دست بردار، اگر ساعتى مهلت دهيد، خيمه معاويه را از جا كنده با فتح و پيروزى بر مى گرديم.

گفتند: اجازه مى دهيم.

مالك گفت: پس به اندازه يك ميدان اسب تاختن مهلت دهيد تا پيروزى را ببينيد.

گفتند: چون ما را به كتاب خدا خواندند در اين صورت اگر حمله كنى در گناه تو شريك باشيم.

مالك گفت: افسوس كه اكابر لشكر كشته شدند و اراذل ماندند، شما تا اين ساعت بر حق بوديد، اما به باطل افتاديد و حق را رها كرديد.

قرا و غير قرا از آن جماعت آواز دادند: اى اشتر نخعى! از اين سخن ها دست بردار تا قرآن ها را بر سر نيزه ها مى بينيم از تو امير تو فرمان نمى بريم و اطاعت نمى كنيم.

اشتر گفت: افسوس! شما را فريب دادند و شما فريفته شديد، و معاويه و عمروعاص از شما ترك جنگ را مى خواستند كه به مقصود خويش ‍ رسيدند، سپس رو به قراء آن جماعت كرد و گفت:

اى جماعت دنيا دوست، ما پنداشتيم كه پيشانى سياه شما حكايت از زهد و تقواى شما دارد و براى رضاى خدا و كسب شرف اخروى نماز مى خوانيد و تلاش مى كنيد؛ اما فهميديم، كه شما طالبان دنيا هستيد و گرفتار شهوتيد، عقب نشينى شما از جنگ به جهت فرار از مرگ و دوستى با دنياست، لعنت بر شما باد، اى كاش مثل قوم عاد و ثمود به عذاب هلاك مى شديد.

پس بين مالك و آنان كار به سب و ناسزاگويى كشيد و نزديك بود فتنه اى ديگر پديد آيد، اميرالمومنين عليه‌السلام آنان را آرام و غوغا را خاموش ‍ كرد.

پس يكى از آنان گفت: اى اشتر! اميرالمؤمنين على عليه‌السلام گفتار آنان را قبول كرد، تو چرا راضى نمى شوى؟

مالك گفت: به هر چه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام راضى شود، من هم راضى و مطيع هستم.

با اختلاف در بين سپاه على عليه‌السلام و بازگشت مالك اشتر كار به كام معاويه شد، كه بعد از لمس كردن شكست و ديدن مرگ، جان تازه گرفت و اميد بقا يافت و به زبان اقرار كرد و گفت:

والله آن زمان كه مالك اشتر مى جنگيد، خواستم از او بخواهم تا از على بن ابى طالب عليه‌السلام برايم امانى بستاند و در آن ساعت انديشه گريختن داشتم كه مرا به اشعار پسر عمرو بن اطنابه افتادم، از فرار شرم كردم تا اين كه على عليه‌السلام اشتر نخعى را باز خواند كه نفسم تازه شد و حيله ما كارگر افتاد و كار بر وفق مراد شد.

## در اردوى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در ميان اصحاب و لشكريان خويش سخن آغاز كرد و فرمود:

اى مردم! هيچ كتابى بالاتر از قرآن و هيچ حكمى بهتر از حكم خداوند تعالى نيست و اين قوم ما را به كتاب خدا مى خوانند، همه مى دانيد من دوست دارم زنده كنم آنچه را قرآن زنده كرده و كنار بگذارم آنچه قرآن گذاشته است. بر شما معلوم است كه در جنگ حديبيه در خدمت رسول خدا بوديم همه طالب جنگ و منكر صلح بوديم، كه محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله از جنگ نهى فرمود، اكنون اهل شام از غايت اضطرار و ترس ‍ از شمشير، ما را به قرآن مى خوانند و ما هم اجابت كرديم پس صبر كنيد و آرام باشيد تا بدانيم آنان چه مى خواهند.

پس از سخن على عليه‌السلام، حريث بن جابر بكرى برخاست و گفت:

اى مردم! سخنان اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را شنيديد، كلام مرا گوش ‍ كنيد؛ اميرالمومنين عليه‌السلام در همه مشكلات پناهگاه ماست، چون او رهبر و امام ماست، والله آنچه امروز از اهل شام پذيرفته، همانى بود كه روز اول از آنان مى خواست، اگر كسى بعد از اين اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را در اين كار كه پذيرفته طعن و مذمت كند با شمشير جواب او را مى دهيم.

پس از او جماعتى از بنى بكر بن وائل مثل حريث بن جابر و خالد بن معمر و شقيق بن ثور و كردوس بن عبدالله برخاستند و به نزد اميرالمومنين آمدند و گفتند:

فرمان، فرمان توست، اگر اهل شام را اجابت كنى ما هم اجابت مى كنيم اگر آنان را انكار كنى ما هم انكار مى كنيم، ما مطيع تو هستيم و در پيش تو كمر خدمت بسته ايم.

على عليه‌السلام فرمود:

من سزاوارترين فرد در اجابت به كتاب الله هستم، كه حرمت آن را نگه دارم، اما معاويه، عمروعاص، ابن ابى معيط، حبيب بن مسلمه، ضحاك بن قيس ‍ و پسر ابى سرح اهل دين قرآن نيستند. من آنان را بهتر از شما مى شناسم، از كودكى تا امروز با ايشان مصاحب بودم. در كودكى بدترين كودكان بودند و اكنون شرورترين مردان هستند.

به يقين مى دانم بستن مصاحف بر سر نيزه ها خدعه و مكر آنان است، تا از قبول فرمان خدا تعالى فرار كنند، اما شما مرا موافقت نكرديد و بر فريب آنان فريفته شده از اره راست منحرف شديد؛ چون شما با من مخالفت كرديد، به ناچار قبول كردم و شما به زودى ثمره اين كار را خواهيد ديد.

جماعتى كه حاضر بودند، بعضى آنان حضرت را تصديق كرده و ثنا گفتند و برخى سر را به زير انداخته و حرفى نگفتند.

## پيشنهاد حكميت

پس از پايان سخنان اميرالمومنين عليه‌السلام، ابوالاعور السلمى از جانب معاويه در حالى كه بر اسبى نشسته قرآنى بر سر نهاده بود، به نزديك لشكر على عليه‌السلام آمد و گفت: اى اهل عراق و اى على بن ابى طالب عليه‌السلام، هيچ يك از ما از ديگرى فرمان نمى برد و اطاعت نمى كند، از هر دو لشكر جمعى كثير كشته شدند، هر يك از ما دو طرف خويشتن را در مقابل ديگر حق مى داند و آنچه بين طرفين باقى مانده استوارتر از گذشته است.

همه ما در روز قيامت از اين جنگ و كشتار محاسبه مى شويم و بايد پاسخگو باشيم، من پيشنهادى دارم كه به صلاح ما و شماست. ديگر خون ها ريخته نمى شود و آتش فتنه خاموش مى گردد.

مصلحت آن است كه دو نفر حكم از طرفين انتخاب كنيم تا بر اساس كتاب خداى تعالى بين ما و شما حكم كنند.

اى على عليه‌السلام از خدا بترس و آنچه مى گويم راضى باش و به حكم قرآن تن بده.

از لشكر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام واز بلند شد، ما به حكم قرآن راضى شديم و به كتاب خداى تعالى ايمان داريم.

ابوالاعور گفت: الحمدالله كه موافق نظر ما شديد، سپس به نزد اهل شام بازگشت، آنچه اتفاق افتاد بيان كرد.

اصحاب معاويه شادمان شدند، شمشيرها در نيام كردند، و زره از تن به در آورده و به نصب حكمين مصمم شدند.

عمروعاص به معاويه گفت: تدبير و حيله مرا چگونه ديدى؟

تو را از درياى خون عراق به كنار ساحل آوردم و از گرداب بلا و گرفتارى نجات دادم و از شمشيرهاى ياران على بن ابى طالب عليه‌السلام رهانيدم.

معاويه گفت: ارست مى گويى.

## نامه اميرالمومنين به معاويه

اما بعد، افضل كارها آن است كه مردم آن را تحسين كنند.

اى معاويه! از دنيا بر حذر باش، دل بر جهان و حكومت آن نبند، نعمت دنيا را دوام ثابت نيست و فرح و شادى پايان مى يابد. چه بسا افرادى به ناحق حكومتى را صاحب شدند و ايام قليل از آن تمتعى يافتند.

عاقبت به عذابى غليظ مبتلا شدند، از روزى بر حذر باش كه بر گذشته عمر تاءسف نخورى و از گذشته پشيمان نشوى، پس پيروى شيطان نكن. تعجب مى كنم، مرا به حكم قرآن مى خوانى، در حالى كه از اهل قرآن و حكم آن نيستى. اين پيشنهاد تو خدعه و حيله اى آشكار است، ولى ما هميشه تابع حكم قرآن بوديم و هستيم و هر كسى به حكم قرآن راضى نباشد در ضلالت عظيم و گمراهى آشكار باشد.

معاويه نامه اميرالمومنين على عليه‌السلام را خواند و جوابى به اين مضمون نوشت:

اما بعد، خداى تعالى ما و شما را عافيت عنايت فرمايد، غرض ما از جنگ، طلب خون عثمان بود، نمى خواستم خون عثمان آن را فرو گذارم و با تو سازش مداهنه كنم، اگر در مسير اين جنگ كشته مى شدم، جاى بسى سعادت بود كه نامى نيكو براى خويشتن به يادگار مى گذاشتم، چون اين جنگ به درازا كشيد و جمعى انبوه از دو طرف كشته شدند، مصلحت ديدم كه قرآن ميان من تو حاكم باشد، لذا تو را به كتاب خدا خواندم تا بين ظالم و مظلوم فرق گذارد و سنت قرآن را احيا كنيم.

سپس اميرالمؤمنين على عليه‌السلام نامه اى به عمروعاص نوشت:

آرايش دنيا زيباست، هر كسى اندك چيزى از دنيا به دست آورد، حرص و طمع او زيادتر مى شود و چنان به كسب دنيا پردازد كه هرگز سير نشود. اما سرانجام همه آنچه را كسب كرده بگذارد و برود. عاقل آن است كه دل به مال دنيا نبندد و بر زخارف آن مغرور نشود و از ديگران پند گيرد.

اى عمروعاص! در راه باطلى كه انتخاب كردى اصرار مورز و پاداش اخروى را ضايع نگردان و بيش از اين معاويه را در باطلش حمايت و يارى نكن. والسلام. (97)

جواب عمروعاص به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام.

مواعظ بليغ و نصايح عميق شما را به سمع طاعت بايد ستود، هر كسى با خصم خود به حكم قرآن رضايت داده باشد، انصاف كرده، ما در اين منازعت به حكم قرآن راضى هستيم اى ابو الحسن! تو هم به آن راضى با\*

بعد از مكاتبات و مقالات، اشعث بن قيس به نزد على عليه‌السلام آمد و گفت: يا اميرالمومنين! مى بينم كه لشكر عراق به حكم قرآن راضى شدند و از اين كه معاويه آنان را به كتاب خدا خواند شادمان و مسرورند، اگر اجازه فرمايى به نزد معاويه روم از او بپرسم كه در چه فكرى است و چه انديشه اى دارد حضرت فرمود:

اختيار با توست.

اشعث بن قيس به نزد معاويه رفت و گفت: اى معاويه! قرآن بر بالاى نيزه كرديد، تقاضاى شما را اجابت كرديم و جنگ را متوقف نموديم، اكنون مراد تو چيست و چه نقشه اى دارى؟

معاويه گفت: مى خواهم ما و شما مطيع فرمان خداوند باشيم، پس دو حكم نصب مى كنيم، يكى از شما و يكى هم نماينده ما باشد، از آن دو عهد و پيمان مى گيريم و آنان را ملزم مى كنيم تا بر طبق دستور قرآن و كتاب خدا بين ما و شما حكم كنند و در اين باره هر حكمى بكنند راضى باشيم.

اشعث گفت: انديشه اى نيكو و حقى است، سپس به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آمد و آنچه گفته و شنيده بود بيان كرد.

## بازى حكميت

پس از پذيرش حكميت، قاريان قرآن از عراق و لشكر شام در حالى كه مصاحف در دست داشتند بين دو لشكر آمدند، با هم توافق كردند تا سنت هاى حسنه قرآن را احيا كنند و آنچه را قرآن مردود و مطرود كرده كنار بگذارند و قرار گذاشتند دو نفر حكم انتخاب كنند و به مدت يك سال مهلت دهند تا در خير و شر صلاح و فساد تفكر و تدبر كنند و آنچه را تصميم بگيرند، بدون كم و زياد معاويه و على بن ابى طالب عليه‌السلام آن را بپذيرند.

اهالى شام بلافاصله گفتند، ما از جانب خود عمروعاص را انتخاب مى كنيم.

اما در لشكر على بن ابى طالب عليه‌السلام براى انتخاب حكم قيل و قال بسيار شد، اشعث بن قيس و كسانى كه بعدها خوارج شدند گفتند: ما ابوموسى اشعرى را انتخاب مى كنيم، چون او اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و مصاحب ابوبكر و عامل عمر بن خطاب بود.

اميرالمومنين عليه‌السلام فرمود: من ابوموسى را براى اين كار لايق نمى دانم و تصدى اين امر را به او نمى سپارم.

اشعث بن قيس، زيد بن حصين، عبدالله بن كوا و عده اى از طرفداران آنها گفتند: ابوموسى شايسته اين كار است، چون او ما را از واقعه و جنگ كه در آن افتاديم برحذر مى داشت.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام گفت: من به حكميت او راضى نيستم، چون او از من گريزان شده و مردم را از من برحذر مى داشت، در متابعت و بيعت با من رغبت نداشت.

من به او اعتماد ندارم. عبدالله بن عباس را براى نمايندگى خويش انتخاب مى كنم، كه مردى زيرك و وفادار به من است.

آن جماعت گفتند: هرگز به انتخاب عبدالله بن عباس براى حكميت رضايت نمى دهيم، چون رأی تو و بن عباس در اين كار يكى است، ابن عباس از توست و تو از او، بايد ديگرى براى اين كار انتخاب كنى.

اميرالمومنين فرمود: اگر عبدالله بن عباس را نمى پسنديد، مالك اشتر را براى حكميت قرار مى دهم.

اشعث گفت: آتش فتنه و جنگ را اشتر به پا كرده است، حكم مالك اشتر اين است كه ما شمشير بزنيم تا مراد تو و او حاصل شود.

اشتر گفت: اى اشعث! اين سخنان را از آن جهت مى گويى كه اميرالمومنين عليه‌السلام تو را از رياست عزل كرده، چون تو اهليت آن كار را نداشتى.

اشعث گفت: نه والله، نه از رياست خوشحال بودم و نه از عزل رياست دلتنگ شدم.

اميرالمومنين على عليه‌السلام فرمود:

معاويه، عمروعاص را بدان جهت انتخاب كرد كه موثق ترين و معتمدترين فرد به راى و انديشه اوست، عمروعاص قريشى است و فرد بايد در مقابل بايستد، عبدالله بن عباس را انتخاب كنيد كه از قريش است. عمرو هر گرهى را بزند، عبدالله آنرا بگشايد و ره كارى را عمروعاص محكم كند، عبدالله سست گرداند، هر مكر و حيله اى بنمايد، عبدالله آن را آشكار كند.

اشعث و همفكران او گفتند: هرگز به حكميت دو نفرى مضرى راضى مى شويم، بلكه بايد يك نفر مضرى و ديگرى از يمن باشد.

اميرالمؤمنين گفت: من خوف دارم كه عمروعاص آن فرد يمانى را فريب دهد. چون عمروعاص مكارى ماهر است و ابوموسى اشعرى را از عقل بهره اى نيست او چگونه مى تواند از عهده عمروعاص برآيد.

اشعث و همفكران گفتند: ما غير از ابوموسى اشعرى، هيچ كسى را به نمايندگى براى حكميت نمى پذيريم.

اميرالمؤمنين گفت: چون نظر و انديشه مرا نمى پذيريد، هر كارى مى خواهيد بكنيد، سپس فرمود:

خدايا، او گواه باش، من از آنچه اين قوم مى گويند و مى خواهند انجام دهند بيزارم و به آن راضى نيستم.

پس احنف بن قيس تميمى به خدمت على عليه‌السلام آمد و گفت: يا اميرالمؤمنين! ابوموسى از اهل يمن است و پسر عموهايش در خدمت معاويه اند و عمروعاص كه در مقابل اوست مردى مكار و دور انديش ‍ است، ابوموسى براى اين امر مهم صلاحيت ندارد. اگر مى توانى، مرا بر اين كار ماموريت ده تا آنچه عمروعاص ببندد، بگشايم، آنچه نقص كند، محكم كنم، به هر حال به حكميت ابوموسى راضى نشويد.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود:

اى احنف، اين قوم كه با فريب عمروعاص از راه حق منحرف شده و جنگ را متوقف كردند، حالا هم جز به ابوموسى به ديگرى راضى نيستند و من كار آنان را به خداى تعالى واگذار كردم.

آن جماعت ابوموسى را كه آن زمان از جنگ كناره گيرى كرده بود، فرا خواندند، چون فرستاده آن طايفه به ابوموسى رسيد گفت: بين طرفين صلح شد.

ابوموسى گفت الحمدلله رب العالمين.

سپس گفت: تو را براى حكميت انتخاب كردند.

گفت: انا لله و انا اليه راجعون.

آنگاه ابوموسى را به لشكر گاه اميرالمؤمنين عليه‌السلام آوردند. در آن ساعت مالك اشتر به خدمت على عليه‌السلام رسيد و گفت: يا اميرالمؤمنين عليه‌السلام مرا براى حكميت انتخاب كن به خدا سوگند اگر عمروعاص را ببينم او را از دم شمشير بگذرانم.

در همين زمان حارث بن طائى كه مجروح ضعيف بود به خدمت آن حضرت رسيد و گفت: يا اميرالمؤمنين مگر بعد از پذيرفتن فرمان خداوند و حكم قرآن بايد حكم ديگرى هم انتخاب كرد و آن هم ابوموسى اشعرى بين ما حكم باشد!؟ آن جماعت از سخن حارث به خشم آمده و خاك بر او پاشيدند و قصد جان او را كردند، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود، از او دست برداريد. پس حارث در غايت ضعف بود و چند روز بعد وفات يافت. رحمة الله

## پيمان نامه حكميت

چون دو لشكر حكومت حكمين را پذيرفتند، سلاح را كنار گذاشتند، اعيان دو لشكر جمع شدند و دبيرى را احضار كردند.

عبدالله بن ابى رافع دبير اميرالمؤمنين على عليه‌السلام حاضر شد و آن حضرت فرمود:

بنويس، بسم الله الرحمن الرحيم، اين قراردادى است بين اميرالمؤمنين على عليه‌السلام و معاوية بن ابى سفيان.

معاويه گفت: يا على، اگر تو را اميرالمؤمنين مى دانستم، با تو جنگ نمى كردم.

على عليه‌السلام فرمود:

الله اكبر، صدق رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله، روزى در جنگ حديبيه زمانى كه مشركين سد راه مكه شدند و در پايان به نوشتن صلح نامه انجاميد بودم.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا خواند و فرمود: بنويس. بسم الله الرحمن الرحيم، اين صلحى است كه محمد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله با اهل مكه منعقد مى كند.

پدرت، ابوسفيان گفت: اى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله، اگر بر رسالت تو اقرار و اعتراف داشتم با تو جنگ نمى كردم، پس بفرما تا نام تو و پدرت و نام من و پدرم را بنويسند.

سرانجام من دستور رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله آنچه ابوسفيان گفت نوشتم من از آن كار ناراحت شدم. برادرم محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله به من فرمود، يا على! ناراحت نباش، چنين روزى براى تو هم خواهد بود. من براى پدر مى نويسم و تو براى پسرش مى نگارى و اكنون اى كاتب! آنچه معاويه مى خواهد بنويس.

عمروعاص گفت: يا على! ما را با مشركين و كافران مقايسه مى كنى؟ در حالى كه ما از مؤمنانيم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بر او بانگ زد: اى پسر نابغه! خاموش باش. تو دوست مشركان و دشمن مؤمنان بودى. در ضلالت راءس و رئيس و در اسلام دنباله رو نابكاران بودى، آيا تو از آن جماعت نيستى كه با محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله دشمنى كرد و جنگيد؟ بعد از او در امتش فتنه افكندى، تو ابتر پسر ابتر، دشمن خدا و رسول و اهل بيت رسولى. برخيز و از اين مكان دور شو، كه جاى تو اينجا نيست.

عمروعاص ساكت و خاموش از جايگاه خود برخاست و در مكان ديگرى نشست.

پس جمعى از اصحاب شمشيرها را حمايل كرده و در وفادارى و حمايت از على عليه‌السلام گفتند، كه يا اميرالمؤمنين! ما با جان مال و فرزند در فرمان تو هستيم هر چه دستور فرمايى مطيع و فرمانبرداريم. از جمله آنان سهل بن حنيف، صعصعة بن صوحان عبدى، عبدالله بن خباب، منذر بن جارود عبدى و مالك اشتر نخعى بودند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بسيار خشنود شد، و با آنان مهربانى كرده و آنان را تحسين كرد.

سپس به دبير خويش فرمود: بنويس اين قراردادى است بين على بن ابى طالب عليه‌السلام و معاوية بن ابى سفيان.

ابوالاعور سلمى گفت: ابتدا نام معاويه را ذكر كن،

مالك اشتر گفت: خاموش باش، هيچ كرامتى براى تو و معاويه نيست، تا او را مقدم كنيم، ما نام على بن ابى طالب عليه‌السلام را كه معاويه و غير معاويه برترى و فضيلت دارد مقدم مى داريم.

معاويه گفت: اى اشتر! هر كدام را مى خواهى مقدم كن.

## متن پيمان نامه

بسم الله الرحمن الرحيم، اين قراردادى است بين على بن ابى طالب عليه‌السلام و معاوية بن ابى سفيان و بين اهل عراق و حجاز از شيعيان على عليه‌السلام و اهل شام از هواخواهان معاويه، كه بر حكم كتاب رسول خدا گردن نهند و آنچه را قرآن احيا كرده است زنده كنند و آنچه را قرآن ميرانده است بميرانند، عبدالله بن قيس يعنى ابوموسى اشعرى نماينده على بن ابى طالب عليه‌السلام و عمروعاص نماينده معاويه به عنوان حكمين انتخاب مى شوند على بن ابى طالب عليه‌السلام و معاويه از حكمين عهد و ميثاق مى گيرند تا بر اساس دستورات قرآن و سنت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله دوارى كنند.

جان و مال دو داور در امان باشد و كسى متعرض آنان نشود افراد دو لشكر به مفاد اين پيمان راضى باشند و اهل عراق و حجاز به اوطان خويش باز گردند و اهل شام به شام مراجعت كنند و اجتماع حكمين در دومة الجندل تشكل شود و مهلت اين قرار داد يك سال است. والسلام.

عبدالله بن ابى رافع دبير اميرالمؤمنين على عليه‌السلام قرارداد نامه را براى اهل شام نوشت و عمار بن عباد كلبى دبير معاويه هم پيمان نامه را براى اهل عراق به نگارش در آورد و عده اى از معارف عراق بر نسخه اهل شام امضاء و گواهى كردند و جمعى از معتمدان اهل شام بر نسخه اهل عراق گواهى نوشتند.

## نخستين اعتراض از لشكر على عليه‌السلام

پس از نوشتن پيمان نامه و گواهى آن، مردى از اصحاب اميرالمؤمنين عليه‌السلام از قبيله ربيعه (98)بر اسب نشست و گفت: آبى به من دهيد، چون آب نوشيد، بر لشكر اميرالمؤمنين حمله كرد و ساعتى ادامه داد و مجددا آب خواست، چون آب خورد بار ديگر به لشكر معاويه حمله كرد و رجز خواند، گاهى به لشكر معاويه و گاهى به ياران على عليه‌السلام حمله كرد و به آواز بلند مى گفت:

اى مردم! بدانيد من على و معاويه و از حكم آنان بيزارم لا حكم الا الله و لو كره المشركون.

و در اثناى حمله به ياران على عليه‌السلام كه مردم را با شمشير و نيزه مى زد كشته شد، او نخستين خارجى بود كه در مقابل اميرالمؤمنين و يارانش ‍ شمشير كشيد.

## نگرانى ياران على عليه‌السلام از معاويه

چون قرارداد نوشته و مهر و گواهى شد، معاويه عمروعاص كه به غرض و هدف خويش رسيدند خوشحال و دلشاد بودند، اما ياران صميمى على عليه‌السلام دل تنگ بودند، مالك اشتر نخعى، عدى بن حاتم طائى و عمرو بن حمق الخزاعى و شريح بن هانى و زحر بن قيس جعفى و احنف بن قيس ‍ تميمى و جماعتى از ياران ديگر به معاويه نزديك شدند و گفتند:

اى معاويه! ما از حق دست بردار نيستيم و امروز بر همان عقيده ايم كه ديروز بوديم، تو از ترس شمشير ما به قرآن پناه بردى و ما را به كتاب خدا خواندى، ما هم شما را اجابت كرديم. حكمى كه حكمين بكنند اگر بر معيار حق باشد، مى پذيريم وگرنه ما جنگ را چاره نهايى مى دانيم تا يكى از ما يا شما باقى بماند.

معاويه گفت: هر چه مى خواهيد، همان كنيد.

سپس منادى معاويه، اهل شام را آواز داد تا به شام برگردند و اميرالمؤمنين فرمود تا اهل عراق و حجاز به وطن خويش برگردند.

## نصيحت ابوموسى در راه دومة الجندل

ابوموسى اشعرى به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد گفت:يا اميرالمؤمنين از مكر و خدعه مأمون نيستم، از تو مى خواهم جمعى از اصحاب خويش را با من به دومة الجندل بفرستى تا راهنما و مشاور من در مقابل عمروعاص باشند، على عليه‌السلام شريح بن هانى را با پانصد تن (99) به همراهى ابوموسى به دومة الجندل فرستاد تا از احوال او باشند.

شريح بن هانى در بين راه به ابوموسى گفت: كارى بزرگ را به عهده گرفتى كه مسئوليتى عظيم دارد، اگر خطا و لغزش كنى با هيچ چيز جبران نمى شود. از حق چشم مپوش و باطل را حمايت نكن و بنگر با چه كسى مقابله مى كنى، با مردى مثل عمروعاص كه دين و ايمان ندارد و جز به دنيا و مال دنيا نمى انديشد. او مردى مكار و حيله گر است، مواظب باش تا در ورطه هلاكت نيفتى.

ابوموسى اشعرى گفت: تلاش مى كنم تا باطل را دفع و طرفين را راضى كنم. معاويه شرحبيل بن سمط الكندى را با جمعى انبوه به همراهى عمروعاص ‍ به دومة الجندل اعزام كرد.

## عمروعاص و ابوموسى در دومة الجندل

نماينده على عليه‌السلام و معاويه در دومة الجندل حاضر شدند، عمروعاص قبل از ابوموسى به آنجا رسيد، وقتى ابوموسى با همراهيان به دومة الجندل رسيد، عمروعاص به استقبال او آمد و او را سلام خوش آمد گفت.

ابوموسى نيز او را به سينه خويش چسباند و مصافحه كرد سپس ‍ عمروعاص او را نزد خود نشانيد ساعتى به تعارف و عيش پرداخته با هم طعام خوردند.

بعد از آن هر روز ساعت ها با هم مى نشستند و بحث و گفت و گو مى كردند. و روزهاى طولانى به اين نحو سپرى كردند، به گونه اى كه ياران اميرالمؤمنين عليه‌السلام نگران قضيه شدند، تا اين كه عدى بن حاتم طائى گفت: اى عمرو! تو مرد مورد اعتماد نيستى و ابوموسى نيز مردى ضعيف و كم خرد است.

عمروعاص گفت: اى عدى تو را دخالتى در اين كار نيست.

بر اثر طولانى شدن مدت حكميت، بر زبان ها افتاد كه عمروعاص، ابوموسى را فريب مى دهد تا مولاى خود على بن ابى طالب را خلع كند و جمعى ديگر به گوش معاويه رساندند مه عمروعاص خلافت را براى خود مى خواهد، معاويه دلتنگ شد، مغيرة بن شعبه را به نزد عمروعاص فرستاد، مغيره در دومة الجندل بر عمروعاص وارد شد و ساعتى به مباحثه و گفت و گو نشستند سپس با ابوموسى ملاقات كرده، سخن گفتند.

مغيره به نزد معاويه رفت و گفت: هر دو را ديدم و سخنان آنان را شنيدم، اما در كار ابوموسى شك ندارم كه او على بن ابى طالب عليه‌السلام را از خلافت خلع مى كند، و ليكن از عمروعاص سخنى شنيدم كه اراده كارى دارد.

معاويه با شنيدن سخن مغيره غمناك شد، شعرى به اين مضمون گفت و براى عمروعاص فرستاد:

سخنهايى از تو شنيدم اما باور ندارم و يقين مى دانم كه رضاى من را نگاه مى دارى و هرگز حق ما را فراموش نمى كنى.

به جهت طولانى شدن مدت، مردم به عمروعاص و ابوموسى اعتراض ‍ كرده، و فرياد برآوردند: اى ابوموسى و عمروعاص: زمان به دراز كشيد شما هنوز حكمى نكرديد، مى ترسيم مدت يك سال تمام شود و شما كارى نكنيد و دوباره جنگ آغاز شود.

عمروعاص با شنيدن اين سخنان به نزد ابوموسى رفت و گفت: اى ابوموسى! اهل عراق در طلب خون عثمان كمتر از اهل شما نيستند، شرف معاويه و حال او را در بنى اميه مى دانى، در اين كار چه انديشه و نظرى دارى بيان كن.

ابوموسى گفت: اگر در روز قتل عثمان در مدينه حاضر بودم. حتما او را بارى مى دادم، اما معاويه در بنى اميه شريف تر از على بن ابى طالب عليه‌السلام در بين بنى هاشم نيست.

عمروعاص گفت:

راست مى گويى، ولى تو نسبت به على بن ابى طالب عليه‌السلام از من به معاويه ناصح تر نيستى، اما اگر كسى بگويد معاويه از طلقاست و پدر او سر كرده جنگ احزاب بود، راست گفته است، و همچنين اگر كسى بگويد على عليه‌السلام كشتگان عثمان را در كنار خويش نگه داشته و انصار عثمان را در جنگ جمل كشته، راست گفته است.

اى ابوموسى! پيشنهاد دارم و مصلحتى انديشيدم كه صلاح مسلمانان در آن است، من معاويه را از خلافت خلع مى كنم و تو هم على بن ابى طالب را از خلافت بر كنار كن، تا خلافت را به عبدالله بن عمر خطاب كه مردى عابد و زاهد است و به جنگ و خونريزى رغبت ندارد واگذار كنيم.

ابوموسى گفت: پيشنهاد نيكو و رأی پسنديده اى است.

عمروعاص گفت: چه روز اين داورى را اعلام كنيم.

ابوموسى گفت: فردا روز دوشنبه است، دوشنبه روز مباركى است. مردم را جمع كنيم و بعد از خطبه اين تصميم را اعلام داريم.

## فريب ابوموسى اشعرى

روز دوشنبه مردم براى استماع نظريات حكمين اجتماع كردند، ابوموسى و عمروعاص با همراهان خويش در جايگاه حاضر شدند.

عمروعاص گفت: اى ابوموسى! تو را به خدا سوگند مى دهم، چه كسى به خلافت سزاوارتر است، انسان غدار يا وفادار!

ابوموسى گفت: معلوم است وفادار بهتر از غدار است.

عمرو گفت: درباره عثمان چه مى گويى، آيا ظالم بود كه كشته شد يا مظلوم؟ ابوموسى گفت: مظلومانه كشته شد.

عمرو گفت: آيا قاتل او بايد قصاص شود يا نه؟

ابوموسى: بايد قصاص شود.

عمرو: آيا اولياء عثمان بايد قاتلين را قصاص كنند يا خير؟

ابوموسى: بلى اولياى عثمان بر اين كار ولايت داند، چون خداى تعالى فرمود:

من قتل مظلوما فقد جعلنا لوليه سلطانا (100)

عمرو: آيا قبول دارى معاويه از اولياى عثمان است يا خير؟

ابوموسى: بلى، معاويه از اقوام و اولياى عثمان است.

عمروعاص گفت: اى مردم! شاهد باشيد كه ابوموسى گواهى مى دهد عثمان مظلومانه كشته شد و معاويه از اولياى او و قصاص كننده قاتلين اوست.

ابوموسى گفت: اى عمروعاص، برخيز طبق توافق ديروز معاويه را از خلافت عزل كن تا من بعد از تو على بن ابى طالب عليه‌السلام را خلع كنم.

عمرو گفت: سبحان الله، محال است بر تو سبقت بگيرم، بلكه خداوند تو را بر من به سبب هجرت و ايمان مقدم داشته است، برخيز و سخن خويش را بيان كن تا من هم آنچه گفتى بگويم.

ابوموسى برخاست و بر منبر نشست بعد از حمد و ثناى خداى سبحان گفت:

اى مردم، بهترين شما كسى است كه هواى نفس خويش را بيشتر كنترل كند و بدترين شما آن كسى است كه شرش بيشتر باشد، شما مى دانيد كه در جنگ چند هزار نفر كشته شدند در جنگ متقى و محق و مبطل و با هم كشته مى شوند، ما در اين قضايا تدبير و تفكر كرديم و به نتيجه رسيديم، على بن ابى طالب عليه‌السلام و معاويه را زا خلافت خلع و بر كنار كنيم و عبدالله بن عمر بن خطاب را كه مردى ملايم و طلب است به خلافت منصوب كنيم.

اى مردم! من على بن ابى طالب عليه‌السلام را از خلافت كنار مى گذارم همان گونه كه اين انگشتر را زا انگشت بيرون مى كنم و انگشتر از انگشت بيرون كرد.

بى درنگ عمروعاص برخاست و گفت: اى مردم! ابوموسى كه يار رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله همنشين ابوبكر و عامل عمر بن خطاب و حكم اهل عراق و نماينده على بن ابى طالب عليه‌السلام است، در اين لحظه على بن باى طالب عليه‌السلام را از خلافت خلع و از زعامت خلق كنار گذاشت.

اما من معاويه را به خلافت نصب مى كنم چنان كه انگشتر در انگشت خويش مى كنم، بلافاصله بر جاى خود نشست. (101)

ابوموسى به خشم و آمد گفت: به خدا سوگند قرار ما چنين نبود؛ اى عمروعاص! خداى تعالى عذاب تو را زياد گرداند، لعنت خدا بر تو باد. اى مكار! اى فاسق جبار و اى بد سگال حيله گر مثل تو همچون مثل سگ باشد كه خداى تعالى فرمود:

كمثل الكلب ان تحمل عيله يلهث او تتركه يلهث. (102)

عمرو گفت: بله، مثل تو چون آن حمار باشد كه در قرآن اشاره شد.

كمثل الحمار يحمل اسفارا. (103)

## عكس العمل ياران على عليه‌السلام

اهل عراق فرياد آمدند و گفتند:

به خدا سوگند اين حيله و خدعه است، هرگز به آن راضى نمى شويم. مردم به اهل شام دشنام و ناسزا مى گفتند و در مقابل دشنام و ناسزا مى شنيدند. سعيد بن قيس همدانى برخاست و گفت: اگر كلام اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را گوش مى كرديد و بر صراط هدايت مى مانديد امروز اين ذلت را لمس نمى كرديم هر چند بر ما لازم نيست گمراهى و ضلالت عمروعاص ‍ و ابوموسى را بپذيريم كه هرگز راى آن دو را نمى پذيريم و ما امروز بر همان عقيده ديروزيم.

سپس اصحاب على بن ابى طالب عليه‌السلام كلام سعيد بن قيس را تاييد كردند؛ اما اشعث بن قيس از شرم ساكت و خاموش بود.

كردوس بن هانى گفت: اى اشعث! تو نخستين كسى بودى كه سد راه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام شدى و در سنت مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله و شريعت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله خلل وارد كردى، اشعث از سخنان او دلتنگ و ناراحت شد.

خبر حكم حكمين به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد با ابراز تاءسف فرمود:

از اول مى دانستم كه ابوموسى اهل اين كار نيست و تلاش كردم تا غير ابوموسى اشعرى را براى حكميت انتخاب كنم، اما شما لجاجت كرده، و گفتيد، ابوموسى از همه لايق تر است. چون چاره ديگرى نداشتم، شما را به خود واگذار كردم تا امروز ديديد كه ابوموسى صلاحيت براى مقابله با عمروعاص را نداشت. اكنون بايد صبر كنيد و هيچ بهانه و دليلى براى جنگ مجدد با معاويه را نداريد. بايد مدت يك سال را بر طبق قرارداد تحمل كنيد، تا مدت منقضى شود.

همگان به خانه هاى خويش باز گرديد و منتظر فرمان و قضاى الهى باشيد.

اهل عراق به عراق و اهل شام به شام مراجعت كردند.

ابوموسى اشعرى از خجالت و شرم از اميرالمؤمنين على عليه‌السلام و ترس ‍ از اصحاب آن حضرت و شماتت مردم به كوفه باز نگشت، بلكه راه مكه را در پيش گرفت و در آنجا ساكن شد.

## سؤ ال از قضا و قدر

در بين راه مردى از اهل كوفه پرسيد: (104) يا اميرالمؤمنين!آيا آمد ما به شام و جنگيدن با اهل شام و معاويه به قضا و قدر الهى بود يا نه؟

على عليه‌السلام فرمود:

اى شيخ!قسم به آن خدايى كه دانه را شكافت، هر قدمى كه برداشتيم و هر تپه اى را كه بالا رفتيم و پايين آمديم و قضا و قدر خداى تعالى بود.

مرد كوفى پرسيد: يا اميرالمؤمنين!پس ثواب و اجراى در اين صورت براى ما متصور نيست؟

اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود:

چرا!اينگونه نيست كه مى گويى. بلكه خداوند اجرى عظيم و پاداشى جزيل براى پيمودن كوه و دره، و رفتن از كوفه تا صفين و برگشتن به پاس خدمات استوارى و مجاهدت و اطاعت و فرمانبردارى از امام خويش به شما عنايت مى كند.

اى شيخ!شايد گمان مى كردى اين صعود و نزول و جنگ و جهاد ما به قضاى حتمى و قدر لازم انجام شد.

مرد كوفى گفت: يا اميرالمؤمنين، همچنان كه مى گويى، ظن و گمان من است.

على عليه‌السلام فرمود:

چنين نيست، اگر به قضاى حتمى و قدر لازم باشد ثواب و عقاب و كيفر و پاداش معنى ندارد و وعده وعيد الهى لغو باشد و هيچ مجرمى نبايد ملامت شود و هيچ محسنى نبايد مورد تحسين واقع شود!

گفت: يا اميرالمؤمنين، بيشتر بيان كن تا بدانم.

حضرت فرمود:

ان الله امر تخييرا و نهى تحذيرا و كلف يسيرا، يعص مغلوبا ولم يكلف تعنتا، لم يرسل الانبيا عبثا، ولم ينزل الكتب لعبا.

اى شيخ، خداى بزرگ به انسان اختيار و اراده داده و بر هيچ امر و نهيى اجبار نكرده است، هيچ كسى در اطاعت مكره و در معصيت ملزم نيست وگرنه ارسال رسل بازيچه و انزال كتب بيهوده بود.

مرد كوفى چون اين جواب را از اميرالمؤمنين عليه‌السلام شنيد، شاد و خندان شد و اشعارى در مدح و ثناى آن حضرت سرود، كه مطلع آن چنين است:

انت الامام الذى نرجوا بطاعته

يوم النشور من الرحمن رضوانا

يا على!تو آن امام هستى كه به سبب اطاعت و متابعت او آرزوى بهشت رضوان از خداى تعالى داريم.

# فصل ششم: حوادث بعد از جنگ صفين

## 1- غارت مسلمين به دستور معاويه

بعد از فريب اهل عراق به وسيله مكر و خدعه و جلوگيرى از پيروزى سپاهيان اميرالمؤمنين على عليه‌السلام و حميت نابخردانه ابوموسى اشعرى، لشكر شام به شام و لشكر عراق به عراق مراجعت كردند و اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در كوفه مستقر شد.

معاويه، ضحاك بن قيس فهرى را كه از معارف لشكر او بود فرا خواند و خيل عظيمى از سواران شام به او سپرد و گفت: اى ضحاك از طريق سماوة به جانب كوفه برو و در راه هر چه را يافتى غارت و هر كسى از شيعيان على عليه‌السلام را ديدى به قتل برسان.

ضحاك با سواران خويش به منزل ثعلبيه رسيد و از آنجا در قطقطانه فرود آمد اميرالمؤمنين چون اين خبر را شنيد، يكى از فرماندهان خويش به نام حجر بن عدى كندى را با هزار سوار به آن ناحيه فرستاد، تا شر ضحاك را دفع كند؛ اما هنوز حجر بن عدى خود را به ضحاك نرسانده بود كه ضحاك به قبيله بنى كلب رسيده و مشغول قتل و غارت شد، و رئيس قبيله ثعلبيه به نام عمرو بن مسعود را كه از اخيار اصحاب اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بود، كشتند، ضحاك وقتى از خبر آمدن حجر بن عدى با خبر شد به سربازان خويش گفت.

شما رئيس قبيله را كشتيد و شهرهاى آنان را غارت كرديد و در نزديك كوفه هستيد، اما چون توانايى قدرت مقابله با حجر بن عدى را نداريم، به شام برمى گرديم تا از ياران على عليه‌السلام آسيب نبينيم. اگر به دنبال ما بيايند، مى گريزيم و سالم به شام مى رسيم و يا ما را ملاقات مى كنند؛ در اين صورت با آنها مقابله مى كنيم.

حجر از گريختن ضحاك خبر يافت و به تعقيب او شتافت، در سرزمين بنى كلب به آنها رسيد، با هم به جنگ پرداختند از اهل كوفه چهار نفر و از اهل شام هفت نفر كشته شدند، ضحاك با سوارانش منهزم و متوارى شدند و خود را به شام رساندند.

حجر بن عدى آنان را تعقيب نكرد و به كوفه مراجعت كرد.

## 2- ماموريت يزيد بن شجره به مكه

چون ضحاك مغلوب شد، معاويه مردى از معروفين شام به نام يزيد بن شجرة را فرا خواند و گفت:

مى خواهم به مكه بروى، حج بگذارى و عامل على بن ابى طالب عليه‌السلام را از مكه بيرون كنى و از حاجيان كه از اطراف و اكناف براى مراسم حج مى آيند براى من بيعت بستانى تا به خلافت من اقرار كنند و از على عليه‌السلام بيزارى جويند.

معاويه گفت: من به بصيرت، رشادت و دور انديشى تو يقين دارم. تو را براى جنگ به حرم خداى تعالى نمى فرستم. بلكه تو را براى حج گزاردن ماءموريت مى دهم، حرمت خدا را در حرم نگه دار و اگر بتوانى بدون قتال و خونريزى عامل على بن ابى طالب عليه‌السلام را از مكه بيرون كن.

يزيد بن شجره گفت: سمعا و طاعتا. به جان دل فرمان مى برم.

معاويه سه هزار نفر از نخبگان و مبارزان اهل شام را به او سپرد و بار ديگر گفت، اى يزيد!تو توصيه مى كنم فراموش نكن تو به مكه مى روى كه حرم امن الهى و پناهگاه مؤمنين است، مولد من آنجاست و قوم عشيره من در آنجا ساكن اند آنان را نترسان و آزارى نرسان. با اهل مكه قتال نكن جنگ و خونريزى در حرم را دوست ندارم.

يزيد بن شجره به جانب مكه روان شد.

قثم بن عباس آن زمان والى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در مكه بود.

چون خبر يزيد بن شجره را شنيد، مردم را حاضر كرد و خطبه اى براى آنان خواند. پس از حمد و ثنا و درود بر محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله گفت:

اى مردم، فوجى از لشكر شام كه ظلم و فساد در خون آنان نهفته است و هيچ مروت و ترحم ندارند، قصد الحاد و فساد در حرم خدا را دارند، آيا حاضريد با آنان بجنگيد يا صلح كنيد؟ انديشه خود را بيان داريد. مردم خاموش نشستند و جواب نگفتند.

بار ديگر قثم بن عباس گفت: آنچه در دل داريد آشكار كنيد اگر قصد دفاع و حمايت نداريد، من از شهر بيرون خواهم رفت و در كوههاى اطراف مى مانم تا خداى تعالى چه حكم كند!

شيبة عثمان عبدى گفت: اى قثم!تو اميرى و ما رعيت. اگر با لشكر معاويه جنگ كنى، ما متابعت مى كنيم و اگر صلح كنى ما هم موافقت مى كنيم.

قثم گفت: اى هيهات اهل مكه!من به سخن شما مغرور فريفته نمى شوم چون شما اهل وفا نيستيد.

من به كوههاى اطراف مى روم و نامه اى به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام مى نويسم و او را از كيفيت كار آگاه مى كنم. اگر امدادى فرستد، با كمك آنان لشكر شام را دفع مى كنم، وگرنه صبر مى كنم.

ابو سعيد خدرى گفت: اى امير!حرم را حرمتى عظيم است. جماعت شاميان هنوز به مكه نرسيدند و تو تعجيل نكن، اگر قدرت مقابله و دفاع داشته باشى، آنان را سركوب كن، والا شهر را رها و به كوههاى اطراف ساكن شو تا اميرالمؤمنين على عليه‌السلام تو را امداد كند.

سرانجام قثم در مكه اقامت گزيد، شهر را رها نكرد. چون خبر به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در كوفه رسيد، بر منبر رفت و اين خطبه را خواند.

اى مردم!معاويه لشكرى سياه دل از شام به مكه فرستاد كه آنان را گوش ‍ شنوا و چشم بينا نيست، سربازانى كه حق را از باطل باز نشناسند. در اطاعت مخلوق از معصيت خالق شرم نكنند، رفيق شيطان و وزير جبابره و ستمكاران اند. برخيزيد و به دفع آنان پردازيد، معقل بن قيس را كه مردى متى و امين است، با درايت و عقل تصميم مى گيرد و با شجاعت و صلابت عمل مى كند به فرماندهى اين كار برگزيدم به اتفاق او روان شويد. تا سعادت دنيا و آخرت و فوز جنت يابيد.

در پايان خطبه اميرالمؤمنين عليه‌السلام، هزار و هفتصد نفر از سواران عرب جمع شده به سرعت به سوى مه روان شدند.

يزيد بن شجره دو روز مانده به مراسم حج به عرفات رسيد و ندا داد: اى مردم با شما كارى ندارم، در امن و امان هستيد، ما براى مراسم حج به اينجا آمديم.

يزيد گفت: يكى از معارف صحابه را حاضر كنيد تا با او سخن بگويم. ابو سعيد خدرى را نزد او آوردند.

گفت: اى ابا سعيد!براى تفرقه و خصومت نيامدم، بلكه براى اتحاد و دلجوى مردم آمدم، اگر بخواهيم مى توانيم امير شما قثم بن عباس را اسير كنيم و به شام بفرستيم، اما چنين نخواهيم كرد، چون جنگ در حرم خدا را جايز نمى دانيم.

مصلحت آن است كه امير شما امامت نماز را ترك كند و مردم به اختيار خويش مرد ديگرى را براى امامت جماعت انتخاب كنند تا ميان ما گفت و گو و مجادله اى نباشد و اين كار نيت عافيت و اصلاح دارم.

ابو سعيد گفت: خدا جزاى خير به تو دهد كه مرد نيك خواه و نيك انديشى هستى.

سپس به نزد قثم بن عباس رفت، پيشنهاد امامت نماز را مطرح كرد. قثم نيز پذيرفت.

بزرگان مكه شيبة بن عثمان عبدى را براى امامت و مناسك حج انتخاب كردند.

پس از اتمام مناسك حج يزيد بن شجره به ياران خويش گفت: شكر خداى تعالى را كه خيرى را عنايت كرد و شرى را دفع فرمود اما خير اين كه در اطاعت خليفه وقت، معاويه توفيق حج يافتيد و مناسك به جاى آوريد، اما دفع شر اين كه از تعرض ياران على بن ابى طالب عليه‌السلام سالم مانديد. ان شاء الله ماءجور و مشكور به شام باز گرديد.

اهل شام از مكه به جانب شام حركت كردند، لشكر اميرالمؤمنين عليه‌السلام به نزديكى مكه رسيدند، جماعتى از اعراب خبر دادند كه لشكر شام از مكه بازگشته جانب شام روان اند.

معقل بن قيس به دنبال آنان شتافت و منزل به تعقيب آنان پرداخت. لشكر شام به سرعت از مكه دور شدند. معقل بن قيس به وادى القرى رسيد، اهل شام از آن منزل كوچ كرده فقط ده نفر از قافله باز ماندند كه شتر خويش را بار مى كردند، آن ده نفر را اسير گرفتند، اموال و اسحله و چهارپايان را از آنان گرفتند.

اهل شام به يزيد بن شجره گفتند، صلاح است باز گرديم و ياران خويش را از دست عراقيان خلاص كنيم، يزيد گفت ما توان قدرت وافى و كافى براى مقابله با لشكر على عليه‌السلام را نداريم. اين را گفت و به جانب شام حركت كرد.

معقل بن قيس چون تعقيب اهل شام را بى فايده ديد به كوفه بازگشت و آنچه اتفاق افتاد براى على عليه‌السلام بيان داشت.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: آن ده نفر را محبوس كنيد، زيرا معاويه چند تن از ياران ما را در حبس دارد هرگاه آنان را آزاد كند ما اينان را آزاد مى كنيم.

يزيد بن شجره نيز به نزد معاويه رفت و آنچه اتفاق افتاد بيان كرد.

## 3- غارت اهالى جزيره

معاويه بار ديگر از اصحاب خويش به نام حارث بن نمر تنوخى (105) را فرا خواند و هزار سوار از مبارزان شام را به او سپرد و فرمان داد به بلاد جزيره رود، هر كسى در اطاعت و بيعت و دوستى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام است به قتل برساند و اموال آنان را غارت كند.

طرفداران معاويه به جانب جزيره روان شدند و در آن حوالى قبيله بنى تغلب كه از دوستان و شيعيان اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بودند غارت كردند و هشت نفر را به اسارت گرفته به شام مراجعت كردند.

پس مردى از اهل جزيره به نام عتبة، على، اقوام و خويشان خود از بنى تغلب را جمع كرده به قصد منبح آمدند. آنان از پل فرات عبور كردند اهالى شام از طرفداران معاويه را به تلافى اموال خود غارت كردند و با غنايم زيادى به بلاد جزيره برگشتند، سپس عتبه قصيده غرايى سروده براى معاويه فرستاد:

چون خبر غارت اهالى جزيره به سمع اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد نامه اى به اين مضمون براى معاويه نوشت.

اما بعد، اى معاويه! خداى تعالى عادلى است كه ظلم و جور نمى كند و عزيزى است كه مغلوب نشود، احسان را با احسان پاسخ مى دهد، بر آنچه از ظلم و جور و عدوان از بندگان سر زند بصير و خبير است، اى معاويه، تو براى دنيا خلق نشدى زندگى ابدى هم نخواهى يافت. عاقبت طعم مرگ را خواهى چشيد و به ديدار پروردگار نايل مى شوى.

اى معاويه! از خدا بترس و در مقابل او شرم و حيا داشته باش، به سبب آرزوهاى باطل و غرور كاذب، طغيان بيش اندازه روا مدار.

به خدا سوگند، اگر من و تو را در سارى آخرت جمع كنند، بين ما به حق حكم مى شود اسيرانى كه در دست توست آزاد كن تا اسيران تو را آزاد كنيم، سعد از دوستان من حامل نامه اى به سوى توست. (106)

معاويه چون نامه را خواند، هر كسى از اصحاب على عليه‌السلام را كه در زندان داشت آزاد كرد و اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با شنيدن خبر آزادى ياران خود، كسان معاويه را رها ساخت.

## 4- غارت شهر انبار و هيت

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بعد از اين واقعه بر اين باور بود كه معاويه دست به تعرض و غارت نمى زند. اما هنوز يك ماه نگذشته بود كه او يكى از اصحاب خود به نام سفيان بن عوف را با لشكر انبوه به سمت عراق فرستاد تا آن نواحى را غارت كند و شيعيان على عليه‌السلام را هر كجا ديدند بكشند.

آن جماعت به شهر هيت آمدند، كميل بن زياد از اصحاب اميرالمؤمنين على عليه‌السلام والى آن شهر چون خبر يافت، غارتگران به سوى شهر او مى آيند، فردى را با پنجاه نفر نفر به جاى خويش گذاشت و خود به مقابله با لشكر معاويه شتافت، وقتى كميل از شهر هيت بيرون رفت، سفيان بن عوف از راه ديگرى وارد شد و شهر هيت و اطراف آن را غارت كرد. هيچ كس نبود تا در مقابل آنان مقاومت كند.

سپس سفيان بن عوف پس از غارت هيت به شهر انبار روان شد و مردى از اصحاب اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به نام اشرس بن حسان كه از طرف آن حضرت والى آنجا بود گرفت و كشت و چند نفر ديگر را شيعيان و موافقان (107) اميرالمؤمنين عليه‌السلام را هم كشتند و شهر را به كلى به باد غارت و تاراج دادند، و هر چه در آن شهر يافتند از قليل و كثير با خود به شام بردند.

چون خبر غارت آن دو شهر به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد، عزم داشت خويشتن به تعقيب آنان پردازد، اما مصلحت نديد، لذا سعيد بن قيس همدانى را فرا خواند و جمعى از سواران كوفه را در اختيار او گذاشت و گفت:

به دنبال سفيان بن عوف و همراهان او برود و آنان را بگيرد.

سعيد بن قيس (108) بر حسب فرمان اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با عجله حركت كرد تا به سرزمين عانات رسيد ولى لشكر شام از آنجا گذشته به صفين رسيدند و از صفين هم گريخته به سوى شام حركت كردند.

سعيد بن قيس همدانى و همراهان تا صفين اسب تاختند؛ اما اثرى از آنان نيافتند، سعيد بن نزد على عليه‌السلام بازگشت و اخبار و حوادث را بيان كرد و ماجراى غارت هيت را شرح نمود.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام نامه اى به كميل بن زياد نوشت و او را از تخليه شهر و ضايع كردند اموال مردم مذمت و ملامت كرد.

## 5- معاويه در اندشيه غارتى ديگر

بعد زا چند روزى معاويه به يكى از اشرار شام به نام عبدالرحمن بن اشيم ماءموريت داد تا با خيل كثيرى از اهل شام متوجه شهر جزيره شود، تا در آنجا اصحاب اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را بكشد و اموال آنان را غارت كند.

عبدالرحمن بر حسب فرمان معاويه به سوى جزيره حركت كرد، ولايت جزيره به عهده يكى از اصحاب اميرالمؤمنين به نام شبيب بن عامر بود.

شبيب نامه اى به كميل بن زياد نوشت و ضمن استمداد و كمك به او خبر داد كه لشكر شام با سواران بسيارى براى غارت جزيره به اين سو مى آيند. كميل در جواب او نوشت: مقصودت را فهميدم، با سواران خود به يارى تو مى شتابم.

سپس كميل بن زياد، عبدالله بن وهب راسبى را به جاى خود گمارد و با چهارصد سوار نيرومند و قهرمان به كمك شبيب بن عامر شتافت و شبيب هم با شش صد سوار بيرون آمد و جمعا با هزار سوار به مقابله غارتگران شام رفتند.

عبدالرحمن با لشكرى مرتب به سوى كميل آمد، تا به يكديگر رسيدند. كميل بن زياد رجز خواند و بر آنان حمله كرد. شبيب بن عامر به دنبال او حمله را آغاز نمود و دو لشكر به هم آميختند و به نبرد پرداختند.

از سواران كميل بن زياد دو نفر و از شبيب چهار نفر شهيد شدند. اما از لشكر شام جمع كثيرى كشته و زخمى شدند و بقيه پا به فرار گذاشتند. چون پيروزى از آن سربازان كميل بن زياد شد، دستور داد آنان را تعقيب نكنند تا به سوى شام بگريزند.

وقتى خبر شكست لشكر معاويه و پيروزى و ايثارگرى كميل بن زياد به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد، دلشاد و مسرور شد و نامه اى به كميل به اين مضمون نوشت:

حمد و سپاس خداى را كه براى هر كسى هر آنچه خواهد عمل كند و بر هر كسى اراده كند نصرت عنايت فرمايد، خداوند بهترين ياور و ناصر و مولاست. احسان و مددى كه در حق مسلمين و امام خويش كردى و مى كنى از ما پنهان نيست هميشه به تو گمان نيكو و حسن ظن داشتيم و لياقت تو براى ما معلوم بود. خداى تعالى جزاى خير به تو عنايت فرمايد و ثواب صابران و مجاهدان را به تو نصيب گرداند، اين بار كه بدون اجازه من به امداد رفتى و اهالى جزيره را استمداد كردى كارى نيكو بود؛ اما بعد از اين چنين كارى بدون اجازه انجام نده، قبل از آن مرا از كيفيت كار خبر ده تا آنچه صلاح باشد دستور دهم. والسلام.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام شبيه همين نامه را براى شبيب بن عامر نوشت فقط اين كلمات را اضافه فرمود: بدان اى شبيب! خداوند ناصر كسى است كه خدايش را نصرت و در راه او مجاهدت كند.

## 6- فتنه اهل يمن

در اثناى غارتگريهاى پيروان معاويه، خبر رسيد كه طرفداران عثمان در يمن (109) سر به شورش برداشته و با اميرالمؤمنين على مخالفت كرده و از آن جنايت اعلام برائت نموده اند.

نماينده و والى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام، عبيدالله بن عباس بود كه در صنعا سكونت داشت.

عبيدالله بن عباس مخالفين على بن ابى طالب عليه‌السلام را به حضور خويش خواند و گفت:

اى مردم! اين چيست كه اعلام مخالفت مى كنيد و فساد به راه انداختيد و خون عثمان را از على بن ابى طالب عليه‌السلام طلب مى كنيد؟ شما را به طلب خون عثمان چه كار! چه نسبت و خويشاوندى با عثمان داريد! شما جمعى رعيت هستيد، به زندگى خويش مشغول بوديد، حالا كه غارت و تاراج تابعين معاويه را شنيديد، سينه سپر كرده و گردن كشى مى كنيد و با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام پسر عم من و داماد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله مخالفت مى كنيد، بر جاى خويش بنشينيد و خون عثمان را بهانه نسازيد.

آنان قانع نشده و دست از مخالفت برنداشتند.

عبيدالله عباس چند تن از سران آنان را گرفته زندانى كرد.

چون اقوام زندانيان خبر يافتند نامه اى به عبيدالله نوشتند و گفتند: خويشان و اقوام ما را كه زندانى كرده اى آزاد كن، وگرنه با تو و امير تو مخالفت مى كنيم.

عبيدالله از آزادى آنان امتناع كرد. اهل يمن چون چنين ديدند، مخالفت با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را آغاز كرده از پرداخت زكات امتناع كردند و تمرد و عصيان را آشكار نمودند.

عبيدالله با نوشتن نامه اى، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را از مخالفت مردم يمن و صنعا آگاه كرد و آنچه از مخالفت و عصيان ديده و شنيده بود، شرح داد.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام يزيد بن انس الارحبى را فرا خواند و فرمود:

آيا خبر دارى كه اقوام تو در يمن فتنه و فساد در پيش گرفتند، بر من و عامل من نافرمانى و تمرد مى كنند!

يزيد گفت: يا على! به قوم خويش نسبت به تو حسن ظن داشتم و احتمال مخالفت نمى دادم؛ اگر صلاح بدانى به سوى آنان بروم و كيفيت حال را معلوم كنم يا اين كه نامه اى بنويسم و از ضمير آنان با خبر شوم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: من خود براى ايشان نامه اى مى نويسم تا حقيقت معلوم شود.

و حضرت نامه اى به اين مضمون نوشت:

اى اهل يمن! به من خبر رسيده، كه راه اختلاف و تفرقه در پيش گرفتيد و بر عامل من عبيدالله بن عباس اعتراض و نافرمانى داريد. البته بعد زا بيعت و اطاعت چنين روشى در پيش گرفتيد، از خدا پروا داشته باشيد و طريق اطاعت و متابعت و مسير هدايت را رها نكنيد، من از جرم و خيانت جاهلان مى گذرم، عدل و احسان را در حق شما فرو نگذارم، هر كسى متابعت كند به خدا احسان كرده است و هر كسى مخالفت كند وزر و وبال آن به گردن خودش برگردد. و ما ربك بظلام للعبيد. (110) والسلام.

نامه را به مردى از قبيله همدان به نام حسين بن نوف داد تا به اهل يمن برساند او نامه را براى اهل يمن خواند، سپس به شهرى از شهرهاى يمن به نام جند رفت؛

اهل جند قبلا نامه اى به معاويه نوشته و از او خواسته بودند تا امير و نماينده اى براى آنان بفرستد.

فرستاده على عليه‌السلام نامه را براى آنان خواند و سپس گفت: بدانيد اگر از مخالفت و عصيان باز نگرديد، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام يزيد بن انس ‍ را با سواران انبوهى به سوى شما مى فرستد، از خدا بترسيد، گرد فتنه و فساد نگرديد با خليفه رسول امين صلى‌الله‌عليه‌وآله و امام راستين مخاصمه و قتال نكنيد.

جماعتى از اكابر و اشراف آنان سخن آغاز كردند و گفتند:

اى حسين بن نوف نصايح تو را شنيديم و بيش از ما را به اطاعت على بن ابى طالب عليه‌السلام نخوان كه هنوز در بيعت عثمان بن عفان هستيم، برو به على عليه‌السلام بگو آماده جنگ باشد و لشكرى كه مى خواهد بفرستد تعجيل فرمايد، تا شمشير بين ما حاكم باشد.

آنگاه اهل يمن نامه اى با اين مضمون به معاويه نوشتند:

يا اميرالمؤمنين! شتاب كن و عجله فرما، هر چه سريعتر نماينده اى بر ما بفرست تا با تو بيعت كنيم، اگر ما را حمايت نكنى، ما ناچارا از على بن ابى طالب عليه‌السلام عذر خواهى مى كنيم تا لشكرى نيرومند از عراق بر سر ما نفرستد.

## 7- جنايت بُسر بن ارطاة

معاويه پس خواندن نامه اهل جند، بُسر بن ارطاة را كه يكى از فراعنه شام بود فرا خواند و چهار هزار (111) نفر از نخبگان و بيرحمان شام را به او سپرد و گفت: اهل يمن به مخالفت على بن ابى طالب عليه‌السلام و موافقت ما برخاستند، از طريق مكه و مدينه به جانب يمن روان شو، به هر شهرى كه وارد شدى على بن ابى طالب عليه‌السلام و شيعيان او را سخنان درشت بوى و كار را بر ايشان سخت بگير سپس به بيعت ما بخوان؛ اگر به بيعت ما در آمدند، آنان را نيكو دار وگرنه در قتل و غارت كوتاهى نكن تا به سرزمين يمن برسى. (112)

بُسر بن ارطاة با چهار هزار سوار بيرحم از شام به طرف يمن روان شد. اول به مدينه رفت، ابوايوب انصارى عامل اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در مدينه بود وقتى خبر آمدن بُسر را شنيد، از ترس جان از مدينه گريخت.

اهل مدينه با ورود بُسر در خارج شهر به استقبال او رفتند.

بُسر با ديدن آنان گفت: اى روسياهان! اين شهر موضع هجرت سيدالمرسلين و خاتم النبيين است و منازل خلفا راشدين است. شكر نعمت گزارديد، حق پيشوايان را رعايت نكرديد و خليفه مسلمين را ميان ما كشتند و شماها ناظر و شاتم و بعضى قاتل و خائن بوديد و او يارى نداديد، به خدا سوگند با شما چنان كنم كه هرگز فراموش نكنيد.

اى اشرار انصار و دوستان يهودان، شما را بنى نجار و بنى دينار و بنى سالم و بنى زريق، بنى ديلم، بنى عجلان و بنى طريق خوانند، اينك با شما كارى كنم كه سينه مومنين از كينه ديرين شفا يابد.

بُسر وارد مدينه شد بار ديگر بر منبر نشست و همان نوع سخنان گفت و اهل مدينه را ملامت و نكوهش و تحقير نمود.

حويطب بن عبدالعزى برخاست و گفت: اى امير! آرام باش، اين شهر نبى شهر خويشاوندان و ياران توست و اين جماعت، صحابه محمد مصطى صلى‌الله‌عليه‌وآله هستند و بعضى از اينها انصار دين خدايند و قاتل عثمان نيستند، از خدا بترس و بيش از اين ما را مرنجان.

بُسر ساعتى ساكت و خاموش ماند و ديگر سخن نگفت، وليكن دستور داد تا خانه هاى قومى از انصار را آتش بزنند و منهدم سازند و چنين كردند. مردم مدينه را به بيعت معاويه خواند به ميل و اكراه از آنان بيعت گرفت. جابر بن عبدالله انصارى را كه شيخى كهن سال بود احضار و از او بيعت خواست و اكراها از او بيعت گرفت.

بُسر بن ارطاة بعد زا چند روزى اقامت در مدينه مردم را جمع كرده و گفت: شما را عفو كردم اگر چه لايق عفو و اغماز نيستيد، شما جماعتى هستيد كه امام و پيشواى تان عثمان را در حضورتان كشتند و شما از او دفاع نكرديد.

ابوهريره را جانشين خويش قرار مى دهم، گوش به فرمان او باشيد و مطيع فرمانبردار او گرديد اگر عصيان و تخلف كنيد، باز گردم همگى را هلاك و قتل عام مى كنم.

سپس از مدينه سوى مكه حركت كرد، قثم بن عباس بن عبدالمطلب عامل اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در مكه بود چون شنيد بُسر بن ارطاة با چهار هزار نفر به مكه مى آيد از آنجا متوارى شد، بُسر به مكه نزديك شد، اشراف و بزرگان شهر به استقبال او در بيرون مكه رفتند.

بُسر بانگ بر آنان زد و دشنام هاى قبيح داد و گفت: والله اگر سفارش و وصيت اميرالمؤمنين معاويه نبود، هيچ كس از شما را زنده نمى گذاشتم.

از آنجا حركت كرده به بئر ميمون رسيد، مردم از بيش او، از ترس جان مى گريختند در آن ميان دو كودك نيكو صورت و با جمال را ديد كه مى گريزند، بُسر گفت:

آن دو كودك را پيش من آريد، چون آنان را پيش آوردند پرسيد: شما كيستيد؟ يكى گفت من عبدالرحمان و اين برادر من از فرزندان قثم بن عباس ‍ بن عبدالمطلب هستيم.

بُسر آن دو نوجوان زيباروى را گردن زد و كشت.

چون مادر ايشان در مكه از اين واقعه خبر يافت، چندان بگريست كه سابقه نداشت مادرى بر فرزند اين چنين بگريد.

دشمن خدا بُسر وارد مكه شد، طواف كعبه به جاى آورد و دو ركعت نماز خواند و گفت:

حمد خداى را كه بر دشمنان نصرت داد و ما را عزيز و دشمنان را ذليل و مقتول گردانيد على بن ابى طالب عليه‌السلام در نواحى عراق در ذلت و قلت است از عطاياى جزيل بارى تعالى كه در حق او متواتر بود محروم شده و كار به دست معاويه بى ابى سفيان افتاد و ولى امر مسلمين شد، با او بيعت كنيد و صلاح خانمان و زن و فرزند خويش را نگه داريد.

پس مردم مكه از روى اضطرار و اكراه با معاويه بيعت كردند، در حالى كه از بُسر به سبب دشنام گويى و زبان درازى به على بن ابى طالب عليه‌السلام ناراحت بودند.

بعد از چند روز اقامت در مكه شيبة بن عثمان را نايب خود كرد و گفت اى اهل مكه! بدانيد قصد من سركوبى و گوشمالى شما بود اما شما را عفو كردم، به خدا سوگند اگر در بيعت معاويه پايدار نمانيد و راه مخالفت بپيماييد. از يمن باز مى گردم، مردان شما را مى كشم، اموال شما را غارت مى كنم و خانه هايتان را خراب و آتش مى زنم.

بُسر در طائف فرود آمد جماعتى را فرا خواند و گفت به سوى بثاء كه شيعيان على بن ابى طالب عليه‌السلام در آن جا بودند بروند و آنان را قتل و عام كنند.

و آن جماعت به دستور بُسر تمام آن بيگناهان را كه در دوستى با اميرالمؤمنين عليه‌السلام بودند كشته و خانه هايشان را به آتش كشيدند، بُسر پس از طايف به نجران رفت.

مردى از اصحاب مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله آنجا بود كه به دوستى اميرالمؤمنين عليه‌السلام معروف بود. آن بى رحم سنگ دل دستور داد دو فرزندش را جلوى چشمان پدر گردن زده، بعد پدر را هم گردن زده و به قتل رساندند. بُسر بن ارطاة اهل نجران را به قتل و كشتار تهديد كرد و گفت:

اى اخوان يهود و برادران ترسايان! اگر بشنوم در ولايت و متابعت على بى ابى طالب عليه‌السلام قدمى برداشتند، باز مى گردم و همه را از دم شمشير مى گذرانم.

لشكريان بُسر از نجران به جانب يمن رهسپار شدند، در بلاد همدان طايفه اى از بنى ارحب كه از دوستان و محبان اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بودند همه را قتل و عام كردند سپس به شهر جيشان كه طايفه اى از شيعيان اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در آن ساكن بودند رفتند و همه را كشتند، بُسر مسير را ادامه داده تا به شهر صنعا رسيد عبيدالله بن عباس نماينده و والى اميرالمؤمنين در صنعا بود چون شنيد بُسر به سوى او مى آيد، مردى از اصحاب خويش به نام عمرو بن اراكه (113) را نايب خود قرار داد و پنهان شد، بُسر بن ارطاة، عمرو بن اراكه را دستگير كرد و گردن زد. سپس دستور داد دوستان اميرالمؤمنين را هر جا بيابند دستگير كنند. آن سنگ دلان هر كسى از محبان و شيعيان على را يافتند، گرفتن و گردن زدند به طورى كه در صنعا احدى از شيعيان على عليه‌السلام باقى نماند.

بعد از اين جنايت بُسر و همراهان به حضرموت روان شدند در آنجا هر كس ‍ اندك تعلق و دوستى با اميرالمؤمنين داست، گرفتند و كشتند و خلق بسيارى از دوستان على عليه‌السلام را شهيد كردند.

يكى از شاهزادگان حضرموت به نام عبدالله بن ثوبه چون خبر آمدن بُسر را شنيد در قلعه خويش پناه گرفت، بُسر با لطايف الحيل و مكر و خدعه او را از حصار بيرون آورد و دستور قتل او را صادر كرد.

شاهزاده پرسيد: اى مرد شامى! من گناهى در خود نمى بينم كه دستور كشتن مرا صادر كردى.

بُسر گفت: گناه تو بس عظيم است.

پرسيد: بيان كن چه گناهى دارم؟

بُسر گفت: دوستى با على بن ابى طالب عليه‌السلام و ترجيح و تفضيل دادن على عليه‌السلام بر ديگران و بيعت نكردن با معاويه اين بزرگترين جرم گناه توست.

گفت: پس مهلت دهيد دو ركعت نماز بگزارم و عمر را به نماز ختم كنم.

در پايان نماز او را با شمشير پاره پاره كردند. رحمة الله

## اميرالمؤمنين عليه‌السلام در تدارك لشكر براى سركوبى بُسر بن ارطاة

چون اخبار يمن صنعا و جنايت هاى بُسر و همراهان به اميرالمؤمنين عليه‌السلام رسيد، به شدت دلتنگ و غمناك شد. مردم را به مسجد خواند، بر منبر نشست و خطبه اى ايراد كرد. فرمود:

ايها الناس! هيچ كارى از بندگان كه در روز شب و در پنهان و آشكار انجام مى شود از خداوند مخفى نيست. اى بندگان از خدا پروا داشته باشيد و امر و نهى او را مجرى و مطيع باشيد با خبر شدم، دشمن خدا و رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله بُسر بن ارطاة با لشكر انبوه به فرمان معاويه به يمن فرستاده شد، راه حجاز در پيش گرفته با جمع زيادى از سنگ دلان و ياغيان از خدا بى خبر، اموال مسلمين و دوستان مرا غارت كردند و شيعيان مرا از تيغ شمشير گذراندند و خانه هاى آنان را پس از غارت، سوخته و خراب كردند. اكنون سركوبى و دفع او از فرائض و واجبات است هر كسى از شما راغب به جهاد و طالب اجر و ثواب است، آماده حركت به سوى بسر بن ارطاة شود. بدانيد ترك جهاد موجب ذلت و خوارى و نقصان دينى است.

هيچ كسى او را پاسخ مثبت نداد و اجابت نكرد.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود:

چرا جواب نمى دهيد و خاموش مانده ايد، شما را به جهاد دشمن مى خوانم، پاسخ نمى دهيد و از جهاد فرار مى كنيد، در زير سايه درختان شعر مى خوانيد. گويا جنگ و جهاد را فراموش كرده ايد آيا قلوب شما از حمايت دين و تقويت اسلام و جنگ با حزب شيطان فارغ شده است؟

باز هم كسى پاسخ نمى داد و همگى خاموش ماندند.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام ادامه داد و گفت:

عجيب تر اين كه معاويه اصحاب خويش را به ره كارى امر مى كند بى چون چرا اطاعت مى كنند و به هر امرى بخواند اجابت مى كنند. اما من على بن ابى طالبم، شما را به كارى ماءمور مى كنم مخالفت مى كنيد و شما را مى خوانم پاسخ نمى دهد!

به خدا سوگند، آنان كه ارباب عقل و اصحاب بصيرت و صاحبان تقوا و راست گفتار و صادق بودند در هر كارى عامل و پيش رو بودند چهره در خاك كشيدند و از كنار من به ديار باقى شتافتند. امروز در دست جماعتى خسيس و پست گرفتار شدم كه ملامت و در آنان اثر نمى كند و نصيحت سودى ندارد تفكر در عاقبت كارها نمى كنند. با خود مى انديشم از ميان شما بيرون روم و از شما مددى و كمكى نخواهم و شما را به خود واگذارم.

مى نگرم در آينده نزديك واليانى بر شما مسلط شوند كه حرمت نگه ندارند و به انواع عذاب تنبيه كنند و عطا از شما باز گيرند.

پس از پايان خطبه، مردم همچنان خاموش و ساكت بودند كسى آن حضرت را اجابت نكرد. سپس اميرالمؤمنين به سراى خويش رفت.

## خطبه دوم اميرالمؤمنين

روز ديگر اميرالمؤمنين به مسجد آمد و بر منبر نشست و فرمود: (114)

اى مردم! مى ترسم اين قوم ستمكار، حكومت و سعادت را از شما بربايند؛ چون فرمان امام خويش را در راه حق اطاعت نمى كنيد. وليكن آنها معاويه را در باطل اطاعت و متابعت جانانه مى كنند، طرفداران معاويه در باطل خويش متحد و متفق اند. اما شما در يارى حق اتحاد و اتفاق نداريد، فلان كس را ولايت فلان شهر فرستادم، اموال بسيار جمع آورى كرد و به جانب معاويه رفت و ديگرى همين طور به جانب ديگر رفت، به كه اعتماد كنم!

اى مردم! آماده جهاد با غارتگران و ياغيان سركش شويد كه دوستان و شيعيان من و برادران دينى شما را قتل عام كرده، اموالشان را به تاراج بردند، سستى و تنبلى را كنار بگذاريد و خواهش مرا اجابت كنيد.

كسى به حضرتش پاسخى نگفت و جوابى نداد. حضرت از روى ضجر و دلتنگى فرمود:

اللهم كرهتهم و كرهونى و سئمتهم و سئمونى و مللتهم و ملونى، اللهم فارحنى منهم و ارحهم منى، اللهم ابدلنى بهم خيرا منهم و ابدلهم منى شرا، اللهم مت قلوبهم كما يماث الملح فى الماء.

خدايا، آنان مرا كراهت مى دارند و من از ايشان كراهت دارم، خدايا آنان از من ملول شدند و من هم از آنان دلتنگ و سير شدم، خدايا! به جاى ايشان اصحابى بهتر به من عنايت فرما و به جاى من پيشوايى شرور و سنگ دل بر آنان بفرست، خدايا دلهاى آنان را بميران مثل آب شدن نمك در آب گرم.

چون اين دعا تمام شد، حارثة بن قدامة السعدى برخاست و گفت يا اميرالمؤمنين عليه‌السلام تحت فرمان تو هستم هر چه دوست دارى امر فرما.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود: اى حارثه! من هميشه از تو راضى بودم و به تو اعتماد داشتم، چون داراى حسن سيرت و صفاى نيت هستى.

على عليه‌السلام دو هزار نفر را انتخاب كرد و در اختيار او گذاشت و فرمود: به جانب بُسر بن ارطاة برو و او را سركوب دفع كن.

وقتى حارثه مهياى حركت شد، او را چنين وصيت فرمود:

اى حارثه! تقوى خدا را رعايت كن، چون به سرزمين يمن رسيدى هيچ كسى را نترسان و احدى را تحقير نكن، احترام ذمى و مسلمان را نگه دار، مال كسى را نستان، نماز پنجگانه را به وقتش بگزار، به لطف پروردگار، دشمن مقهور و مخذول تو مى شود.

حارثه با آن دو هزار نفر به سمت مكه حركت كرد، بُسر بن ارطاة وقتى خبر عزيمت حارثه را شنيد كه از يمن به يمانه رفته بود تا براى معاويه از آنان بيعت بگيرد. او جماعتى از اهل يمانه از دوستان على عليه‌السلام را اسير گرفته به سوى شام حركت كرد، اين ظالم سفاك بيرحم با همدستى چهار هزار نفر جاهل بى دين، از مكه و مدينه و يمن و يمانه و اطراف، سى هزار نفر از محبان و طرفداران اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را كشته و اموالشان را تاراج كرده و خانه هاى بسيارى را ويران كرده بود.

عبيدالله بن عباس بعد از خروج بُسر بن ارطاة از يمن، به تدارك لشكر پرداخت و هزار نفر از نخبگان يمن و اطراف با او همراه شدند و به تعقيب بُسر بن ارطاة آمدند قبل از اين كه بُسر وارد شام شود او را يافتند و جنگ سختى واقع شد، در آن جا جمع زيادى از اصحاب بُسر كشته شدند و بُسر بن ارطاة هم در اين جنگ كشته شد. (115) جثه خبيس او را سوزاندند و بقيه لشكر بُسر منهزم و متوارى شده و به شام به نزد معاويه گريختند.

وقتى حارثه بن قدامه در بين راه مكه خبر كشته شدند بُسر را شنيد، بسيار خوشحال شد او به مسير خود ادامه داد تا وارد مكه شد حارث به مكه گفت:

اى اهل مكه! مى ترسم از آن جماعت باشيد كه خداى تعالى فرمود:

اذا لقوا الذين آمنوا قالوا آمنا و اذا خلوا الى شياطينهم قالوا انا معكم انما نحن مستهزؤ ن. (116)

شما قبلا با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بيعت كرده بوديد، چرا مجددا از ترس بُسر با معاويه بيعت نموديد.

حارثه از مكه به طائف رفت و بر طبق وصيت على عليه‌السلام با احدى بد رفتارى نكرد به جز با طايفه اى از يهوديان كه قبلا مسلمان شده اما دوباره از اسلام برگشته و مرتد شدند كه مجازات مرتد را اجراى كرد.

حارثه براى اميرالمؤمنين در آن نواحى تجديد بيعت كرده به مكه مراجعت كرد، سه روز در مكه اقامت كرد، سپس به سوى مدينه رهسپار شد، چون به مدينه رسيد، مردم به استقبال آمده او را دعا مى كردند و ثنا مى گفتند.

حارثه گفت: اى اهل مدينه، شما را نبايد به سبب بيعت اجبارى با معاويه شماتت كرد، اگر بدانم شماتت كننده كيست او را توبيخ خواهم كرد، مجددا اهل مدينه با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بيعت كردند.

حارثه به اتفاق همراهان بعد از مكه و يمن و مدينه به سوى كوفه باز آمد و به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد آنچه اخبار يمن و اطراف ديده و شنيده بود به عرض رساند.

## عبدالله بن عباس و زياد بن ابيه و ابى الاسود الدؤ لى در بصره

به هنگام مراسم حج، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام عبدالله بن عباس ‍ عامل خويش در بصره را فرا خواند و فرمود تا به مكه رود و مناسك حج را با حاجيان بگزارد، عيدالله بن عباس، ابوالاسود و زياد بن ابيه را دعوت كرد و گفت:

اميرالمؤمنين عليه‌السلام مرا براى انجام دادن مناسك حج به مكه مى فرستد از شما دو نفر، ابوالاسود به امامت جماعت و اقامه نماز قيام كند و زياد بن ابيه به امور مالى و خراج و ماليات بپردازد. هر دو موافق هم باشيد و در غياب من اختلاف نكنيد.

وقتى عبدالله بن عباس مقدمات سفر حج را مهيا و به جانب مكه روان شد، بعد از چند روزى ميان ابوالاسود و زياد بن ابيه كدورت و منافرت پيش ‍ آمد.

ابوالاسود اشعارى در هجو زياد بن ابيه سرود و او را رنجيده خاطر كرد، زياد بن ابيه در خشم شد و او را دشنام داد. ابوالاسود دشنام او را با هجوى ديگر جواب داد و ميان آن دو مخالفت شديدى پديد آمد.

وقتى عبدالله بن عباس از سفر مكه برگشت، زياد بن ابيه از ابوالاسود شكايت كرد كه او هجو كرده است.

عبدالله بن عباس، ابوالاسود را احضار و ملامت كرد و گفت:

اگر شتربان بودى بهتر بود. تو را چه مار به هجو بزرگان چرا، هجو مى گويى و مردم را قبيح مى شمارى و عيوب آنان را آشكار مى سازى برخيز و از پيش ‍ من دور شو.

ابوالاسود از نزد عبدالله بن عباس برخاست با غضب و عصبانيت برخاست و نامه اى به اين مضمون براى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام نوشت:

اى اميرالمؤمنين عليه‌السلام! خداى تعالى تو را والى مؤ تمن و راعى روزگار قرار داد و انواع نعمت و عنايت فرمود. مدتى است كه اين خدمتكار، تو را نظاره مى كند و به چشم امتحان و در اعمال تو مى نگرد و تو را عظيم الامانت و ناصح رعيت مى بيند.

تو خود را از دنيا محروم كرده و حقوق امت را نگه مى دارى، راه عدل و انصاف مى پيمايى و اهل رشوه نيستى، اما اكنون پسر عم تو عبدالله بن عباس به بيت المال دست دراز كرده و به ناحق مى خورد، چون واقف شدم، كتمان نكردم و خدمت شما عرضه داشتم. مرا راهنمايى فرما و نظر خويش ‍ را بيان دار. والسلام.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام جواب او را چنين نوشت: (117)

اما بعد، بر حسن سيرت و صدق ديانت تو وقوف يافتم از تو و امثال تو توقع دارم هميشه ناصح امام و امت باشيد، آنچه گفته بودى براى پسر عم خود، عبدالله بن عباس، نوشتم اما از تو هيچ ذكر نكردم تو هم او را مطلع مگردان تا بدانم در جواب چه مى نويسد.

بعد از آن نامه اى به عبدالله به اين مضمون نوشت. (118)

اما بعد اى ابن عباس! اخبارى از تو به ما رسيد كه خداى تعالى به آن عالم تر است، اگر راست باشد از تو غريبت و ناپسند است، اگر دروغ باشد، وبال آن بر گردن گوينده آن است، چون نامه مرا خواندى، بيان كن مال بصره را از كجا گرفتى و در كجا خرج كردى، تفضيل آن را مكتوب كن. والسلام.

عبدالله بن عباس وقتى نامه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را خواند و از مضمون آن آگاهى يافت، دلتنگ و ناراحت شد جوابى براى اميرالمؤمنين عليه‌السلام نوشت و اعلام كرد يا على عليه‌السلام، كس ديگرى براى امارت بصره بفرست من خودم را كنار مى كشم.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام چون نامه عبدالله را خواند و از دلتنگى او آگاه شد نامه اى ملاطفت آميز برايش نوشت و انواع مهربانيها كرد و او را به مسئوليت و امارت باز گرداند. عبدالله بن عباس نيز از على عليه‌السلام شاد شد و به كار خويش ادامه داد.

## مخالفت خريت بن راشد با على عليه‌السلام

پيش از جنگ صفين اميرالمؤمنين على عليه‌السلام شخصى به نام خريت بن راشد را بر امارت شهر اهواز گمارد تا آن ولايت را ضبط و به امور مسلمين بپردازد.

بعد از حكميت تحميلى و مراجعت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به كوفه، خريت بن راشد از حكم حكميت با خبر شد و به مخالفت با اميرالمؤمنين پرداخت او با پول بيت المال لشكرى تدارك ديد و مردم را به بر كنارى على عليه‌السلام و بيزارى و برائت از او خواند، همچنين عده زيادى را هم عقيده خود ساخته به عصيان و طغيان پرداخته.

چون اين خبر به على عليه‌السلام رسيد يكى از بهترين اصحاب خويش به نام معقل بن قيس رياحى را احضار و با چهار هزار نفر از سواران كوفه به سوى خريت بن راشد فرستاد.

وقتى معقل به اهواز رسيد، خريت بن راشد با چند هزار نفر سواره و پياده به مقابل او صف آرايى كرد.

معقل پرسيد خريت بن راشد كجاست؟ به نزد من آيد با او سخنى دارم.

خريت با شنيدن صداى معقل از صف بيرون آمد و گفت منم خريت، چه مى خواهى؟ (119)معقل گفت: چرا بر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام ياغى شدى و مردم را به بيزارى و برائت از او ترغيب مى كنى؟ و حال اين كه تو بهترين و صميمى ترين دوستان او بودى و على عليه‌السلام انواع لطف ها در حق تو مى كرد.

خريت گفت: چرا على عليه‌السلام در كارى كه در اختيار او بود حكميت انتخاب كرد.

معقل گفت: واى بر تو! آيا مسلمان هستى، من سر اين مسئله با تو بگويم.

خريت گفت: بلى مسلمانم، اگر حجتى دارى بيان كن.

معقل گفت: اگر به مراسم حج روى و در حرم صيدى را بكشى كه خداوند نهى فرموده و از على بن ابى طالب عليه‌السلام حكم آن مسئله را بپرسى و او بر اساس شريعت نبوى جواب گويد آيا به فتواى او راضى مى شوى؟

خريت گفت: آن فتوى را از على عليه‌السلام مى پذيرم و يقين دارم كه حكم خدا را بيان كرده است چون از رسول خدا شنيدم فرمود، على فقيه ترين و عالم ترين در بين شماست.

معقل گفت: چگونه او را اعلم الناس وافقه الناس مى دانى اما حكم او را منكر مى شوى!

خريت گفت: هيچ آفريده اى را نمى شناسم كه حق او حكم دادن باشد.

معقل: اى خريت! لجاجت نكن، چون تو بر همه علوم آگاه نيستى و حال اين كه على بن ابى طالب عليه‌السلام عالم ترين ماست، ما به دستورات و احكام او راضى. مطلع هستيم؟ از خدا بترس و بين مسلمانان اختلاف و تفرقه ايجاد نكن همان گونه كه قبلا از معتمدين على عليه‌السلام بودى اكنون هم از موافقين او باش و هر چه گويد مخالفت نكن.

خريت: هرگز راضى نمى شوم، بين من و على بن ابى طالب عليه‌السلام فقط شمشير حاكم است.

سپس به معقل بن قيس و يارانش حمله كرد، دو لشكر به هم در آميختند.

چون قصد معقل بن قيس كشتن خريت بن راشد بود، به او حمله كرد و شمشيرى بر سرش زد و بر زمين انداخت و او را كشت.

حملات اهل كوفه بر اهل اهواز از بنى ناجيه بيشتر شد، بسيارى كشته و عده اى متوارى و جمعى اسير شدند، معقل اسيران و سر خريت را برداشت به سوى كوفه حركت كرد تا نزد اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد و آنچه اتفاق افتاد بيان كرد.

# فصل هفتم: فتنه خوارج و جنگ نهروان

## خوارج و عزم جنگ با على عليه‌السلام

در اثناى زمانى كه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در كوفه منتظر انقضاى مدت قرارداد حكميت بود، تا مجددا به جنگ با معاويه اقدام كند؛ طايفه اى عباد و نساك از خواص اصحاب اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به تعداد چهار هزار نفر با هم متفق و متحد شده از كوفه بيرون رفتند و حزب تشكيل دادند.

آنان با شعار لا حكم الا لله و لا طاعة لمن عصى به مخالفت با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام برخاستند.

اى طايفه با تبليغات فراوان توانستند كه هشت هزار نفر ديگر را همفكر خود كنند و لشكر دوازده هزار نفرى فراهم آورند، در موضع حروراء (120) اردو زدند و فردى به نام عبدالله بن كواء را امير خود قرار ساختند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام عبدالله بن عباس را به سوى آنان فرستاد تا بپرسد چه مى گويند و چه مى خواهند! براى كدام مقصود اجتماع كردند!

عبدالله بن عباس نزد آنان رفت، چون او را ديدند با آواز بلند گفتند: واى بر تو اى ابن عباس! آيا تو هم مثل اميرت على بن ابى طالب عليه‌السلام كافر شدى؟

عبدالله گفت: يكى از شما كه عالم تر است نزد من آيد تا با هم سخن بگوييم. عتاب بن اعور ثعلمى به سوى عبدالله آمد و دو مقابلش ايستاد، و هر چه مى گفت از قرآن مى گفت و گويا همه قرآن را حفظ كرده، و بر معانى آن واقف بود، سخنهاى بسيارى گفت بن عباس همچنان ساكت و خاموش ‍ ماند.

عبدالله بن عباس سر برداشت و گفت:

آنچه خواستى گفتى، اگر چه بر معانى قرآن واقفى! ولى به اشتباه افتادى و از راه راست منحرف شدى، حال گوش كن تا ضرب المثلى بزنم. اى عتاب! بگو بدانم سراى اسلام از آن كيست و هر چه كسى آن را بنا كرده است.

عتاب گفت: دار اسلام از آن خداست كه به دست انبيا و پيروان انبيا بنا شده است، جماعتى به انبيا مؤمن و طايفه اى كافر شدند تا خداى بزرگ، خاتم الانبياء محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله را براى آبادى آن سرا فرستاد.

عبدالله گفت: آيا محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله پايه هاى اين امارت را محكم كرد و حدود آن را معين فرمود يا خير؟

عتاب: بلى حدود آن را معين و عمارت آن را محكم كرد، به طورى كه تا قيامت بر جاى بماند.

عبدالله آيا رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله رحلت كرد يا در ميان ماست.؟

عتاب رحلت كرد.

عبدالله: راست گفتى، بدان كه محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله سراى اسلام را محكم كرده، و اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را وصى خويش قرار داده تا اين سراى آباد، خراب و ويران نشود.

شما از حق بر نگرديد و با او مخالفت نكنيد و خود را به هلاكت نيندازيد.

عبدالله بن عباس نصيحت هاى بسيارى كرد و پندهاى فراوان گفت، اما او قانع نشد و گفت شما چرا حكميت عمروعاص را پذيرفتيد و چرا اكنون به جنگ بر نمى خيزيد؟

عبدالله گفت: ما پيمان بستيم تا يك سال با هم جنگ نكنيم و اينك منتظريم تا مدت پيمان منقضى شود و على بن ابى طالب عليه‌السلام كسى نيست كه از حقى كه خداوند برايش قرار داده است، عقب نشيند.

خوارج فرياد برآوردند و گفتند: هيهات اى ابن عباس! ما امروز ولايت و بيعت على بن ابى طالب عليه‌السلام را نمى پذيريم، برو و به على بن ابى طالب عليه‌السلام بگو تا نزد ما آيد، احتجاج كنيم و كلام او را بشنويم تا چند مى گويد، شايد از جنگ منصرف شويم.

عبدالله بن عباس به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آمد و آنچه واقع شد به عرض رسانيد.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به همراهى يكصد نفر از نخبگان خويش به حروراء به ديدار آنان رفت از آن طرف عبدالله بن كواء با يكصد نفر از خواص در برابر آن حضرت آمد.

على عليه‌السلام فرمود: اى ابن كواء سخن بسيار است، اما بگو تا بدانم يارانت چه مى گويند و از من چه مى خواهند؟

عبدالله بن كوا گفت: اگر نزديك تر بيايم از شمشير تو در امان هستم؟

على عليه‌السلام فرمود: در امانى.

عبدالله بن كوا با ده نفر از خويشان و اصحاب خود اميرالمؤمنين على عليه‌السلام آمدند على عليه‌السلام سخن آغاز كرد و جنگ با معاويه را يادآور شد و آنچه از ماجراى جنگ با معاويه و بالا بردن قرآن بر نيزه ها و كيفيت انتخاب حكمين بود بيان كرد. سپس گفت:

واى بر تو اى ابن كوا! روزى كه اهل شام قرآن بالاى نيزه كردند آيا نگفتم اين خدعه و نيرنگ معاويه و عمروعاص است.

آيا نگفتم آنان در جنگ شكست خورده و درمانده شدند، بگذاريد تا جنگ را تمام كنيم، شما گفتند چون ما را به كتاب خدا دعوت كردند، بايد آنان را اجابت كرد و مرا تهديد كرديد، يا تو را مى كشيم يا تحويل معاويه مى دهيم.

بعد از اين كه دست از پيكار كشيديم و پيشنهاد اهل شام را قبول كرديم خواستم پسر عم خود عبدالله بن عباس را كه مردى زيرك و عالم و با وفا! بود حكم و نماينده خويش قرار دهم؛ اما جماعتى را شما قبول نكردند و هيچ كس غير از ابوموسى را نپذيرفتند و من با اكراه به حكميت ابوموسى راضى شدم.

سپس در جلو چشمان شما از حكمين تعهد گرفتم از ابتدا تا انتها به كتاب خدا و سنت قطعى محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله عمل كنند و حال اين كه دو نفر حكمين بر خلاف تعهد ديديد چه كردند آيا اين چنين نبوده است؟ (121)

عبدالله بن كوا گفت: بلى چنين است. پس چون مى دانى حكمين بر خلاف مصلحت مسلمين و مخالف كتاب الله و مكر و خدعه عمل كردند چرا با معاويه نمى جنگى؟

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام گفت:

منتظر پايان يافتن مدت پيمان حكميت و در انديشه جمع آورى اعوان و انصار هستم. چون فراهم شود از حق امامت و ولايت خويش دفاع مى كنم. عبدالله بن كوا و ده نفر از همراهان با شنيدن سخنان اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از كرده خود پشيمان شده، اسب را پيش راندند و به حضرت ملحق شدند و به همراه على عليه‌السلام به كوفه مراجعت كردند.

با مراجعت عبدالله بن كوا كه امير و فرمانده خوارج بود. جمع آنان متفرق شده و شعار لا حكم الا لله و لا طاعة لمن عصى سر دادند.

## اجتماع خوارج در نهروان

بعد از عبدالله بن كوا خوارج عبدالله بن وهب راسبى و حرقوص بن زهير را امير خويش قرار دادند و به سوى نهروان حركت كردند در بين راه مردى از اصحاب على عليه‌السلام با ديدن لشكر خوارج خود را پنهان كرد او را گرفتند و پرسيدند: كيستى؟

گفت: عبدالله بن خباب بن الارت از اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله هستم. گفتند:

روايتى از مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله بگوى.

گفت، رسول خدا فرمود: بعد از من فتنه اى بر پا مى شود. در زمان فتنه، قاعد از قائم و قائم از ماشى و ماشى از ساعى بهتر و عاقل تر است و مقتول شدن مناسب تر از قاتل بودن است.

سخنان او خوارج را ناخوش آمد و يكى از آنان ضربه شمشير بر سرش زد و او را كشت آنان همچنين وارد منزل او شدند، زد و فرزند او را نيز كشتند و از آنجا به حركت ادامه دادند، تا با دوازده هزار نفر سواره و پياده به نهروان رسيدند.

وقتى خبر خوارج آنان به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيد آن حضرت به مسجد كوفه رفت و اين خطبه را ايراد فرمود:

بسم الله الرحمن الرحيم، ايها الناس، ان الله عز و جل و بعث محمدا نذيرا للعالمين، وامنيا على التنزيل و شهيدا على هذه الامة بالتحريم و التحليل، و انتم يا مشعر العرب اذ ذاك فى شر دار و على شر دين يبتون على حجارة خشن و حيات صمم و شوك مهرب فى البلاد...

و بعد فقد علمتم ما كان من هولاء القوم من الاقدام و الجراءة على سفك الدماء و هم قوم فساق مراق و عماة حفاة، يريدون فراقى و شقاقى، و فيهم من قد عضه بالامس السلاح ووجد اءلم الجراح؛ مجذوا رحمكم الله و خذوا آلة الحرب، فانى سائر اليهم ان شاء الله و لا قوة الا بالله. (122)

از منبر فرود آمد در حالى كه فقط عده اى قليل فرمان او را اجابت كردند. لذا آن جناب با خاطرى آزرده به منزل خود رفت، بعد از آن خطبه اى ديگر ايراد فرمود.

## خطبه دوم براى توبيخ مردم كوفه

روز ديگر على عليه‌السلام بر منبر رفت و فرمود:

ايتها الفئة المجتمعة ابدانهم و المتفرقة اديانهم انه والله ما عزت دعوة من دعاكم و لا استراح من قاساكم. كلامك يوهن الصم الصلاب، و فعلكم يطمع فيه عدوكم، انا ادعوكم الى اءمر فيه صلاحكم والذب عن حريمكم و... (123)

آن گاه با چشمى اشكبار از منبر فرود آمد، و غمناك به منزل رفت. در آن هنگام، جماعتى از اشراف و اصحاب رسيدند و عرض كردند:

ما را به جنگ با دشمنانت گسيل دار؛ به هر جانب فرمان دهى اطاعت مى كنيم. يكى از اصحاب گفت:

يا اميرالمؤمنين! مردم از تعلل و عقب نشستن پشيمان شده، به جانب شما ميل پيدا كرده اند، اگر خطبه اى بخوانيد و آنان را با ديگر به مساعدت خويش بخوانيد همراهى مى كنند.

روز ديگر اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با فرزندان و اصحاب خاص وارد مسجد شد و بر منبر نشست و خطبه اى خواند.

ايها الناس، الا ترون الى اطرافكم قد انتقضت والى بلادكم تغزى و انتم ذوو عدد جم وشوكة شديدة؟ فما بالكم اليوم لله ابوكم من اين توتون و من اين تسحرون و اءنى توفكون، انتبهوا رحمكم الله و ابنهوا نائمكم و تجردوا لحرب عدوكم.. (124)

چون خطبه آن حضرت به پايان رسيد، چهار هزار نفر اجتماع كرده، آماده جنگ با گروه مارقين شدند كه عدى بن حاتم در پيش روى آنان با صداى بلند شعرهاى حماسى مى خواند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با سواران خويش به جانب نهروان رهسپار شد و در دو فرسخى نهروان فرود آمد.

آن گاه نامه اى به سران خوارج به اين مضمون نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم. از عبدالله اميرالمؤمنين و اجير مسلمين و برادر رسول الله و پسر عم مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله به عبدالله بن وهب و حرقوص بن زهير از فرقه مارقين.

به من خبر رسيد، در نهروان جمع شده و بر ضد من طغيان و شورش ‍ كرده ايد قبل زا اين، پدر شما دو نفر هم چنين كرده بود. اگر بصيرت و فقاهت در دين و يقين به شريعت داشتيد هرگز به مخالفت بر نمى خاستيد، بدانيد سخن بسيار است و گوش شنوا اندك.

شما جماعت خوارج نسبت به گمراهى و ضلالت و بى دينى به من مى دهيد و بر من شوريده و ياغى شده ايد.

بعد از اين كه با ميل و رغبت با من بيعت كرده بوديد اكنون نقص عهد و پيمان كرده ايد و بر گمراهى خويش اصرار مى ورزيد، و دوستان مرا به قتل مى رسانيد.

عبدالله بن خباب ارت را بدون جرم گناه كشته و اهل اعيال او را قتل عام كرده ايد، او از اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بود قاتلين او و زن و فرزندانش را به من واگذاريد تا قصاص كنم، به سبب جهالت و گمراهى خود را به هلاكت نيندازيد، اگر قاتلين عبدالله بن خباب را تحويل من ندهيد به خدا سوگند شما را رها نمى كنم و به يارى و استعانت خداى بزرگ شما را مجازاتى سخت مى نمايم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام نامه را به عبدالله بن ابى عقب داد تا نزد خوارج رود.

عبدالله نامه را در نهروان به عبدالله به وهب و حروقص بن زهير كه در كنار آب نهروان نشسته بودند داد.

ما بين فرستاده على عليه‌السلام و سران خوارج مناظره طولانى در مسائل مختلف انجام شد در پايان، نامه اى بدين مضمون در جواب اميرالمؤمنين نوشتند.

اى على عليه‌السلام تو از حق بازگشتى، به گمراهى گراييدى، بعد از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله، در امت او هيچ كسى از تو عثمان شقى تر نيست قاتل عبدالله بن خباب را از ما خواستى، بدان كه همه ما، قاتل او هستيم، در پايان ما را به جنگ تهديد كردى، بيا نزديك تر، ما با عزمى استوار آماده پيكار با تو هستيم.

نامه را مهر كرده به فرستاده اميرالمؤمنين عليه‌السلام دادند، عبدالله بن ابى عقب نامه را به خدمت على عليه‌السلام آورد و آنچه بين او و آن قوم گفته و شنيده شد بيان داشت.

## حركت على عليه‌السلام به جانب نهروان

اميرالمؤمنين عليه‌السلام چون از تسليم و اطاعت آنان ماءيوس شد، با سواران خويش به جانب نهروان حركت كرد، به نزديكى نهروان رسيد، سوارى از جانب نهروان مى آمد، على عليه‌السلام پرسيد: از خوارج چه خبر دارى؟ گفت: آن جماعت چون شنيدند با لشكرى قوى به سوى آنان مى آيى از نهروان عبور كرده، گريختند.

اميرالمؤمنين فرمود: آيا آنان را ديدى از نهروان عبور كردند.

گفت: آرى ديدم.

اميرالمؤمنين فرمود: نه اين چنين نيست، به خدايى كه محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله را فرستاد، اين جماعت از نهروان عبور نمى كنند، غير از ده نفر، همه كشته و هلاك مى شوند و از اصحاب من هم كمتر از ده نفر شهيد مى شوند. اين عهدى معهود و قضاى مكتوب است.

اميرالمؤمنين در نهروان فرود آمد، در حالى كه خوارج شمشير كشيده و در مقابل لشكر على عليه‌السلام ايستادند و شعار لا حمك الا لله مى دادند.

على عليه‌السلام فرمود: من هم منتظر حكم الله هستم، سپس لشكر خويش ‍ را صف آرائى كرد. بار ديگر عبدالله بن عباس را فرمود تا در ميان دو صف بايستد و از آنان بخواهد چه مى گويند و چه مى خواهند؟

عبدالله بن عباس به نزد لشكر آنان ايستاد و گفت:

اى قوم! چرا با على بن ابى طالب عليه‌السلام دشمنى مى كنيد و به جنگ او برخاسته ايد، چرا در بين اصحاب آن حضرت اختلاف و تفرقه به پا كرديد. گفتند: اى ابن عباس! چرا حله يمانى و لاس لطيف به تن كردى ما براى جنگ آمديم و لباس رزم پوشيديم.

عبدالله گفت: لباس را فرو گذاريد و علت مخالفت و مخاصمت با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را بيان كنيد.

گفتند: على بن ابى طالب عليه‌السلام را بگو بيايد تا شرح حال بگوييم.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام سخنان آن جماعت را شنيده بر اسب نشسته در مقابل آنان ايستاد و سلامى گفت.

سپس فرمود: اى مردم! من على بن ابى طالبم، چرا در حق من دشمنى روا مى داريد، و به محاربه و جنگ قيام كرده ايد؟

گفتند: دليلى چند موجب مخالفت با شما شد؛

اول اين كه: در جنگ جمل وقتى پيروز شديم اجازه ندادى از اهل بصره و اصحاب جمل اسير بگيريم و اموال آنان را به غنيمت بگيريم.

دوم اين كه: در صفين در زمان نوشتن پيمان نامه، به تقاضاى معاويه كه خواستار حذف نام اميرالمؤمنين على عليه‌السلام شد موافقت كردى و نام اميرالمؤمنين را محو ساختى، اگر تو اميرالمؤمنين و خليفه بر حق بودى چرا نام خويش را پاك كردى؟

سوم: در امرى كه حق تو بود حكميت قرار دادى، چرا درباره خلافت و حقانيت خويش حكم و داور منصوب كردى؟

اميرالمؤمنين هر يك را چنين جواب نيكو داد:

اگر اهل بصره را اسير نگرفتم چون رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله خدا بعد از فتح مكه، زن و فرزند آنان را اسير نكرد و اموال آنان را به غنيمت نگرفت، در حالى كه اهل مكه مشرك بودند، ولى اهل بصره مسلمان و من اسير گرفتن زن و فرزند مسلمان و غنيمت كردن اموال آنان را جايز ندانستم.

اما گفتيد نام خويش را در پيمان نامه پاك كردم. مى دانيد در صلح حديبه وقتى ابوسفيان به كلمه رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله اعتراض كرد آن حضرت نام رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله را حذف كرد و نام مبارك محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله را نوشت و من با تاءسى از پيامبر در پيمان حكميت به دنبال اعتراض معاويه نام اميرالمؤمنين را حذف كردم و على بن ابى طالب عليه‌السلام را به جايش نوشتم.

اين كه مى گويد چرا در اين كار حكم قرار دادى، بدانيد محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله، سعد بن معاذ را بر بنى قريظه حكم قرار داد و سعد بر اساس شريعت محمدى صلى‌الله‌عليه‌وآله حكم كرد و من حكم انتخاب كردم همان طور كه برادرم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله حكم قرار داده بود.

آيا سؤ ال ديگرى داريد تا پاسخ گويم؟

آن قوم ساكت و خاموش ماندند و بعضى به بعضى ديگر گفتند، والله راست مى گويد، سپس از هر طرف فرياد بر آمد.

يا اميرالمؤمنين! التوبه، التوبه، يعنى ما پشيمان نادم هستيم و توبه مى كنيم.

با سخنرانى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام هشت هزار نفر از سپاه خوارج توبه كرده از عقيده باطل خويش برگشتند. و از عمل خويش پشيمان شدند و جماعت خوارج را رها و ميدان جنگ را ترك كردند.

فقط چهار هزار نفر به جنگ با اميرالمؤمنين عليه‌السلام اصرار داشته، مقاومت كردند.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام با لشكر خويش به نزديك آنان آمد، عبدالله بن وهب رئيس آن قوم به مقابل لشكر خود ايستاد و گفت:

اى ياران! آگاه باشيد كه على بن ابى طالب عليه‌السلام و اصحاب او از دين خدا خارج شدند عمروعاص و ابوموسى اشعرى را حكم خويش قرار دادند و حال اين كه خداى تعالى فرمود:

اتبع ما اوحى اليك من ربك. (125)

و من احسن من الله حكما لقوم يوقنون. (126)

الا له الحكم و هو اسرع الحاسبين. (127)

مردى از اصحاب اميرالمؤمنين فرياد زد: اى دشمن خدا! خاموش باش و در مقابل اميرالمؤمنين على عليه‌السلام سخت ياوه نگو، آيا مى دانى كه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام، داماد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله و برادر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و پسر و عم و وصى اوست؟

اميرالمؤمنين فرمود: او را آزاد بگذاريد تا هر چه در دل دارد بگويد.

از جانب ديگر حرقوص بن زهير از رؤ ساى خوارج گفت:

يا على! ما با تو و يارانت با نيت خالص و قربة الى الله و براى ثواب و پاداش ‍ آخرت برگزيديم و صبر و پايدارى مى كنيم تا به فوز جنت نايل شويم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رو به ياران كرد و فرمود:

آيا مى دانيد زيان كارترين انسان كدام است؟ الذين ضل سعيهم فى الحياة الدنيا و هم يحسبون انهم يحسنون صنعا. (128)

به خدا سوگند اهل نهروان از اين جمله اند.

## ابتداى پيكار

دو طرف در مقابل يكديگر صف آرايى كردند، و ابتداء جنگ انفرادى آغاز كردند، خوارج در آغاز كار از ياران على عليه‌السلام هشت نفر را شهيد كردند.

مردى به نام اخنس اعيزار كه در جنگ صفين در ركاب على عليه‌السلام بود به لشكر اميرالمؤمنين عليه‌السلام حمله كرد، و صفوف لشكر را شكافت و جمعى را زخمى و مجروح نمود.

على عليه‌السلام چون او را چنين جسور ديد، به سويش شتافت. او با شمشير به على عليه‌السلام حمله كرد، على ضربتى بر او وارد كرده به جهنم فرستاد.

آن گاه حرقوص بن زهير با شمشيرش به على عليه‌السلام حمله كرد تا به آن حضرت آسيبى برساند اما حضرت به او مهلت نداد و بر بيضه او ضربتى سخت زد. اسب همان طور او را با همان حالت به آخر ميدان برد و در گوشه اى بر زمين انداخت و او در آن جا جان سپرد.

پسر عم حرقوص به نام مالك بن وضاع به ميدان آمد، و به دنبالش عبدالله بن وهب راسبى رئيس خوارج آمد و در ميان دو صف ايستاد و گفت:

اى پسر ابو طالب! تا كى جنگ را ادامه دهيم، لشكر را كنار بگذار، و بيا تو را درس مردانگى و شجاعت بياموزم.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام تبسمى كرده، و فرمود:

خدا او را بكشد، چه قدر كم حيا و بى خرد است مگر نمى داند، من هم پيمان با شمشير نيزه ام؛ با اين كه جنگ هاى مرا ديده است چنين سخن مى گويد. به گمانم از زندگى سير شده است، كه لاف مردانگى مى زند و طمع پيروزى بر من دارد.

عبدالله در ميدان جولان مى داد و رجز مى خواند، سپس به اميرالمؤمنين عليه‌السلام حمله كرد. حضرت با ضربت شمشيرى او را به دوزخ فرستاد.

دو طرف حمله سراسرى را آغاز كردند و به طور گروهى به همديگر تاختند و در پايان خوارج به شكست ذلت بار تن دادند.

اصحاب اميرالمؤمنين على عليه‌السلام غنايمى فراوان مثل اسب، شمشير، زره، نيزه، لباس به دست آوردند و به كوفه مراجعت كردند.

قبل از آنان عبدالرحمن بن ملجم مرادى خود را به كوفه رسانيد و بر پيروزى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بر آن ياغيان جاهل به مردم كوفه تهنيت گفت.

## ديدار ابن ملجم و قطام

روزى ابن ملجم مرادى از كوچه اى در شهر كوفه عبور مى كرد، صداى شادمانى و سرور از خانه اى بلند بود، صداى طبل و مزمار به گوش مردم مى رسيد. عبدالرحمن بن ملجم آنان را از صوت مزمار نهى كرد.

زنان از آن منزل خارج شدند، در آن ميان زنى به نام قطام بنت اصبع تميمى را ديد، او بغايت زيبا و با جمال بود چون عبدالرحمن او را بديد دلباخته وى شد. به دنبالش رفته به او گفت:

اى زيباروى! آيا همسر دارى يا خير، اگر او را شوى نباشد من تو را خواستارم.

قطام گفت: من نيز محتاج شويم، اما با من بيا تا با خويشان و اولياى خود مشورت كنم. او را به دنبال خويش به منزلى كشاند، قطام به داخل خانه اى رفت خود را به لباس و زيور بياراست به خادمش گفت او را به داخل بخوان.

عبدالرحمن بن ملجم وقتى داخل شد وى را ديد، عقل از دست داده، از ناز و كرشمه و جمال او مبهوت و حيران ماند گفت: آيا حاضر به همسرى با من مى شوى؟

قطام گفت: شرط ازدواج من سه هزار درهم يك بنده و يك كنيز است.

ابن ملجم گفت قبول دارم.

قطام گفت: شرط عمده ديگرى هم دارم و آن كشتن على بن ابى طالب عليه‌السلام است.

ابن ملجم بر خود لرزيد و كلمه استرجاع بر زبان آورد و آن گاه گفت واى بر تو، چه كسى جرئت و قدرت كشتن على عليه‌السلام را دارد.

او پهلوانى چابك و شير ميدان و صاحب ذوالفقار و كشنده قهرمانان است.

قطام گفت: از كلام زياد بپرهيز، بدان حاجتى به مال ندارم، فقط قتل على بن ابى طالب عليه‌السلام را مى خواهم كه پدر (129) و برادر و عم مرا در جنگ نهروان به ضربت شمشير بكشت.

ابن ملجم راضى شد، حضرت را در نماز ضربتى زند پس به قطام گفت: او را با اين شمشير يك ضربت بزنم، قطام شمشير از او ستاند تا زهر آگين كند.

ابن ملجم به منزل خويش رفت و پيوسته در انديشه اين جنايت بود.

روز اميرالمؤمنين بر منبر كوفه نشست و خطبه اى خواند، پس از خطبه به فرزندش حسين عليه‌السلام فرمود: چند روز به ماه رمضان مانده است؟

حسين عليه‌السلام عرض كرد: هفده روز يا اميرالمؤمنين!

حضرت دست بر محاسن گذاشت و فرمود:

والله ليخضبنها بالدم اذ انبعث اشقاها؛

به خدا سوگند اين محاسن به خون خضاب مى شود.

و اين شعر را زمزمه كرد:

اريد حياته و يريد قتلى

خليلى من غديرى من مراد

ابن ملجم مرداى چون اين بيت را از حضرت شنيد، انديشه اى در دل راه داده، در مقابل على عليه‌السلام ايستاد و عرض كرد، خدا مرگ مرا برساند و خدا نكند من چنان كسى باشم، اگر چنين كنم، اين دستان مرا قطع فرما يا فرمان قتل مرا صادر كن.

على عليه‌السلام فرمود: چگونه قصاص قبل از جنايت كنم، ليكن برادرم محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا خبر داده بود كه قاتل من مردى از قبيله مرادى است، آيا لقبى در كودكى داشتى؟

ابن ملجم مرادى گفت: به خاطر ندارم.

اميرالمؤمنين فرمود: آيا زنى يهودى تو را عاقر و ناقه صالح خطاب كرد؟

گفت: بلى، يا اميرالمؤمنين!

حضرت سكوت كرده به منزل خويش مراجعت كرد.

## شهادت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام

مى گويند، اميرالمؤمنين در آن شب نوزدهم در منزل خويش نا آرام بود، غذاى مختصر از نان جوين و نمك تناول كرد و به نماز ايستاد.

آن شب فراوان از خانه بيرون مى رفت و آسمان را مى نگريست، سوره يس ‍ را تلاوت مى فرمود، آن گاه اندكى نشسته به خواب رفت، چون بيدار شد، گفت:

لا حول ولا قوة لا بالله العظيم، خداوندا مرا به لقاى خويش توفيق عنايت فرما.

پس فرمود:

تلك الليلة انى رايت رسول الله فشكوت اليه و قلب مالقيت من امتك من الاود واللدد، فقال ادع عليهم، فقلت اللهم ابدلنى بهم خيرا منهم و ابدلهم بى شرا منى.

امشب رسول خدا را در خواب ديدم به حضرتش از خصومت و ناراستى و ناهموارى امتش شكايت كردم و ناليدم، پس فرمود: در حق ايشان دعاى بد بكن.

گفتم: خدايا! مرا از ايشان بگير، و بر اين جماعت مردى شرور و ستمكار حاكم گردان.

اميرالمؤمنين آن شب، هر ساعت از خانه بيرون مى آمد و مى گفت:

والله ما كذبت و لا كذبت و انها الليلة اللتى وعدت

به خدا سوگند تا كنون دروغ نگفتم و به من هم دروغ گفته نشد، امشب، شب ديدار است كه رسول خدا مرا وعده فرمود.

ام كلثوم گفت: پدر، امشب اين اضطراب چيست كه در تو مى نگرم.؟

على عليه‌السلام فرمود: اى فرزند! صبح امشب حادثه اى رخ مى دهد.

چون اذان صبح نزديك شد، اميرالمؤمنين عليه‌السلام آهنگ مسجد كرد، وقتى به حيات منزل وارد شد چند مرغابى در سراى بودند، پيش پاى اميرالمؤمنين آمدند و بال مى افشاندند و بانگ مى زدند.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود:

صوائح تتبعها نوائح.

اينان صيحه زنندگانند كه نوحه و زارى به دنبال مى آورند.

امام حسين عليه‌السلام عرض كرد، يا اميرالمؤمنين فال بد مزن.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود: اى پسرم! فال بد نمى زنم اما قلب من شهادت مى دهد كه كشته مى شوم.

على عليه‌السلام چون خواست از منزل خارج شود قلاب در به كمر آن حضرت گير كرد و كمر بند را باز كرد. بار ديگر آن را محكم بست، و به سوى مسجد روان شد و اين بيت را مى خواند:

خلوا سبيل المؤمن المجاهد

فى الله لا يعبد غير الواحد

و يوقظ الناس الى المساجد

تا در جايگاه اذان ايستاد و اذان بيدار باش نماز را گفت و به داخل مسجد رفت.

## ابن ملجم در منزل قطام

از سوى ديگر، ابن ملجم آن شب در خانه قطام به عيش و عشرت مشغول بود در وقت سحر قطام با شنيدن بانگ اذان اميرالمؤمنين او را بيدار كرد و گفت:

صداى اذان على عليه‌السلام را مى شنوى؟ ما حاجت تو را روا كرديم، تو بر خيز و حاجت ما را بر آورده كن و خوشدل و مسرور باز آى و به عشرت و عيش بپرداز، آن گاه شمشير زهرآگين را به او داد.

ابن ملجم گفت: اى قطام! مى ترسم كور و سياه دل باز گردم، چون از رسول خاتم صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيدم كه فرمود: نخستيم شقى، كشنده شتر صالح بود و شقى ترين و بدترين آيندگان قاتل على بن ابى طالب عليه‌السلام باشد. من مى خواهم كه بدترين خلايق نباشم. اما آن ملعون شمشير را گرفته به مسجد آمد، هنوز جماعتى در مسجد خفته بودند، خود را در ميان خفتگان انداخت و به خواب زد، اميرالمؤمنين عليه‌السلام بعد از اذان، خفتگان را بيدار كرد و مى گفت: الصلوة! الصلوة! سپس در محراب به نماز ايستاد، حمد و سوره را خواند، ركوع به جا آورد به سجده نشست در سجده دوم آن ملعون فرصت يافته و شمشير بر فرق آن حضرت فرود آورد.

اتفاقا ضربت بر جاى وارد شد كه عمرو بن عبدود در جنگ خندق شمشير زده بود. ابن ملجم بعد از آن ضربت از مسجد گريخت، و اميرالمؤمنين عليه‌السلام از آن ضربت بر زمين افتاد. امام حسين عليه‌السلام! كدام ملعون شقى با تو اين كار را كرد.

حضرت خواب داد، تعجيل نكنيد، به زودى او را از اين در به داخل مى آورند.

مردى از عبدالقيس از آن در داخل مى شد. عبدالرحمن بن ملجم را ديد ايستاده و جهان بر او تيره و تار گشته، و راه فرار را گم كرده او گرفت و پرسيد. اى ملعون! شايد اميرالمؤمنين را تو زخم شمشيرى زدى، مى خواست بگويد نه، گفت آرى.

او را گرفته به داخل مسجد آورده و مردمان از هر طرف او را سيلى مى زدند تا او را در مقابل اميرالمؤمنين نشاندند.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود: اى برادر مرادى! آيا امير بدى براى شما بودم؟

گفت: نه يا على عليه‌السلام.

حضرت پرسيد: پس چرا چنين كردى و فرق مرا شكافتى! ابن ملجم خاموش ايستاد و هيچ سخنى نگفت.

حضرت فرمود: كان امر الله قدرا مقدورا! (130)

اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود: او را بيندازيد، در جنگ صفين ياور خوبى براى ما بود. افسوس به ضلالت و گمراهى و هواى نفس گرفتار شد.

اگر وفات كردم، با ضربتى واحد او را قصاص كنيد، او را مثله و پاره و پاره نكنيد، و پيوسته از حال او در زندان تفحص مى كرد تا گرسنه نماند و مى فرمود: اسير خود را طعام دهيد.

طبيبان در تلاش بودند اما آن جراحت را علاجى نبود، وقتى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام دانست از بستر سالم بر نمى خيزد حسين عليه‌السلام و فرزندان ديگر و اهل بيت خويش را فرا خواند و فرمود و وصيتى دارم هرگز فراموش نكنيد.

## وصيت على عليه‌السلام در آخرين روز زندگى

اوصيكما بتقوى الله، و الا تبغيا الدنيا و ان بغتكما، و لا تاءسفا على شى ء منها زوى عنكما، قولا بالحق و اعملا للاجر، و كونا لظالم خصما و للمظلوم عونا. اوصيكما و جميع ولدى و اهلى من بلغه كتابى، بتقوى الله و نظم امركم، و صلاح ذات بينكم، فانى سمعت جدكم صلى‌الله‌عليه‌وآله يقول: صلاح ذات البين افضل من عامة الصلاة و الصيام.

الله الله فى الايتام! فلا تغبوا افواههم، و لا بضيعوا بحضرتكم و الله الله فى جيرانكم! فانهم وصية نبيكم، مازال يوصى بهم حتى ظننا انه سيورثهم، الله الله فى القران! لا يسبقكم بالعمل به غيركم، والله الله فى الصلاة! فانها عمود دينكم، والله الله فى بيت ربكم! لا تخلوه ما بقيتم فانه ان ترك لم تناظروا، والله الله فى الجهاد باموالكم و انفسكم و السنتكم فى سبيل الله. عليكم باالتواصل و التباذل، و اياكم و التدابر و التقاطع، لا تتركوا الامر بالمعروف و النهى عن المنكر فيولى عليكم شراركم، ثم تدعون فلا يستجاب لكم... (131)

اى فرزندانم! شما را به تقواى خداى تعالى و اطاعت او مى خوانم، دنيا را طلب نكنيد و بر هيچ كسى فزونى نجويى، سخن حق بگوييد، اگر چه به زيان شما باشد، بر يتيمان رحم و مروت داشته، بايد، مسكين را طعام دهيد، گرسنگان را سير كنيد. دشمن ظالم و ياور مظلومان باشيد، در راه حق و صراط هدايت از ملامت نادانان نرنجيد.

پس روى به محمد حنفيه كرد و گفت: اى پسرم شنيدى كه برادران تو را وصيت كردم، تو را هم وصيت مى كنم، احترام دو برادر حسن و حسين عليه‌السلام را نگه دار و بدون مشورت و نظر آنان كارى انجام نده.

سپس رو به حسن و حسين عليه‌السلام كرد و فرمود: حسن جانم، حسين عزيزم شما دو تا را هم وصيت مى كنم در حق برادران و خواهرانتان مهربانى كنيد و بدانيد پدرتان آنها را دوست دارد. پس مثل پدرتان آنان را دوست بداريد.

در اصلاح ذات البين و رفع اختلاف فاميلى جد و جهد كنيد، از رسول خدا شنيدم، كه اصلاح ذات البين از نماز و روزه با ارزش تر است، بستگان و خويشان را عزيز داريد و حال آنان را مراعات كنيد كه اين عمل، حساب روز قيامت را سهل و آسان مى كند.

يتيم نوازى كنيد و در حق آنان احسان و نيكويى كنيد، چون وصيت پيامبرتان است.

الله، الله، قرآن متروك نشود و هيچ كس در عمل به آن از شما سبقت نگيرد. نماز را پاس داشته و بر پا داريد، چون نماز عمود خيمه دين است. زكات را فراموش نكنيد چون زكات خاموش كننده غضب الهى است. به روزه ماه مبار؟ رمضان همت گماريد، كه روزه سپر آتش دوزخ است. به مناسك حج آداب آن قيام كنيد كه حج از دستورات شريعت است. اى اهل بيت من! از بر و تقوا استعانت جوييد، ظالم و گناهكار را هرگز يارى ندهيد. خداوند شما را حفظ كند و سنت محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله را در ميان شما زنده نگه دارد. استغفر الله لى ولكم.

در روز بيست يكم ماه رمضان، كه چون وفات حضرت نزديك شد ام كلثوم در كنار پدر بود، على عليه‌السلام فرمود: دخترم درب منزل را ببند، حسن عليه‌السلام مى گويد نزديك در نشسته بودم آوازى شنيدم مى گفت: افمن يلقى فى النار خير امن ياتى آمنا يوم القيامه. (132)

پس آوازى ديگر شنيدم، گفت: پيغمبر وفات يافت و اينك على بن ابى طالب عليه‌السلام را كشتند، امروز ركن اسلام خراب و ويران شد.

چون نگاه به پدر كردم، از دنيا فارق شد، و به ديار بقاء شتافت.

امام حسن عليه‌السلام مى فرمايد: كفن آماده كرديم و باقى مانده حنوط رسول الله را آورديم، من و برادرم حسين غسل مى داديم و محمد حنفيه آب مى ريخت پس از كفن كردن در تاريكى شب به جايگاهى كه غرى نام داشت برديم و دفن كرديم.

## خطبه امام حسن عليه‌السلام بعد از دفن پدر

سحرگاه همان روز حسن بن على عليه‌السلام نماز جماعت را امامت نمود و بعد از نماز بر منبر نشست و اين خطبه كوتاه را ايراد فرمود:

اى مردم! هر كسى مرا مى شناسد، كه مى شناسد و هر كسى مرا نمى شناسد، اسم خود را بيان مى كنم تا بداند و بشناسد. اى مردم! در اين شب مردى را در خاك دفن كرديم كه اولين و آخرين و جميع خلايق از نظر علم و حلم به او نرسند، در كنار محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله مجاهدت هاى بسيار كرد هر گاه به دستور پيامبر به پيكار با كفار در ميدان جنگ حاضر مى شد، جبرئيل در يمين (133) او و مكائيل در يسار (134) او بود.

پيوسته پيروزى به دست او بود. اى مردم! از درهم و دينار طلاى سرخ و سفيد چيزى به جا نگذاشته، فقط هفصت درهم براى خريد خادمى براى خواهرم ام كلثوم كنار گذاشته بود، و كه آن هم به من دستور داد به بيت المال بسپارم.

بعد از شهادت آن حضرت، ابن ملجم مرادى، آن شقى اول و آخر را آوردند و با يك ضربت شمشير به مالك دوزخ سپردند. والسلام عليكم و رحمة الله و بركاته.

زمستان 1379 ه ش

احمد روحانى

پايان

## پی نوشت ها:

1- از مترجم.

2- طبرى 5/153؛ بداية و نهايه 7/253 و كامل 2/302.

3- طبرى 5/153؛ ابن اثير 2/302؛ حبيب بن ذوئيب را ذكر كردند، تاريخ يعقوبى 2/178 - مردى از بنى اسد بود كه چنين سخن گفت.

4- ابوموسى اشعرى بعد از سعيدبن عاص از طرف عثمان منصوب شد.

5- طبرى 5/153 و ابن اثير 2/303 و ابن كثير 7/253 درباره متخلفين از بيعت مراجعه شود.

6- طبرى 5/165 و 5/172.

7- نصيحت مغيرة بن شعبه در تاريخ طبرى 5/159 و مروج الذهب 2/391 و بداية و نهاية 7/255 و ابن اثير 2/306 نقل شد.

8- سوره كهف /51.

9- ابوايوب از صحابه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و از بدرى و احدى و عقبى از ياران خاص ‍ على عليه‌السلام بود، در سال 51 در قسطنطنيه فوت كرد و همانجا دفن شد.

10- در طبرى و ابن اثير جارية بن قدامه است.

11- مروج الذهب، ج 2/354 مراجعه شود.

12- طبرى، ابن اثير، بداية و نهاية: تعداد شتران ششصد و مقدار درهم ششصد هزار بود.

13- از همسران رسول خدا (ص) در سال 59 وفات يافت؛ سال وفاتش را 61 و 62 نيز گفته اند.

14- اين سخن از امام احمد در مسند 4/438 و ترمذى در مناقب 5/632 ابن كثير در بداية نهاية 7/381با اندك اختلافى نقل شد.

15- طبرى ج 5، عقد الفريد ج 4.

16- خطبه در تاريخ طبرى ج 5/163 نقل شد.

17- داستان مناظره احنف بن قيس در طبرى 5/197 عقدالفريد 4/319 با اختلاف و اضافاتى آورده شد.

18- در تاريخ طبرى شش هزار نفر نوشته شده.

19- ذى قار محلى نزديك كوفه بود.

20- سوره نساء /93.

21- سوره عنكبوت /3-1.

22- تاريخ طبرى 5/189 و ابن اثير 2/329، هند بن عمرو ذكر شد.

23- تاريخ طبرى نه هزار نفر آمار داد، در مروج الذهب هفت هزار نفر.

24- تاريخ طبرى 5/203 كيفيت آرايش لشكر را مفصل ذكر نمود.

25- تونس /23.

26- فتح /10.

27- فاطر /43.

28- جناح راست.

29- جناح چپ.

30- بيهقى در دلائل 6/414 و ابن كثير در بداية و نهاية 7/269 و مروج ذهب 2/401 اين واقعه را نقل كردند.

31- مروج الذهب 2/401؛ زبير گفت اى فرزند! عار را بر نار ترجيح مى دهم.

32- ابن كثير در بداية و نهاية 7/277 و ابن اثير 2/328 و الامامة و السياسية 1/93 در كيفيت كشتن زبير اقوال مختلفى را نوشتند.

33- تاريخ طبرى 5/205 مروج الذهب 2/399 با اندك اختلافى اين مطلب را نقل كردند.

34- در قتل طلحه بن عبيدالله اقوال ديگرى نيز گفته شد، به تاريخ طبرى، مروج الذهب، تاريخ خلفاء، ابن اثير، الامامة و السياسة مراجعه شود.

35- خبر ملاقات على عليه‌السلام با عايشه در تاريخ طبرى 5/222 و مروج الذهب 2/408 و تاريخ يعقوبى 2/183 نگاشته شد.

36- تحريم /5.

37- تاريخ طبرى 5/225 و ابن اثير 2/347 گفتند آنان چهل زن محافظ بودند، مروج الذهب 2/410 بيست زن و تاريخ يعقوبى 2/183 هفتاد زن را ذكر كردند.

38- خطبه 24، نهج البلاغه.

39- اهل بغنى و طغيان.

40- اسراء /33.

41- در اخبار طوال /153 و مروج الذهب 2/412 مفصل بحث شده مراجعه شود.

42- سجده، آيه 18، به تفسير قرطبى 14/105 هم مراجعه شود.

43- سوره رعد /11.

44- كتاب الامامة و السياسة 1/91 اخبار طوال 156 با اختلاف اندكى قضيه والى آذربايجان را نفل كردند.

45- اخبار طوال، ص

46- سوره اسرا 33.

47- امامت و سياست 1/115، اخبار طوال، ص 157، تاريخ يعقوبى 2/184 با اختلاف اندكى پيمان عمر و عاص و معاويه را ذكر كرده است.

48- كتاب امامت و سياست 1/118.

49- الامامة و السياسة 1/119، واقعه صفين، ص 71.

50- الامامة و السياسة 1/120، واقعه صفين ص 74، تاريخ يعقوبى 2/187.

51- الامامة و السياسة 1/120، واقعه صفين ص 76.

52- الامامة و السياسة 1/123 با اختلاف اندك.

53- كامل 1/423 عقد الفريد 4/333، واقعه صفين ص 56.

54- واقعه صفين ص 57، عقد الفريد 4/333، الامامة و السياسة 1/122 با اختلاف الفاظ.

55- اخبار طوال، ص 167 امامة و السياسة 1/123، واقعه صفين، ص 156.

56- سوره دخان /29-25.

57- نامه /26 نهج البلاغه عبده، ص 426.

58- نهج البلاغه، نامه 28.

59- قصص /56.

60- تاريخ طبرى 5/240، ابن اثير 2/364، اخبال طوال ص 168.

61- تاريخ طبرى 6/6، اخبار طوال ص 171، واقعه صفين 205.

62- حريث غلام معاويه بود كه لباس و سلاح شبيه معاويه مى پوشيد.

63- در بعضى كتب مبرقع بن منصور تقل شد.

64- صبح.

65- سوره صف /3.

66- احزاب /16.

67- طليق، آزاد شده به دست مسلمانان.

68- حكايت ام سنان در كتاب عقدالفريد مشروح توضيح داده شده.

69- يا ابا نوح

70- يهودى.

71- سخنان عمار ياسر در مسند احمد با سندهاى مختلف و كتاب البداية و النهاية 7/383 نقل شد.

72- اخبار طوال ص 173 هم اين حكايت را نگاشته است.

73- واقعه صفين ص 309.

74- واقعه صفين ص 309.

75- بقره /194.

76- چشم چپ هاشم اعور بود به سبب تيرى كه در جنگ يرموك در زمان عمر بن خطاب به چشم او اصابت كرد.

77- واقعه صفين ص 348

78- در كشنده عبيدالله بن عمر اختلاف است بعضى حريص بن خالد را كشنده او مى دانند و بعضى هانى بن خطاب و بعضى هانى بن عمرو را قاتل او مى دانند، ولى صحيح همان عبدالله بن سوار است.

79- طليق: آزاده شد از اسارت مسلمانان.

80- بت.

81- سوره حج / 39.

82- نامه فوق در كتاب الامامة و السياسة /132 و واقعه صفين، ص 412 اختلاف اندكى آمده است.

83- الامامة و السياسة 1/134، واقعه صفين ص 415 هم ذكر شد.

84- اخبار و طوال، ص 187، الامامة و السياسة 1/137، واقعه صفين 471 با اختلاف كمى نامه بن عباس ذكر شد.

85- نهج البلاغه، نامه 17.

86- اخبار طوال، ص 187.

87- خبر فوق در اخبار طوال، ص 188 و واقعه صفين، ص 474 روايت شد.

88- تاريخ طبرى، 6/21.

89- اين حكايت را بيهقى در كتاب الدلائل 6/420. و احاديث مختلفى در اين خصوص وارد شده است.

90- بيهقى در الدلائل 6/420 و احاديث مختلفى در اين خصوص وارد شده است.

91- كتاب الامامة و السياسة 1/135.

92- تاريخ طبرى 6/8 با اختلاف اندك خطبه را نقل كرد.

93- سوره توبه /12.

94- سوره محمد /31.

95- سوره نور /48.

96- سوره نور /49-51.

97- نهج البلاغه، 272 عبده.

98- داستان فوق در اخبار طوال، ص 196 نوشته كه نامبرده با شعار لا حكم الا لله بر اهل شام حمله كرد و آنقدر ادامه داد تا كشته شد. در مروج الذهب 2/436 البيان و التبين 3/206 و كامل 3/1106 با كمى اختلاف اين مطلب را نوشته شد.

99- طبرى، 6/37 تعداد را پانصد نفر، در مروج الذهب و اخبار طوال چهار هزار نفر نوشتند. 100- سوره اسراء 33.

101- گفت و گو بين عمروعاص و ابوموسى در تاريخ طبرى 6/40، اخبار طوال، ص 201 مروج الذهب 2/442، تاريخ يعقوبى 2/190، الامامة و السياسة 1/157 مفصل نقل شد.

102- اعراف /176.

103- جمعه /3.

104- نهج البلاغه، كلمات قصار /78.

105- كامل بن ايثر، 2/428 و كتاب الغارات، ص 346.

106- نهج البلاغه، نامه /55.

107- تاريخ طبرى /78: سى نفر از طرفداران على را كشتند.

108- الغارات: سعيد بن قيس با هشت هزار نفر به سرزمين عانات رسيد.

109- ابن ابى الحديد در شرح نهج البلاغه، ج 1/279 در اين باره شرح و بسط داده است.

110- فصلت /46.

111- در تاريخ طبرى، يعقوبى و ابن ايثر سه هزار نفر نقل كردند.

112- وقايع جنايت بار بُسر بن ارطاة در تاريخ طبرى 6/80، كامل ابن ايثر 2/430، الغارات ثقفى ص ‍ 409، شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد 1/273، تاريخ يعقوبى 2/197 بطور مفصل آورده شده است.

113- شرح نهج البلاغه، ابن ابى الحديد، 1/287، تاريخ طبرى 6/80، ابن ايثر 2/431، تاريخ يعقوبى 2/198 عبدالله بن عبدالمدان را جايگزين عبيدالله بن عباس ذكر كردند.

114- نهج البلاغه، خطبه 25.

115- طبق نقل تاريخى ديگر بُسر در اين زمان كشته نشد بلكه در سال 86 فوت كرد.

116- بقره /14.

117- به تاريخ طبرى 6/85 و ابن ايثر 2/433 و عقد الفريد 4/355 و عقد 4/355 مراجعه شود.

118- نهج البلاغه، نامه 41.

119- تاريخ طبرى 6/65 اين ماجرا را مفصل ذكر كرد.

120- حرورا در پشت كوفه است، و گفته شده در دو مايلى كوفه است.

121- مناظره على عليه‌السلام عبدالله بن كواء در كتاب اخبار طوال، ص 208 و عقد الفريد 4/327 كامل مبرد 3/1099 مشروحا ذكر شد.

122- نهج البلاغه، خطبه 26.

123- نهج البلاغه، خطبه 29.

124- نهج البلاغه، خطبه 62.

125- انعام /1.

126- مائده /50.

127- انعام /62.

128- كهف /104.

129- اخبار الطوال.

130- احزاب /38.

131- نهج البلاغه عبده، وصيت 280.

132- فصلت /40.

133- يمين: سمت راست.

134- يسار: سمت چپ.

فهرست مطالب

[مقدمه مترجم 2](#_Toc392439321)

[فصل اول: مرگ عثمان و خلافت حضرت على عليه‌السلام 4](#_Toc392439322)

[على عليه‌السلام و سكوت 4](#_Toc392439323)

[على عليه‌السلام و بيعت 4](#_Toc392439324)

[دفن عثمان 8](#_Toc392439325)

[بيعت اهل كوفه 8](#_Toc392439326)

[بيعت اهل يمن 9](#_Toc392439327)

[كسانى كه از بيعت با على عليه‌السلام امتناع كردند 11](#_Toc392439328)

[عكس العمل مروان بن حكم و سعيد بن عاص و وليد بن عقبه 12](#_Toc392439329)

[فصل دوم: آغاز مخالفت ها با على عليه‌السلام و شروع جنگجمل 15](#_Toc392439330)

[مخالفت عايشه با على عليه‌السلام 15](#_Toc392439331)

[مخالفت معاويه با على عليه‌السلام 16](#_Toc392439332)

[ابوايوب انصارى (9) 18](#_Toc392439333)

[مخالفت عبدالله بن عامر 19](#_Toc392439334)

[آغاز گرفتارى على عليه‌السلام 20](#_Toc392439335)

[توطئه طلحه و زيبر 21](#_Toc392439336)

[طلحه و زبير در مكه 22](#_Toc392439337)

[ملاقات با عبدالله بن عمر 22](#_Toc392439338)

[مناظره عايشه با ام سلمه 24](#_Toc392439339)

[نامه ام سلمه به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام 26](#_Toc392439340)

[نامه ام الفضل 27](#_Toc392439341)

[عايشه در آبگاه حواءب 28](#_Toc392439342)

[در آستانه جنگ جمل 29](#_Toc392439343)

[فصل سوم: جنگ جمل و سرانجام آن 31](#_Toc392439344)

[حركت على عليه‌السلام به جانب بصره 31](#_Toc392439345)

[حركت مردم كوفه 33](#_Toc392439346)

[آماده شدن اهالى بصره براى جنگ 33](#_Toc392439347)

[طلحه و زبير در تدارك جنگ جمل 34](#_Toc392439348)

[نامه على عليه‌السلام به طلحه و زبير 38](#_Toc392439349)

[نامه على عليه‌السلام به عايشه 39](#_Toc392439350)

[خطبه حسن بن على عليه‌السلام 40](#_Toc392439351)

[لجاجت عايشه 42](#_Toc392439352)

[شروع جنگ جمل 44](#_Toc392439353)

[قتل زبير بن عوان 48](#_Toc392439354)

[شفارش على عليه‌السلام 49](#_Toc392439355)

[تير ناشناس و مرگ طلحه 56](#_Toc392439356)

[حماسه ياران على عليه‌السلام 57](#_Toc392439357)

[پى كردن شتر 58](#_Toc392439358)

[مناظره عبدالله بن عباس با عايشه 60](#_Toc392439359)

[ملاقات على عليه‌السلام با عايشه 62](#_Toc392439360)

[اضطراب عايشه 63](#_Toc392439361)

[حركت عايشه به جانب مدينه 64](#_Toc392439362)

[عده مقتولين 65](#_Toc392439363)

[فصل چهارم: اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در كوفه 67](#_Toc392439364)

[حركت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به سوى كوفه 67](#_Toc392439365)

[فتح سرزمين جزيره (41) 69](#_Toc392439366)

[خطبه اميرالمؤمنين على 70](#_Toc392439367)

[دشمنى وليد بن عقبه با على عليه‌السلام 72](#_Toc392439368)

[ملاقات مرد طائى با معاويه 74](#_Toc392439369)

[اعتراض نابجا 75](#_Toc392439370)

[نامه على عليه‌السلام به عمال سابق 76](#_Toc392439371)

[نامه على عليه‌السلام به جرير بن عبدالله 76](#_Toc392439372)

[نامه على عليه‌السلام به اشعث بن قيس 78](#_Toc392439373)

[نامه احنف بن قيس به بنى تميم 81](#_Toc392439374)

[تلاش على عليه‌السلام در منع معاويه 81](#_Toc392439375)

[نامه على عليه‌السلام به معاويه (45) 82](#_Toc392439376)

[اتحاد معاويه با عمر و عاص 86](#_Toc392439377)

[رسالت مجدد جرير بن عبدالله بر معاويه 90](#_Toc392439378)

[گفت و گوى معاويه با عمروعاص 91](#_Toc392439379)

[معاويه شرحبيل را به جمع آورى لشكر مى فرستد 95](#_Toc392439380)

[پيوستن عبيدالله بن عمر بن الخطاب به معاويه 98](#_Toc392439381)

[نامه نگارى هاى معاويه 99](#_Toc392439382)

[نامه معاويه به مدينه (48) 100](#_Toc392439383)

[جواب نامه معاويه 100](#_Toc392439384)

[نامه معاويه به عبدالله بن عمر (49) 101](#_Toc392439385)

[نامه معاويه به سعد بن وقاص 102](#_Toc392439386)

[نامه معاويه به محمد بن مسلمة الانصارى 102](#_Toc392439387)

[آمادگى معاويه براى جنگ 103](#_Toc392439388)

[پاسخ على عليه‌السلام به نامه معاويه 105](#_Toc392439389)

[لشكر كشى معاويه 109](#_Toc392439390)

[على و كوفه 110](#_Toc392439391)

[فصل پنجم: جنگ صفين و ماجراى حكميت 115](#_Toc392439392)

[اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در تدارك لشكر 115](#_Toc392439393)

[حركت سپاه على عليه‌السلام به صفين 116](#_Toc392439394)

[اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در سرزمين كربلا 117](#_Toc392439395)

[ادامه حركت سپاه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام 119](#_Toc392439396)

[داستان راهب و پيدا شدن چشمه 120](#_Toc392439397)

[راهبى ديگر در مسير اميرالمؤمنين على عليه‌السلام 122](#_Toc392439398)

[نصيحت اميرالمؤمنين به معاويه 123](#_Toc392439399)

[عبور از فرات 129](#_Toc392439400)

[وحشت معاويه از لشكر اميرالمومنين 130](#_Toc392439401)

[خبر ورود على عليه‌السلام براى اهل شام 131](#_Toc392439402)

[محاصره فرات 133](#_Toc392439403)

[حيله معاويه 136](#_Toc392439404)

[اتمام حجت با معاويه 139](#_Toc392439405)

[جنگ هاى پراكنده بين طرفين 142](#_Toc392439406)

[شروع جنگ صفين (61) 144](#_Toc392439407)

[پيشنهاد عبيدالله بن عمر 150](#_Toc392439408)

[على عليه‌السلام معاويه را به مبارزه مى خواند 152](#_Toc392439409)

[فضاحت عمروعاص 153](#_Toc392439410)

[رسالت ابوهريره و ابودرداء بر معاويه 157](#_Toc392439411)

[مالك اشتر در جستجوى عمروعاص 160](#_Toc392439412)

[حكايت ام سنان (68) با معاويه 161](#_Toc392439413)

[توطئه معاويه 162](#_Toc392439414)

[مناظره 164](#_Toc392439415)

[رشادت عدى بن حاتم طائى 173](#_Toc392439416)

[عدى بن حاتم و معاويه 173](#_Toc392439417)

[مبارزه پدر با پسر (72) 175](#_Toc392439418)

[نبردى ديگر 175](#_Toc392439419)

[نبردى ديگر 177](#_Toc392439420)

[روز ديگر 181](#_Toc392439421)

[رفع اختلاف ياران على عليه‌السلام 183](#_Toc392439422)

[اضطراب معاويه 186](#_Toc392439423)

[حكايت زيد بن عدى بن حاتم 186](#_Toc392439424)

[كعب الاحبار در كنار معاويه 187](#_Toc392439425)

[حكايت عمروعاص و ناكامى او 187](#_Toc392439426)

[خطبه اميرالمومنين بر اصحاب خود 190](#_Toc392439427)

[آمادگى لشكر على عليه‌السلام براى پيكار 191](#_Toc392439428)

[حماسه ياران على عليه‌السلام 193](#_Toc392439429)

[چاره انديشى معاويه 195](#_Toc392439430)

[نامه نگارى معاويه و عمروعاص براى مماطله و استراحت 195](#_Toc392439431)

[لشكر اميرالمومنين عليه‌السلام آماده حمله 202](#_Toc392439432)

[سخن مرد شامى با اميرالمؤمنين على عليه‌السلام 202](#_Toc392439433)

[شهادت عمار ياسر 204](#_Toc392439434)

[خبر شهادت عمار ياسر 206](#_Toc392439435)

[خشم ياران على عليه‌السلام 206](#_Toc392439436)

[اعتراض در لشكر معاويه 207](#_Toc392439437)

[دسيسه هاى پنهانى معاويه براى توقف جنگ 208](#_Toc392439438)

[چاره جويى ديگر معاويه 214](#_Toc392439439)

[نبرد سنگين يا جنگ ليلة الهرير 217](#_Toc392439440)

[ترغيب ياران به قتال 218](#_Toc392439441)

[نبردى سنگين شكست معاويه 219](#_Toc392439442)

[جنگ ليلة الهرير 223](#_Toc392439443)

[درماندگى معاويه و حيله عمروعاص 224](#_Toc392439444)

[قرآن بر سر نيزه شاميان 224](#_Toc392439445)

[در اردوى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام 233](#_Toc392439446)

[پيشنهاد حكميت 235](#_Toc392439447)

[نامه اميرالمومنين به معاويه 236](#_Toc392439448)

[بازى حكميت 238](#_Toc392439449)

[پيمان نامه حكميت 241](#_Toc392439450)

[متن پيمان نامه 244](#_Toc392439451)

[نخستين اعتراض از لشكر على عليه‌السلام 244](#_Toc392439452)

[نگرانى ياران على عليه‌السلام از معاويه 245](#_Toc392439453)

[نصيحت ابوموسى در راه دومة الجندل 245](#_Toc392439454)

[عمروعاص و ابوموسى در دومة الجندل 246](#_Toc392439455)

[فريب ابوموسى اشعرى 248](#_Toc392439456)

[عكس العمل ياران على عليه‌السلام 250](#_Toc392439457)

[سؤ ال از قضا و قدر 252](#_Toc392439458)

[فصل ششم: حوادث بعد از جنگ صفين 254](#_Toc392439459)

[1- غارت مسلمين به دستور معاويه 254](#_Toc392439460)

[2- ماموريت يزيد بن شجره به مكه 255](#_Toc392439461)

[3- غارت اهالى جزيره 259](#_Toc392439462)

[4- غارت شهر انبار و هيت 260](#_Toc392439463)

[5- معاويه در اندشيه غارتى ديگر 261](#_Toc392439464)

[6- فتنه اهل يمن 263](#_Toc392439465)

[7- جنايت بُسر بن ارطاة 266](#_Toc392439466)

[اميرالمؤمنين عليه‌السلام در تدارك لشكر براى سركوبى بُسر بن ارطاة 270](#_Toc392439467)

[خطبه دوم اميرالمؤمنين 272](#_Toc392439468)

[عبدالله بن عباس و زياد بن ابيه و ابى الاسود الدؤ لى در بصره 275](#_Toc392439469)

[مخالفت خريت بن راشد با على عليه‌السلام 277](#_Toc392439470)

[فصل هفتم: فتنه خوارج و جنگ نهروان 280](#_Toc392439471)

[خوارج و عزم جنگ با على عليه‌السلام 280](#_Toc392439472)

[اجتماع خوارج در نهروان 283](#_Toc392439473)

[خطبه دوم براى توبيخ مردم كوفه 285](#_Toc392439474)

[حركت على عليه‌السلام به جانب نهروان 287](#_Toc392439475)

[ابتداى پيكار 291](#_Toc392439476)

[ديدار ابن ملجم و قطام 292](#_Toc392439477)

[شهادت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام 294](#_Toc392439478)

[ابن ملجم در منزل قطام 296](#_Toc392439479)

[وصيت على عليه‌السلام در آخرين روز زندگى 298](#_Toc392439480)

[خطبه امام حسن عليه‌السلام بعد از دفن پدر 300](#_Toc392439481)

[پی نوشت ها: 302](#_Toc392439482)

[فهرست مطالب 308](#_Toc392439483)